

نام رمان: شاه شطرنج

نویسنده: پگاه

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به صفحه شطرنج مقابلم خیره می شوم....سیاه اینور...سفید آنور...انگشتم را

...روی سر وزیر می گذارم و لمسش می کنم

- شطرنج یه بازیه دو نفره ست که هر بازیکن یه گروه مهره به رنگ سفید یا سیاه داره...

...سربازها را می چینم

- در ابتدا که مهره ها چیده شدن...بازیکن سفید حرکت اول را انجام می ده و بعد ...بازیکن سیاه...و به این ترتیب بازی رو ادامه می دن

...قرار می دهم h و a رخ ها را در ستون

- هر گروه ۶۶ تا مهره داره...۸ تا سرباز، ۲ تا رخ، ۲ تا اسب، ۲ تا فیل، یه وزیر ...و...یک شاه

...وزیر را هم سرجایش گذاشتم

- به مهره های سرباز، اسب و فیل مهره های سبک یا کم ارزش و به مهره های
...شاه، وزیر و رخ مهره های سنگین یا با ارزش می گن

...شاه را برمی دارم و مقابل چشمانم می چرخانم

- کیش... وقتی که مهره حریفی با قرار گرفتن در راستای شاه تو، اونو تهدید می
...کنه

...چشمکی به شاه سفید می زنم

!...مات... وقتی که شاه کیش می شه و راه فرار نداره -

شاه سفید را روی صفحه می گذارم... بادگیرم را روی مانتو می پوشم و کلاهش
را روی سرم می کشم... کولی ام را روی دوش می اندازم و از خانه بیرون می
روم...

امروز من شاه سیاه شطرنج... کمین کرده و منتظر اولین حرکت

!...حری...!شاهم..شاهی که شاید کیش شود...اما مات....؟؟؟هرگز

اولین قطره باران که به صورتم می خورد...سرم را بالا می گیرم...آسمان گرفته و سیاه...فقط
منتظر یک اشاره برای کپردن و بارش است...!کاپشنم را محکمتر به دور خودم می پیچم و
سرم را تا چانه توی گردن فرو می برم...دوباره مهره ها را می چینم...مرور می کنم...حرکات
حری...را می خوانم....کیش می شود...اما مات نه...!باز به هم می ریزم...باز می چینم...کیش
می شوم...اما مات
!...نه

نه...نه...محال است...این بازی مساوی نخواهد شد...این بازی بی برنده تمام نمی

!...شود...بازنده این بازی من نیستم

دوباره از نو...شاه سیاه رو به روی شاه سفید...وزیر دارد...وزیر ندارم...رخ

!...دارد...رخ ندارم...سرباز دارد...سرباز ندارم...فیل دارد...فیل ندارم

...پوزخند می زنم و زمزمه می کنم

!...من بی سلاح و تو قدیه لشکری

مرور می کنم...مرور می کنم....هزاران بار...رخ و فیل و سربازانش را می شناسم...اما از وزیر

بی خبرم...!خیلی تلاش کردم تا شناسایی اش کنم...اما

نشد...این وزیر دربار را فقط به شرط ورود به بازی می توان شناخت...و تنها خدا می داند که این صورتک ناشناس چقدر می تواند خطرناک باشد و تکان دادن ...مهره ها مقابل کسی که نمی شناسی چه ریسک بزرگی ست

می ایستم...درست مقابل شرکت...! نگاهی به سر در بزرگ و پرهیبتش می کنم...شرکت امیر دارو گستر...!!! دکمه اینتر م‌ئزم را می زنم و برای بار هزارم تمام اطلاعاتی که به دست آورده ام لود می کنم...اما به محض دیدن لیموزین مشکی...سریع پشت درخت تنومند رو به روی شرکت سنگر می گیرم...تمام تنم چشم می شود و تمام حواسم...شنوایی! ماشین بزرگ و شش در توقی می کند...راننده سریع پیاده می شود و در را می گشاید...برق کفشهای ورنی چشمم

را می زند...دستم را دور تنه درخت حلقه می کنم و خیره به مردی که با آرامش پا بر زمین می گذارد...می مانم...هیجان زده ام؟؟نه اصلا...! قلبم طپش کپیر عادی دارد؟؟؟به هیچ وجه...! خونسردم...آنقدر زیاد که یخ بسته ام...!از سردی خونم یخ ...بسته ام!

نگاهم را تا صورت مرد بالا می کشم...آه از نهادم بلند می شود...دیدن مرد جوان ...و خوش پوش حالم را می گیرد

...شاه سفید هنوز روی صفحه حاضر نشده است

از ندیدن آنچه که می خواهم....روزم خراب می شود...نگاهی به ساعت می اندازم...مهمتر از عقربه ها...تقویم است...و روزشمار معکوسش که روی عدد یک ثابت شده...این یعنی فردا...همین فردایی که می آید...همین فردا...اگر
...بیاید...!مسابقه شروع خواهد شد

کلید می اندازم و وارد خانه می شوم...تاریکی و سکوت محض به استقبال می آید

صدای مادر در گوشم زنگ می زند...حتی اگر شده با یک شمع...خانه ات را
...همیشه روشن نگه دار

آخ...آخ که امشب جایی میان سینه ام...آنجا که خون پمپاژ می کند...سنگین
...است...خیلی سنگین است

صدای خرخر پودی توجهم را جلب می کند...چراغ را می زنم و سریع به سمتش می روم...پشت به من نشسته..اما گردنش را چرخانده و با چشمان نافذ زرد رنگش نگاهم می کند...دیوانه این طرز نشستن و این چرخش ۶۸۱ درجه گردنش هستم...!از یخچال جگر مرکبی که برایش خریده ام خارج می کنم و توی قفسش می اندازم...با منقار قوی و خمیده اش به چشم به هم زدن کپذا را می بلعد و دوباره خیره ام می شود...!ظرفی خالی آبش را با شرمندگی پر می کنم و جلویش می گذارم...دوست دارم بئالش کنم و بدن گرمش را میان دستانم بفشارم...اما می

دانم ج ئد بی جنبه و خشنم... تحمل هیچ گونه ابراز محبتی را ندارد و این دقیقاً!
...نقطه اشتراک و دلیل این همه تفاهم ماست

با برداشتن چند قدم کوتاه... به اتاق خوابم می رسم... چقدر زندگی در این خانه عجیب و در
عین حال راحت است...! برای منی که عمری در کاخ زیسته
ام...! این خانه هشتاد متری به کوچکی قفس پودی به نظر می رسد...! دوش می گیرم... لباسهایم
را آماده می کنم... لپ تاپم را توی کاورش می گذارم... فلش مموری را توی جیب کوچک کی ئ
دستیم جا سازی می کنم و دراز می کشم...!
بدون خوردن شام... یا حتی یک چای ناقابل...! دراز می کشم و چشمانم را می بندم...! چشمانم
را می بندم و فکر می کنم...! فکر می کنم به صنعتی که به اندازه یکسال دنبالش دویده ام...!
تجارت دارو...! علم زیاد کسب کرده ام...! اما تجربه نه...! شاه سفید علم ندارد...! اما تجربه... بی
نهایت...! امیر دارو گستر... به
۶۲ کشور دنیا دارو صادر می کند و شرکت من... تنها یک ماه است که مجوز کار
گرفته... توی شرکت او فقط سی دکتر داروساز و چهارده متخصص داروسازی
!!! کار می کنند و توی شرکت من... هه

نور ضعی ئ گوشه مجبورم می کند صورتم را بچرخانم... فدایی از صبح صدفبار زنگ زده... می
توانم لحن و صدایش را تجسم کنم... پر از استرس... پر از وحشت...! حوصله اش را
ندارم... گوشه را برعکس روی میز می گذارم و سرم

!...را زیر پتو فرو می برم

فردا...هر چه که باشد...مهم نیست...مهم این انتظار کشنده ای ست که به پایان

!...می رسد

راس ساعت نه آراسته و شیک...درست مثل یک مدیرعامل...از خانه بیرون می

زنم...پشت مزدا ۳ مشکی که آخرین بازمانده از ثروت پدریست می نشینم و

...دوباره اس ام اس تازه رسیده را مرور می کنم

!...وزیر شناسایی شد-

دنده را جا می زنم و راه می افتم...اینکه استرس ندارم و اینقدر راحت نفس می

کشم...فوق العاده ست....!با آرامش راه را طی می کنم و درست یک ساعت بعد مقابل مقابل

ساختمان می ایستم...روی فرمان خم می شوم و از شیشه جلو

...ساختمان را بررسی می کنم

!...."تابلوی بزرگ و سفید...امیر دارو گستر

تابلویی به همان اندازه و در همان ارتفاع...اما مشکی رنگ...."امین دارو

!..."گستر

گوشیم را از روی صندلی برمی دارم و شماره فدایی را می گیرم....به محض

:شنیدن صدایش می گویم

...سلام...من پایینم-

اوکی را که می دهد...پیاده می شوم...کی می چرمم را توی مشت می فشارم و

!...برای اولین بار به سمت برج قدم بر می دارم

چشم می بندم و به صدای موزیکی که توی آسانسور پیچیده گوش می دهم...آهنگ الهه

ناز...ترانه مورد علاقه پدرم...که همیشه عاشقانه زیر گوش مادر نجوا می

کرد و مادر با ابروهای گره خورده با چشم و ابرو ما را نشان می داد...چقدر از

!...آن زمان گذشته؟ نمی دانم...!اشکی وجود ندارد...اما آه تا دلت بخواهد

صدای گرفته و جدی زن طبقه هیجدهم را اعلام می کند...!چشم می گشایم و توی

!آینه خودم را برانداز می کنم...خوبم...همین

به محض توقی آسانسور در طبقه بیستم و باز شدن در...بچه ها با گل و شیرینی به استقبالم

می آیند...بی توجه به واحد رو به رو با همه دست می دهم و تشکر

می کنم...با چشم دنبال فدایی می گردم و دست به سینه و لبخند بر لب...مقابل در وردی می

یابمش...لبخندش را بی جواب می گذارم و در حالیکه از کنارش رد

می شوم زیر لب می گویم

...هنوز تایید نکردم که اینقدر مطمئن نگام می کنی -

به همان روش خودم می گوید

!...مشکلی نیست...منتظر می مونم -

وارد دفتر می شوم...کارمندها پشت سرم صق می کشند...نگاه می
کنم...موشکافانه..دقیق...بهانه جو...اما همه چیز درست همانطور است که
طراحی کرده بودم...میز و کمد ها همه ام دی ای سفید و مشکی...صندلی ها چرم
مشکی...مبل مان پذیرایی سفید و مشکی...واحد ها همانطور که خواسته ام
نامگذاری شده اند...اسامی برجسته سفید توی قاب مشکی...اتاق خودم هم درست باب میل
تزیین شده...درست پشت میزم... اسم بزرگ شرکت که روی چوب مشکی کنده کاری شده
توی قاب خاتم سفید...به دیوار کوبیده شده است...!میز
کنفرانس شطرنجی سیاه و سفید میان اتاق خود نمایی می کند...پوسترهای رنگی از انواع
مختلای کپسول و آمپول و شربت هر جا که مناسب بوده نصب شده...و درست مقابل
در...چیزی که به محض وارد شدن چشم هر کسی را خیره می
کند...مجسمه سیاه رنگ و بلند شاه شطرنج است...!به سمت فدایی می

چرخم...سری تکان می دهم و با بدجنسی می گویم

...بدک نیست-

بلند می خندد و آهسته می گوید

...روتو برم دختر-

پشت میز می نشینم...دکمه استارت کامپیوتر را می زنم و می گویم

دیگه خبری نشده؟-

صندلی ای بیرون می کشد و مقابلم می نشیند...دستش را روی میز می گذارد و

می گوید

...خیلی مشتاق دیدنتن-

ابرویی بالا می اندازم و می گویم

...خوبه -

تنه اش را به سمت می کشد و می گوید

می دونی که داری چیکار می کنی... نه؟ -

...صورت منقبض می شود

!...می دونم -

آهی می کشد و قصد رفتن می کند...ضربه ای به در می خورد...منشی داخل می

:آید و رو به من می گوید

!...آقای احتشام اومدن...می خوان شما رو ببینن -

نگاهم به چشمان پر از حرّی فدایی گره می خورد...سرم را به سمت مانیتور می

:چرخانم و لبخندزنان می گویم

...بگو بیان-

فدایی هر دو دستش را میان موهایش فرو می برد و از اتاق خارج می شود و همزمان با خروج او متین احتشام...لیموزین سوار معروفت شهر...با کت و شلوار

!...و کفشهای ورنی براق... داخل می شود

از بوی تند و تلخ عطرش چینی بر بینی ام می اندازم...متین احتشام ...برادرزاده احتشام بزرگ....۲۹ ساله...قد حدود ۶۸۱ سانت...صورت جذاب با موهای تیره و لخت و پرطرفدار...دختر باز قهار و فارغ التحصیل داروسازی...این تمام

...اطلاعاتی ست که از او دارم

نیم خیز می شوم و با دست به مبل کنار میز اشاره می کنم و می گویم

...خوش اومدین...بفرمایین-

دستانش را توی جیبش فرو کرده و بی توجه به تزیینات اتاق..مستقیم و خیره نگاهم می کند...کنجکاویش را درک می کنم...بی خیال روی صندلی جا به جا می

شوم و می گویم

!...بفرمایین بشینین جناب احتشام...نشسته هم می تونین منو نگاه کنین-

پوزخندی روی لبش می نشیند...عرض اتاق را طی می کند و اینبار به شاه خیره می شود...دست به سینه عکس العملهایش را زیر نظر می گیرم...به سمت میز می رود...دستی به چهارخانه های سفید و سیاه می کشد و می گوید

خیلی به شطرنج علاقه داری...درسته؟-

کمرم را از پشتی صندلی جدا می کنم و می گویم

!...من قهرمان شطرنجم-

!...گوشه لبش به نشانه تمسخر می لرزد...تلخ می شوم

- اگه اومدین دکوراسیون اینجا رو بررسی کنین...باید بگم که متاسفانه الان

!فرصت همراهیتون رو ندارم...وقتم پره

:اینبار خنده اش را کنترل نمی کند...دستش را پشتش می گذارد و می گوید

جدا؟؟؟-

اشاره ای به میز خالی از هر کاکپذ و خودکاری می کند و ادامه می دهد

!...از این همه پرونده ای که دور و برتون ریخته معلومه که چقدر گرفتارین-

لبخند پهنی می زنم و می گویم

...وقتی یه بچه رو واسه جاسوسی می فرستن همین میشه دیگه-

خنده اش قطع می شود...به مردانگیش برخورد...برمی خیزم و به تبعیت از خودش دستانم را پشتم می گذارم و با قدمهای آهسته نزدیکش می روم...!رو در

...رویش می ایستم و در چشمان تیره اش زل می زنم

- بین پسر...بذار یادت بدم...عصر کاکپذ بازی گذشته...الان دوره کامپیوتر واینترنته...کامپیوتر که می دونی چیه؟همین که الان رو میز منه...اون مشکیه...البته اون مانیتورشه...یه روز که وقت داشتم بیا تا بقیه اجزاشم نشونت

بدم...اینترنتم یه شبکه جهانیه که با اون در هر لحظه از شبانه روز با هر کس که بخوای می
تونی در تماس باشی...اگه شما هنوز نامه هاتون رو به پای کبوتر می بندین و ارسال می
کنین...مشکلی نیست...بازم من می تونم تو یادگیری اینترنت
!...کمکتون کنم...با کمال میل

پیشانی‌ش سرخ می شود...سرش را جلو می آورد...از داکتی نفسش چندشم می
شود...عقب می کشم...پوزخند می زند و می گوید

- نه...خوشم اومد...! به جز اعتماد به نفس کاذب...زبون درازی هم داری...! ولی
نه جون...!!! جهت اطلاع باید بگم...توی صنعت دارو قرارداد اینترنتی بی
!...معنی...! اصلا منع قانونی داره

...لعنتی...! نمی دانستم...!پوزخندش عمیق تر می شود

- الهی...نمی دونستی نه؟! اشکال نداره...واسه تویی که اینقدر باهوشی که میاید رست رو به روی
بزرگترین شرکت پخش دارو...بیتوته می کنی...نفهمیدن و
!...ندونستن این قانونا زیاد به چشم نیاید

ضربه خوردن از این فیل بی مقدار سخت است... خیلی سخت...! لبخندم را حفظ

می کنم و می گویم

- آخ... سوء تفاهم شده انگار...! جناب باهوش...! من در مورد قردادام با توحری نزد...!
چون فکر نمی کنم هیچ آدم عاقلی قرارداداش رو روی میز بچینه... فکر می کردم بحث اون
کاپذ پاره ها و نامه های اداریه که اینجوری مشتاقانه انتظار داری رو میز بینیشون...! اما
نه... مثل اینکه شما عادت دارین اسنادتون رو به نمایش عمومی بذارین...! البته اگه تو
همچین کاری می کنی جای تعجب نداره... کاملاً طبیعیه... خرده ای وارد نیست... هیچ اشکالی
هم نداره... چون

!... تو هنوز خیلی کوچولویی... این چیزا رو نمی دونی... نمی فهمی

با حرص دهانش را باز می کند... کت دستم را بالا می آورم و در چند سانتی
لبه‌هایش نگه می دارم و با بی حوصلگی می گویم

- بسه دیگه بهتره بری بچه جان... من کارای مهم تر از سر و کله زدن با تو
دارم...

منتظر جوابش نمی شوم... فاصله می گیرم و در را برایش باز می کنم... سرش را
بالا می گیرد و در حالیه با قدمهای بلند به سمت در می آید می گوید

...اینجا آخرش نیست خاله پیرزن... با بد کسی در افتادی -

لبخندم را سخاوتمندانه به رویش می پاشم و می گویم

- این تهدیدها اندازه قد و قواره ت نیست آقا پسر... واسه این حرفا بزرگترت رو
...بفرست

در را که می بندم... چند نفس عمیق و پشت سر هم می کشم... پشت میز می نشینم و چشمهایم
را روی هم می گذارم... اولین برخورد زیاد سخت نبود... یعنی اصلا ا
...سخت نبود

فقط امیدوارم حرفهایم آنقدر محرک بوده باشد که شاه یا حداقل وزیرش را از قلعه
!...خارج کند

فلشم را به کامپیوتر می زنم و مشغول بازخوانی اطلاعات مربوط به کارخانه کیمیا می
شوم... اولین جلسه... امروز بعد از ظهر با مسئول فنی این کپول

داروساری ست...همیشه قدم نخست...مهمترین قدم است...! و احتمالا ا در مورد من...سخت ترینش! قانع کردن هیئت مدیره کیمیا نمی تواند خیلی راحت باشد...گوشی تلفن را برمیدارم و داخلی فدایی را می گیرم

امین نیومده؟-

...صدایش خسته است...می دانم چه فشاری را تحمل می کند

...تو راهه...برسه می فرستمش پیشت-

:با نوک خودکارم ضربه ای به میز می زنم و می گویم

اوکی...وقتی اومد با هم بیاین اینجا...واسه آخرین هماهنگی فقط سه ساعت وقت -

...داریم

و قطع می کنم و دوباره خیره می شوم به مانیتور...شک ندارم امروز نماینده امیر هم خواهد

بود...صدای اس ام اس نگاهم را از صفحه سیاه رنگ می کند...با دیدن

...شماره سریع گوشی را بر می دارم و پیام رسیده را می خوانم

!...اومد-

نفسم را با صدا بیرون می دهم و گوشی را روی میز می اندازم...در همان لحظه تقه ای به در می خورد و امین و فدایی داخل می شوند...! ذهنم را از پیام رسیده منحرف می کنم و به چهره جدی دو مرد رو به رویم لبخند می زنم...هر دو لبخند کم جانی می زنند و پشت میز کنفرانس می نشینند...به آنها ملحق می شوم...نگرانی در تک تک اجزای صورتشان هویداست...انگشتانشان را در هم گره کرده اند و روی میز گذاشته اند...دستم را زیر چانه ام مشت می کنم و رو به امین می گویم:

خب؟چه خبر؟-

:دستش را آزاد می کند و توی موهایش فرو می برد...شمرده می گوید

- نتیجه آخرین آزمایشها هم مثبت بود... ۷۱ درصد موشا بهبود پیدا کردن ۶۱
!...درصد کاملاً خوب شدن و بقیه هم مردن

:سرم را تکان می دهم و می گویم

...خوبه...خرگوشا و خوکچه ها هم که جواب دادن-

با سر تایید می کند...دستم را به سمتش دراز می کنم و می گویم

...پاورپوینتی رو که آماده کردی بده من دکتر-

مردد نگاهم می کند...دستم را عقب می کشم...با کلافگی می گویم

شما دو تا چتونه؟ چرا عین دلمه وا رفتین؟-

از تندی کلامم جا می خورند...نگاهی بین خودشان رد و بدل می کنند...فدایی

زمزمه می کند

- ما نگرانیم سایه...خیلی هم نگرانیم...خودت که می دونی کله گنده هاشم نتونست با این شرکت در بیفتن...چه رسیده به ما...! کاش یه کم صبر کنی...تو هر چی که داشتی و نداشتی فروختی و رو این دفتر و این آزمایش سرمایه گذاری کردی...اگه شکست بخوری...اگه پروژه جواب نده...اگه این دارو رو نخرن

حرفش را قطع می کنم و در حالیکه مستقیم به صورتش زل زده ام می گویم

- این اگر و شایدها رو ول کن فدایی...این پروژ شکست نمی خوره...حتی اگرماين اتفاق بيافته
خیالی نیست...کار اصلی ما توزیع و پخشه...این پروژه فقط واسه اینه که تو همون روز اول
اسم امین دارو گستر سر زبونا بیافته...همین که از این ناشناختگی و بی اعتباری خارج شیم
یعنی پروژه جواب داده...در همین حد کفایت
!...می کنه

:اینبار امین زمزمه وار می گوید

چرا نمی گی چی تو کله ت می گذره سایه جان؟-

:چشمکی می زنم و می گویم

!...چیزای خوب خوب-

:آه می کشد...بلند...اخمهایم را در هم می کشم و می گویم

- وقتی تویی که مسئول فنی این شرکتی...تویی که اسمت رو سر در اینشرکته...تویی که دکتر داروساز اینجایی و چشم همه به دهن تو دوخته شده...وقتی تو...تو امین...اینطوری خودت رو باختی و از ترس اتفاقی که هنوز نیفتاده و ممکنه هیچ وقت نیفته...اینجوری رعشه گرفتی...من از بقیه چه توقعی می تونم داشته باشم؟ها؟اون موقع هم که می خواستم این دفتر رو بخرم هی می گفتین نمیشه...نمی فروشه...نمی دارن که بفروشه...ولی آخرش دیدین که خریدمش...رو این دارو هم یکساله که داریم کار می کنیم...شبانہ روز...همه چی استاندارد،قانونی، درست و اخلاقی بوده...جوابم گرفتیم...پس این همه ترس تو چشمتون از چیه؟

دهان باز می کند...اجازه حرّی زدن نمی دهم

- اینقدر این رقابت رو واسه خودتون بزرگ نکنید...! حرّیّ هر چقدرم قدر باشه...من بازنده این مسابقه نیستم...! اینو تو گوشتون فرو کنین و اینقدر بزدل...نباشین

از جا بر می خیزم و به سمت جایگاه خودم می روم...و این یعنی...جلسه تمام...! است

گوشی و لپ تاپم را در یک دست می گیرم و همراه امین از شرکت خارج می شوم....همزمان
با ما متین احتشام هم بیرون می آید...با دیدن ما پوزخندی می زند
و می گوید

...شمشیر رو حسابی از رو بستی-

نگاهی به چشمان گود افتاده و خسته اش می کنم و می گویم

خودش پا کرد تو کفش من...و گر نه منو چه به این ج ئله؟-

می خندد و می گوید

!...این ج ئله حداقل چهار سال از تو بزرگتره-

نگاهم را روی کت و شلوار مرتبش می چرخانم و می گویم

!...از نظر من یه ال ئی بچه بیشتر نیست-

معنی نگاهم را می فهمد و فاصله اش را کم می کند... صورتم را می کاود و
آهسته می گوید

...خیلی خوشگل شدی-

بی حوصله سری تکان می دهم و می گویم

چه جالب..! شما رو هم دعوت کردن؟ یا همینجوری سر خود راه افتادین؟-

نیم نگاهی به صورت بی تفاوت امین می کنم و می گویم

!...دو کلمه از قربونی جلو پای عروس-

امین از تشبیه مودبانه ام...! خنده اش می گیرد...دستش را روی کمرم می گذارد

و به سمت آسانسور هدایت می کند...در که بسته می شود می گوید

!...مرسی...تو هم خیلی خوب شدی-

دستش را به سمت گونه ام بالا می آورد... سرم را عقب می کشم... از سردی رفتارم دستش در جایخ می زند... به آینه نصب شده در آسانسور تکیه می دهم و

برای عوض شدن جو می گویم

دیگه استرس نداری؟-

:آهی می کشد... چشمان دلخورش را به صورتم می دوزد و زیر لب می گوید

!...نه-

آسانسور که می ایستد... سریع خودم را توی آینه چک می کنم و با قدمهای مطمئن

...خارج می شوم

دفتر مرکزی کیمیا... مثل یک زمرد سبز... درست مقابل پارک ساعی می درخشد...! یک

لحظه کوتاه... در حد پلک زدن... چشمم را می بندم و نفسم را

حبس می کنم و بازدمم را محکم به بیرون فوت می کنم... کمی از فشار روانیم

تخلیه می شود... لپ تاپ را به پایم می چسبانم و داخل می شوم... در اولین نگاه متین را کنار

دختر جوان و زیبایی مش ئول بگو بخند می بینم... بی توجه به بی

توجهی دیگران نسبت به حضور ما...! گوشه ای از میز کنفرانس که درست در معرض دید مدیر جلسه است می نشینیم... لپ تاپم را از کاور خارج می کنم و چشم به دهان مدیر جلسه می دوزم... طرحهای مختلفی مطرح می

شوند... داروهای جدید در حال ساخت معرفی می شوند... پروژه های جدید پرده

...بررداری می شوند و در تمام این مراحل متین احتشام یکه تاز میدان است

نگاه های گاه و بیگاه امین را حس می کنم... به اضطرابش لبخند دلگرم کننده ای می زنم و همچنان منتظر می مانم... جلسه رو به اتمام است... اکثر طرحهای امیر دارو گستر مورد تایید بوده اما معمولاً هر کارخانه تنها روی یک داروی جدید سرمایه گذاری می کند و امروز ضد التهاب قوی و جدیدی که متین معرفی کرد بسیار مورد توجه قرار گرفته است... بحث بین مدیران و مسئولین فنی بالا گرفته... از طریق لب خوانی می توان بفهمم که تا چند دقیقه دیگر فرمول

پیشنهادی متین به قیمت گزائی به فروش خواهد رفت... دستم را جلو می برم و

...دکمه قرمز رنگ روی پایه میکروفن را فشار می دهم

...سلام-

صدایم توی سالن اکو می شود... تمام نگاهها به سمت من می چرخند... شک ندارم

صدای تالاپ تلویی که می شنوم از ناحیه قلب امین است... از جمع بودن حواس

همه افراد خاطر جمع می شوم و ادامه می دهم

- من سایه موتمنی هستم... کارشناس ارشد بیوشیمی بالینی و مدیر عامل شرکت
...جدید التاسیس امین دارو گستر

از همین فاصله...پوزخند پر رنگ روی لب متین را حس می کنم...! لپ تاپم را از طریق فیش
به پروژکتور سالن وصل می کنم و تصویر عکسهایی که گرفته ایم
...را روی پرده می اندازم

- امروز...توی این جلسه...داروهای بسیار موثر و کارآمدی معرفی شدند که بدون
...شک هر کدام به نوبه خود ارزش سرمایه گذاری و عرضه به بازار رو دارند

....چند ثانیه مکث

- اما من پیشنهاد بهتری دارم...! سرمایه گذاری روی مبارزه با یکی از خطرناک
...ترین معضلات جامعه ایرانی

به صورت تک تک حاضرین نگاه می کنم و اولین عکس را در معرض نمایش
می گذارم و با صدای رسا و بدون لرزشم ادامه می دهم

- اجازه بدین حرفامو به صورت کاملا متفاوت شروع کنم...این عکسا رو
!...بینین

عکسها را یکی یکی...با خونسردی و آرامش رد می کنم...تصویری از مردان و زنان سالخورده
یا بچه های کوچک و رنجور مبتلا به سل...از سکوت سالن بهره
می گیرم و شمرده می گویم

- همون طور که حتما تا الان متوجه شدین...هدی من باکتری موذی و مقاوم به درمان
مایکوباکتریومه...عامل ایجاد کننده بیماری سل...شما بهتر از من در
جریانین...درمان سل به خاطر توبرکل های فیروزه ای که ایجاد می کنه...بسیار مشکله...چون
باکتری در وسط این توده ها قرار می گیره و دسترسی داروهای ضد باکتریایی به اون خیلی
سخت می شه...در نتیجه در اکثر موارد سل...ما درمان قطعی و نهایی نداریم و شخص بیمار تا
ابد از سرفه های خشک و دردناک
...عذاب می کشه

...باز هم سکوت می کنم تا تاثیر حرفهایم را در چهره ها بینم

- متاسفانه بر خلائی اکثر کشورهای پیشرفته این بیماری همچنان توی ایران هستو سالیانه قربانی های زیادی می گیره...در شرایطی که هیچ کدوم از داروهای تولید شده تا این لحظه توانایی نفوذ صد در صد به توپر کل های سل رو نداشتند و ندارند...مفتخرم...فرمول ساخته شده و کاملاً موثر تیم تحقیقاتی امین دارو گستر رو خدمتون معرفی کنم...فرمولی که بیشتر از یکساله که داره روی سه گونه موجود زنده امتحان می شه و نتایج فوق العاده اون که بی شباهت به معجزه نیست ...توی تصاویر به صورت واضح و مشخص نشون داده شده

پچ پچ های خفی...قوی می شوند...صدایم را بلندتر می کنم

- اجازه بدین از دکتر نیکخواه...مسئول فنی شرکت...که نقش اصلی و کلیدی رو توی تولید این دارو داشتن خواهش کنم که توضیحات بیشتر رو خدمتون ارائهبد

میکروفن را در اختیار امین می گذارم....با لبخند تشکر می کند و رو به جمع می گوید:

- منم عرض سلام دارم خدمت همه همکاران... زیاد وقتتون رو نمیگیرم... توضیحات جامع رو خانوم موتمنی دادند... من فقط یه مقدار تخصصی تر صحبت می کنم... فرمول تهیه شده تلفیقی از سه نوع آنتی بیوتیک کاملاً شناخته شده و یک داروی سیکرت دیگه ست... که همین داروی چهارم به عنوان یک حامل عمل می کنه و با قدرت نفوذی که به انواع توبرکل های سلی داره... باعث می شه آنتی بیوتیک ها هم همراهش وارد توبرکل شن و باکتری رو توی این هسته آهکی شده از بین ببرند... در واقع این دارو قادر به هضم و خرد کردن توده ... هاست و علت موثر واقع شدنش هم همین توانایی منحصر به فردشه

صدای متین سکوت سالن را می شکند

- چه تضمینی هست که این دارو روی انسان هم جواب بده؟ می دونین هزینه تولیدش چقدر گزافه؟ چرا باید روی همچین داروی خطرناکی سرمایه گذاری کرد در حالیکه شانس مجوز گرفتنش از وزارت بهداشت نزدیک به صفره... از نظر !... من این کار یه ریسکه

سرهای چند نفر به نشانه تایید حرفهای متین بالا و پایین می شونند... میکروفن را به سمت خودم می کشم و به آرامی می گویم

- ما دستور اکید ریاست دانشگاه علوم پزشکی تهران و نامه مساعدت وزارتخانه با امضای مستقیم وزیر رو گرفتیم... چون دولت از لحاظ اقتصادی توی شرایط بدی به سر می بره... ما فقط به یه اسپانسر خصوصی نیاز داریم... کسیکه از لحاظ مالی حمایت کنه... اون شخص رو هم داریم... دولت دانمارک با قیمت بسیار مناسبی مصرانه دنبال رسیدن به این فرموله... تمام مدارک و ایمیلهای رد و بدل شده هم موجوده... اما من ترجیح می دم در درجه اول این دارو توی کشور خودم تولید بشه... ولی اگر فکر می کنین ریسکش زیاده و ممکنه اهدای مالیتون ...! رو تامین نکنه... منم هیچ اصراری ندارم

در واقع هم هیچ اصراری ندارم... تا همین حد هم به چیزی که می خواهم رسیده ام...

عکس مربوط به موش بهبود یافته را می بندم و لپ تاپ را جمع می کنم... سالن در خاموشی محض فرو رفته... پوزخندی می زنم... از این همه جسارت و ...! شجاعت متخصصان وطنی عقم می گیرد

لپ تاپ را توی کاور می گذارم و بلند می شوم... نگاه های سرگردان همه روی من خیره مانده... امین هم آهی می کشد و بر می خیزد... در حالیکه کیفم را روی دوشم می اندازم... رو به جمع می گویم

- من تا آخر این هفته منتظر می مونم و دست نگره می دارم... آگه نظرتون عوض

شد حتما با دفتر امین دارو گستر تماس بگیرین... ما با همه راه میایم... فقط به این
...امید که این دارو توی ایران و به اسم مملکتمون ثبت بشه

هنوز به کامل از صندلی فاصله نگرفته ام که صدای پیر و لرزان مدیرعامل
:کارخانه کیمیا را می شنوم

...صبر کن دختر جان...! اجازه بده بیشتر مذاکره کنیم-

....نمی توانم از نشستن لبخند روی لبم خودداری کنم

!!!جناب امیر علی احتشام...کیش

با لبخند و در سکوت به هیجانات تمام نشدنی امین گوش می دهم...یک بند و بی
!...وقفه حری می زند

- عالی بود دختر...هنوز باورم نشده...آخه چطور ممکنه کیمیا رو همچین فرمولپر ریسکی
سرمایه گذاری کنه؟؟؟خونسردی و تسلط فوق العاده بود...اص لا همین اعتماد به نفس
بالات اینجوری جو گیرشون کرد...چطور تونستی اینقدر
راحت برخورد کنی...من داشتم سخته می زدم...دمای بدنم زیر صفر بود...ولی

...کار تو حری نداشت...بی نظیری خانم موتمنی...یه دونه ای به مولا

چشم به سیاهی پارک ساعی می دوزم و هوای سرد و کثیف زمستانی را تا
تحتانی ترین قسمت ریه ام پایین می کشم...! دلم نشستن روی نیمکت های پارک
را می خواهد...یا شاید هم قدم زدن روی سنگفرشهای یخ زده...و فکر کردن...تا خود صبح
فکر کردن...فکر کردن و چیدن دوباره مهره ها...حدس زدن حرکت بعدی حری...خواندن
ذهنش...پیش بینی فیدبکش...!می ترسم...از همین
حالا! درست بعد از این پیروزی بزرگ...می ترسم...! این شاهی که من می
شناسم...کیش نمی ماند...! کاش امین ساکت شود...کاش به این ذهن آشفته مهلت
دهد...کاش اینقدر تمرکز را به هم نریزد...مستاصل نگاهش می کنم

....امین جان...یه نفسی هم اون وسط بکش عزیزم-

...چشمانش گرد می شوند...انگار تازه بی تفاوتیم را فهمیده

تو خوشحال نیستی سایه؟-

...دستم را توی جیب پالتویم را فرو می کنم...و دوباره با تمام وجود نفس می کشم...معلومه
که خوشحالم-

...متعجب است...این را از دو دو زدن مردمکهایش می فهمم

نه نیستی...انگار اصلا ا واست مهم نیست....مگه تو همین رو نمی خواستی؟-

...رخ به رخ می ایستم و مستقیم در چشمانش نگاه می کنم

-مهمه...خیلی هم مهمه...فقط خستم...احساس می کنم کل این یه سال رونخوایدم...دلم می

خواد تنها باشم...تو برو شرکت...از طری منم به بچه ها

...تبریک بگو

...معارض می شود...شدید

-نمیشه سایه...بچه ها تا الان تو شرکت موندن و منتظر تموم شدن این جلسه بودن...الانم همه

اونجان و می خوان ابراز احساسات کنن...اونا تو رو می

خوان...نه منو...چون مسبب اصلی این موفقیت تویی...نه من.....نمی تونی نسبت

...بهشون بی تفاوت باشی...همچین حقی نداری

!...حق با امین است...متأسفانه...! هیچ راه در رویی وجود ندارد

صدای سوت و جی‌گ بچه‌ها کل ساختمان را برداشته...جواب لطی‌تک به تک را می‌دهم و
زیر چشمی‌نگاهی به در بسته شرکت امیر می‌اندازم...نمی‌دانم چرا
احساس میکنم احتشام بزرگ پشت در ایستاده و زیر نظرم گرفته...انگار حتی
...صدای نفس کشیدنش را هم می‌توانم بشنوم

گرمی دستان فدایی‌حواسم را از در پرت می‌کند...نگاهش می‌کنم...اشک حلقه زده در
چشمانش عواطفم را قلقلک می‌دهد...دستم را روی دستش می‌گذارم و
زمزمه می‌کنم:

...ممنونم...واقع‌ا ممنونم-

چشمانش را باز و بسته می‌کند و دستم را فشار می‌دهد...چقدر به بودن این وجود
صمیمی...وابسته‌ام...دستش را می‌کشم و همراه هم وارد شرکت می‌
!...شویم...در حالیکه هنوز داکپی نگاه شاه سفید را حس می‌کنم
چشمانم از زور خستگی می‌سوزند...نگاهی به صفحه گوشیم می‌اندازم..ساعت

از یازده گذشته... همه رفته اند و من تنها در اتاقم مانده ام... هزار بار سر و ته این اتاق را طی کرده ام... مثل دیوانه ها با خودم حرف می زنم... نمی خواهم قبول کنم... اما اضطراب بیچاره ام کرده... از اینکه نمی توانم عکس العمل احتشام را پیشگویی کنم سر خورده ام... سعی می کنم خودم را جای او بگذارم... اگر من بودم چه می کردم؟ چه می کردم؟؟؟

شاید خودش مستقیم وارد بازی شود و نظر کیمیا را برگرداند... اصلاً شاید رای همه را بزنند... آنقدر نفوذ دارد که بتواند قرارداد امضا شده را هم باطل کند... چه رسیده به یک قول و قرار ساده و کپیر رسمی... شاید بخواهد یواش یواش بایکوتم کند... کافی ست با بقیه شرکتها دست به یکی کند و مرا از دور خارج کند... اوووو!

به سمت مجسمه سیاه می روم... لمسش می کنم... چشمانم را می بندم و لمسش می کنم... با اینکار رنگ سیاهش به قلبم نفوذ می کند... صدای سیاهی توی سرم... پژواک می شود...

!... ما نمی بازیم -

سریع چشم باز می کنم... دستم را روی گلوی شاه می کشم... صدا از همین جا خارج شد... شک ندارم...! خم می شوم و لبم را به تاجش می چسبانم و زمزمه

می کنم

!...نه...نمی بازیم -

کیفم را بر می دارم و از اتاق خارج می شوم...درها را یکی یکی قفل می کنم...آخرین در را هم می بندم...اما تلاشم برای قفل کردنش بی نتیجه می ماند...چندین بار کلید را می چرخانم...آرام...خشن...اما بی فایده ست...اعصاب تحریک شده ام...تحمل بدقلقی این یکی را ندارم...کیفم را روی زمین رها می کنم !...و با هر دودست به کلید فشار می آورم...!نه...نمی شود

با حرص پایم را به در می کوبم و بلند می گویم

!...لعنت به این شانس -

دستی بین سینه ام و در قرار می گیرد...سایه ای تمام هیکلم را می پوشاند...هراس زده عقب می روم و سرم را بالا می گیرم...گیرا ترین لبخند دنیا در جذاب ترین چهره ای که دیده ام خودنمایی می کند...مات می شوم...نه از این مئناطیس شدید...نه از این جاذبه کپیر قابل مقاومت...بلکه از این همه شباهت به

...امیر علی احتشام...از نگاه ترسیده و متعجب من...خنده اش عمق می گیرد

- بیخشید...نمی خواستم بترسونمتون...ولی دیدم بدجوری با هم درگیری
!...دارین...ترسیدم کلید رو بشکنین

تنم همچنان با سینه اش مماس است...نگاهی به فاصله نداشته مان می کند و آرام
می گوید:

اجازه می دین؟-

تکان می دهم...هم جسمم را...هم مژگنم را...به دیوار تکیه می دهم...و نگاهش می
کنم...به نرمی با کلید ور می رود...همزمان با صدای تقه قفل...لبخند
پیروزمندانه ای می زند و می گوید:

...قفلش قلق داره...بیاین اینجا تا بهتون بگم-

...جلو می روم

- کلید رو نباید تا آخر تو قفل فرو کنین...بر خلای بقیه درا...این یکیو باید یه کم

به عقب هل بدین...البته به نظرم بهتره یه کلید ساز بیارین و درستش
...کنین...اینجوری اذیتتون می کنه

کلید را بیرون می کشد و به سمت می گیرد...به قهوه ای روشن چشمانش خیره
می شوم و زیر لب می گویم

!...ممنونم جناب...لطفاً کردین -

...دستش را دراز می کند

- امیر حسین هستم...همسایه رو به رویی...از اینکه افتخار آشناییتون رو دارم
!...خوشبختم

مردد به دستش نگاه می کنم...ابرویش را بالا می برد و می گوید

یعنی افتخار ندارم؟ -

بالاخره...لبخندی...هر چند کم رمق...روی لبهایم می نشانم و دستش را می

فشارم:

!...سایه مؤتمنی...منم خوشبختم-

دکمه آسانسور را می زند...کیفم را از روی زمین بر می دارد...خاکش را می تکاند و به دستم می دهد...در که باز می شود به داخل هدایتم می کند...نمی توانم بر وسوسه برانداز کردنش کلبه کنم...انگار می فهمد...چون سرش را پایین می اندازد و اجازه می دهد با خیال راحت به کارم برسم...این مرد بی شک پسر !...همان پدر است...پسری که گفته بود هرگز به ایران بر نمی گردد

آسانسور متوقی می شود...سوییچش را از جیبش بیرون می کشد و رو به من می

گوید:

!...اگه وسیله ندارین من در خدمتتونم...خیلی دیر وقته-

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و می گویم

!...ممنون...ماشین هست-

باز لبخند مسحور کننده اش را به رخم می کشد و با متانت می گوید

!...پس با اجازه تون -

زبانم می گوید

...خدانگهدار -

دلم می گوید

!...به بازی خوش اومدی جناب وزیر -

دور شدنش را نگاه می کنم...محکم و بلند قدم بر می دارد...بدون اینکه حتی

یکبار پشت سرش را نگاه کند..! گوشیم را در می آورم و می نویسم

امیر حسین احتشام؟؟؟ -

...به دقیقه نکشیده جوابم می رسد

!...بیا خونه -

سوار ماشینم می شوم و با آخرین سرعت می رانم...روی پله های واحد من نشسته...توی این سرما...دلم برایش پر می کشد...کنارش می نشینم...روی همان پله...توی همان سرما...! راه پله تاریک است...نمی توانم صورتش را خوب ببینم...اما می توانم تلخیش را حس کنم...دستم را نزدیک می برم...می خواهم دستش را لمس کنم...اما کاکپذی را بالا می گیرد و می گوید:

!...چیزی که می خواستی -

!...برمی خیزد...هراسان دستش را می گیرم

می خوای بری؟ نمی مونی پیشم؟؟؟گشنه نیستی؟؟؟شام دارم...همونی که دوست -

...داری...منم کذا نخوردم

!...چشمانش خاموشند...از آن برق دلچسب خبری نیست

!...اینجا نباشم واسه خودت بهتره -

تمام تنم می لرزد...از تلخیش..از سردیش...از رفتنش...! کاش می فهمید که نمی خواهم....این
ملاحظه کاری را نمی خواهم....این بهانه های مسخره را نمی خواهم...! اما... اصرار بی فایده
ست...می دانم...سرم را پایین می
اندازم...دوست ندارم این همه تنهایی و بی کسیم را از چشمانم بخواند...نمی
!...خواهم بیشتر از این شاهد بدبختیم باشد

فشار ضعیفی دستش را روی شانه ام حس می کنم...لبخند مرده ای را هم که می
زند بدون استفاده از چشمانم می بینم! می رود...نه از آسانسور...از همان پله
ها...!

سرم را روی زانوهایم میگذارم...سنگ سرد دلم را به درد می آورد...اما سرما و درد مهم
نیست...مهم این شبهای پر از وحشت و تنهایی ست که هیچ وقت تمام
نمی شوند...کاش زودتر صبح شود...من از این شبهای سیاه که فقط رفتن آدمها را
!...نشانم می دهد...متنفرم

باز کردن در شرکت و رو به رو شدن با چهره های بشاش و شاداب بچه
ها...انرژی تحلیل رفته ام را شارژ می کند...فدایی با لبخند جلو می آید و می

:گوید

- به جز کیمیا از دو کارخونه دیگه هم پیشنهاد داریم... قیمت پیشنهادی هر دو هم
!...از کیمیا بالاتره

کاکپذی را که به سمتم گرفته نگاه می کنم... بی توجه به قیمت... فقط اسم کارخانه
ها را می خوانم... چشمکی به فدایی می زنم و می گویم

- تا وقتی کیمیا خواهانه... با هیچ کس معامله نمی کنیم... البته فعلا هیچ جوابی
...بهشون نده تا ببینیم تصمیم نهایی کیمیا چیه

...به اتاقم می روم... دنبال می آید

- دیوونه شدی سایه؟ رقم پیشنهادی اینا خیلی بالاتر از کیمیاست... از این رو به اون
!...رو می شیم

:پشت میز می نشینم... نگاهی به قامت متوسط و تیپ ساده اش می کنم و می گویم

- تو مو می بینی و من پیچش مو... این دو تا کارخونه فقط به خاطر رقابت با کیمیا به ما پیشنهاد دادن... در حدی نیستن که ارزش کار رو بفهمن و ممکنه درست وسط راه کم بیارن و جا بززن... اما کیمیا می دونه داره رو چی سرمایه گذاری می کنه... مبلگ پیشنهادیش چشمگیر نیست... اما هیچ وقت یه پروژه رو نیمه کاره رها نمی کنه...! از اون گذشته... کار کردن با کیمیا... یعنی اعتبار... یعنی بیمه شدن ادامه فعالیت هامون... یعنی فرصت گرفتن نمایندگی واسه پخش داروهاش... من این همه امتیاز رو به خاطر چند میلیون تومن اینور و اونور از دست نمی دم!

... با انگشت اشاره سرش را می خاراند

!... اینم حرفیه... انگار مخ تو بهتر کار می کنه -

می خندم. ووو

تازه فهمیدی؟ -

او که می رود گوشی را بر می دارم و امین را فرا می خوانم... پوشه ای را به

دستش می دهم و می گویم

- این لیست اقلامیه که شرکت امیر تو پخششون ضعیف عمل کرده...احتمالا بهعلت اینکه ویزیتور این داروها آدم قوی و حرفه ای نیست...طبیعتا کارخونه هایی که این داروها رو تولید می کنند باید از این روند ناراضی باشن...بین می تونی
- با مدیراشون قرار ملاقات بذاری یا نه...! شاید بتونیم نمایندگی اینا رو از
- !!چنگشون در بیاریم
-
- ...تخیر از تک تک اجزای صورتش پیدااست
-
- تو اینا رو از کجا فهمیدی؟؟؟-
-
- سری تکان می دهم و می گویم
-
- !...حالا...! پیگیری کن...جوابش رو بهم بده-
-
- !...متعاقب بیرون رفتن امین، منشی وارد می شود
-
- !...خانوم...از شرکت امیر واسه ملاقاتتون اومدن-
-
- ...چشمانم برق می زنند
-

- کدومشون؟؟؟-

-

-

-!...یه خانومه...میگه مسئول روابط عمومیه-

-

-

!...گوشیم را چک می کنم...هیچ اثری از اس ام اس نیست

!...باشه...بگو بیاد داخل-

دختر زیبا و خوش استایل...همان که دیروز همراه متین بود...وارد می شود...! با

خوشرویی از آمدنش استقبال می کنم...پاکت نامه ای را به دستم می دهد و می

گوید:

- من پریسا جلایی هستم...مسئول روابط عمومیه شرکت امیر...جناب آقای

-

احتشامخواستن که این دعوتنامه رو به دستتون برسونم و به صورت شفاهی هم ازتون

!...درخواست کنم که ناهار امروز رو توی شرکت ما...با ایشون...صری کنین

!...شک دارم که میزبان این ضیافت شاه سفید باشد

- آقای احتشام لطیف دارن... حتما خدمت می رسم... فقط جناب احتشام بزرگ هم تشریف دارن؟

با ناز می خندد و می گوید

!...این دعوتنامه از طرف شخص خودشونه-

...دلم مالش می رود

!...بسیار خوب...من رأس ساعت اونجام-

توی آینه خودم را نگاه می کنم...بعد از مدتها...با دقت...! دستی به مزه های بلند تابدارم می کشم...! رنگ عسلی چشمانم بیش از اندازه به مادرم برده... سعی می کنم با آرایش کمی از کپالت رنگش بکاهم...! بینی قلمی و باریکم درست شبیه پدر است...حتی آن قوس کوچک و ریزش...! پوست گندمیم را با کرم...برنزه

می کنم...موهای مشکی شده ام...با هایلایت زیتونی...کاملاً طبیعی و زیبا به نظر می رسند...انگار که هرگز بور و طلایی رنگ نبوده اند...! رژ قرمز خوشرنگ و حجم دهنده...باریک بودن لبهایم را می پوشانند...! دستی به پالتوی سفیدم می کشم...که درست از

زیر سینه تنگ شده و باریکی کمرم را به نمایش گذاشته... بوتهای پاشنه بلندم.. قدم را کشیده
تر نشان می دهد و شال زرشکی تیره هارمونی چشمنوازی با موهایم ایجاد کرده...! دوباره به
خودم می نگرم... با

وسواس...! زیبا هستم؟؟؟ هستم...! اما دلم از خودم رضا نیست...! دلم با این چهره دلفریب
یکی نیست...! ای کاش قلبم به سفیدی پوستم بود... یا خونم به خوشرنگی رژ روی لبهایم...! اما
نیست... درون من کاملاً سیاه است... درست مثل موهایم...!
هیچ نقطه روشنی در وجودم نمانده... حتی توی بازی هم همیشه من مهره
...سیاهم

شرکت امیر دارو گستر... بر خلاق ما... سراسر همه کرم و قهوه ای ست... با دکوراسیونی از
چوب خالص گردو کارمندانی همه خوش لباس و خوش چهره... ابهت و جبروتش حتی از
بزرگی واحد و تزیینات لوکس و تابلو فرشهای بی قیمتش پیداست... خانم جلایی به استقبال
می آید و به سمت اتاقی که سر درش نوشته شده "سالن جلسات" راهنماییم می کند... در را
برایم می گشاید... وارد می شوم... نور اتاق اندک است و این سایه و روشن ملایم و
دلچسب... آرامش خاصی
... به فضایش بخشیده

سعی می کنم نلرزم...! از صبح... سعی می کنم نلرزم...! اما دیدن امیرعلی
...! احتشام که بر می خیزد و به سمتم می آید... خارج از توان من است

سنش را می دانم...دقیق...۵۵ سال ناقابل...! بلند قد و راست قامت...بدون ذره ای خمیدگی...بدون گرمی چربی اضافه...!و خوش قیافه...به صورت کپیر قابل باوری خوش قیافه...! قدمهایش محکم و استوار است...مردانگی و قدرت از تمام تنش ساطع می شود...! آنقدر از خودش مطمئن است که موهای جو گندمیش را بدون هیچ رنگ و لعابی...با بی قیدی بالا زده.. که همین رنگ پریدگی موها...بیش از پیش بر جذابیتش افزوده...! بوی خوش عطرش اتاق را پر کرده...پیراهن آبی کمرنگ و شلوار سورمه ایش...اندام عضلانی و مردانه اش را در بر گرفته...! اعتراض می کنم..بی اچراق...این همه جذابیت...برای مردی به ...سن و سال او تحسین برانگیز و کپافلگیر کننده است

با نزدیک شدنش...هر چه آداب معاشرت بدم از ذهنم می گریزد...!با لبخندی مشابه خنده پسرش...دستم را گرم می فشارد و اظهار خوشوقتی می کند...! نمی دانم چه جواب می دهم....تنها روی اولین صندلی ای که تعاری می کند...خودم را رها می کنم...! باید به خودم مسلط شوم...باید...! دمه‌های عمیق و بازدم های

:کوتاه جواب می دهد...رو به رویم می نشیند و انگشتانش را در هم حلقه می کند

- روزی که فهمیدم موفق شدین متانت لجباز و بدقلق رو راضی کنین و واحد روبه رویی رو ازش بخرین...واسم جالب شدین... و وقتی که دیدم...درست کنار تابلوی ما...تابلوتون رو نصب کردین و قصد دارین تو زمینه دارو فعالیت

...کنین...متوجه شدم که آدم شجاع و اهل ریسکی هستین

...تا اینجای حرفش...لبخندزنان...نگاهش می کنم

- اما دیشب که فیلم جلسه کیمیا رو دیدم...فهمیدم تصوراتم کاملا ا در مورد شما

!...اشتباه بوده

...قند خونم افت می کند...ولی همچنان لبخند بر لب دارم

- شما شجاع و ریسک پذیر نیستین...! در عوض خیلی باهوشین...! این خصلت

!...بارزتونه

ابروهایم را بالا می برم...ساعد هر دو دستم را روی میز می گذارم و کمرم را به

!...سمت جلو خم می کنم...یعنی...جالب شد...ادامه بده

...بر خلاق من از میز فاصله می گیرد و به پشتی صندلی تکیه می دهد

- دیروز...توی اون جلسه...هدی شما فروختن اون فرمول نبود...یعنی اصلا اواستون اهمیتی نداشت...شما فقط و فقط می خواستین خودتون رو مطرح کنین...می خواستین نگاهها رو خیره کنید...می خواستین اعتبار و شهرت کسب
...کنین!... می خواستین از این گمنامی خارج بشین و موفقم بودین

...اینبار فقط یکی از ابروهایم را بالا می برم

می دونین از کجا فهمیدم؟-

!.. کمی گردنم را کج می کنم...یعنی بگو...منتظرم

- منم...یه روز...خیلی سال پیش...وقتی که تو موقعیت فعلی شما بودم و هیچ کس
!...منو به رسمیت نمی شناخت...درست همین کارو کردم

لبخندم عمق می گیرد...بر می خیزد...میز را دور می زند و از سرویس نقره ای که گوشه اتاق گذاشته اند...برایم قهوه و شکر می آورد...کنارم می ایستد...یک وری می نشینم و تکیه ام را به دسته صندلی می دهم...همچنان فقط نگاهش می
کنم...

- خیلی دوست داشتم بهتون تبریک بگم... واسه هوش سرشارتون... واسه اعتماد به
!... نفس عالیتون و واسه موفقیت‌های زیادی که به زودی از راه می رسند

...سرم را تکان می دهم... مستقیم می نشینم

!... این حرکت را... از این شاه... توقع نداشتم

شکر به قهوه ام اضافه می کنم... قاشق ظریف سیلور را بر می دارم و به همش
می زنم

به زانوهایش زاویه می دهد... سرش نزدیک گوشم قرار گرفته... عطرش مجال
... نفس کشیدن را از بینی ام می گیرد

این سکوتتون رو به چی باید تعبیر کنم؟؟ -

... با قاشق چند ضربه به لبه فنجان می زنم و تو نعلبکی می گذارمش

... دارم فکر می کنم -

سرم را ناگهانی بالا می گیرم و به چشمان خندانش خیره می شوم...می دانم که
...نگاه من هم پر از خنده و استهزا ست

که این دعوتتون رو به چی باید تعبیر کنم؟؟؟-

خنده در کل صورتش پخش می شود...بر می گردد و سرجایش می نشیند...آسوده
...می شوم...این همه نزدیکی نفسم را بریده بود

دستانم را دور کاپ گرانقیمت و تیقه حلقه می کنم...نگاهش به فنان خیره
:مانده...متفکرانه و آهسته می پرسد

شما چی فکر می کنین؟-

به سمت جلو متمایل می شوم و در حالیکه صدایم را تا آخرین درجه پایین آورده
:ام زمزمه می کنم

!...شاید مراسم قهوه قَجَریه-

چشمان متعجبش در نگاه پر طعنه من گره می خورد....و بعد...قهقهه می

زند...بلند...از ته دل...او می خندد و من می اندیشم...که آیا تا کنون زنی توانسته در مقابل این
مرد مقاومت کند و تسلیمش نشود؟؟؟؟

صبر می کنم تا خنده اش تمام شود...با خونسردی قهوه ام را می خورم...با وجود
!...آن همه شکر...بازهم به دهان من گس است

:چشمانش را تنگ می کند...دستی به چانه اش می کشد و می گوید

...بهتر از اونی هستی که فکر می کردم-

:سرد نگاهش می کنم...دوباره خنده کوتاهی می کند

...من قصد ندارم تو رو از این دایره حذف کنم دختر جون-

...گوشه لبم را به نشانه پوزخند تکان می دهم

!...هدی من چیز دیگه ایه-

...چقدر قهوه اش تلخ است

!...من می خوام تو مال من بشی -

!...دهانم طعم زهر می گیرد

به جان کندن خونسردی ظاهریم را حفظ می کنم...فنجان قهوه را روی میز می گذارم و به
چشمان نافذش که عین مار زنگی تک تک عکس العملهایم را زیر نظر گرفته خیره می
شوم...تاب آوردن زیر این نگاه سخت است...اما تحمل می
...کنم و چشم از صورتش نمی گیرم

- شما عادت دارین با همه مثل مساوکتون رفتار کنین؟؟؟ کاملاً ا شخصى و منحصر
به خودتون؟؟؟

...سرش را به شدت تکان می دهد

- سوء برداشت نکن لطف ا...من دنبال فکر و ایده هاتم...م'ز جوون و خلاقت...میخوام از
ذکاوت و هوشی که داری واسه پیشبرد اهدافمون استفاده کنم...من تو

مجموعه م به جز امیر حسین همچنین استعداد و ذهن بازی ندارم... از نیروهای تو هم خبر دارم... به کپیر از خودت آدم خاص و شاخصی تو اون شرکت نیست... اگه ما سه نفر یکی بشیم... کل ایران رو تحت سلطه می گیریم... من تیزهوشیت رو... نیاز دارم دختر... م‌ئزت رو می خوام

نفس کشیدنم سخت تر می شود... این درست همان شاه خودرای... زیاده خواه... بلند پرواز... بی رحم و سرسختی ست که من می شناسم
دستانم را در هم گره می زنم و شمرده می گویم

- اگه اشتباه نکنم شما توقع دارین من بی خیال شرکتی بشم که با هزار خون دل افتتاحش کردم و پیام زیر دست شما کار کنم... درسته؟

...باز سرش را تکان می دهد

- نه دختر خوب... من استقلال کاری و مالیت رو کاملاً به رسمیت میشناسم... نیت من فقط همکاری... پروژه های مشترک... ایده های ناب
مشترک... بازاریابی های مشترک... اهدای مشترک

دهان باز می کنم که حرّی بزمنم... اما ضربه ای به در می خورد و امیرحسین وارد می شود... نسخه جوان و اسپرت پوش احتشام...! با جدیت و متانت احوالپرسی می کند و کنار پدرش می نشیند... نگاهم را بین چهره هایشان می چرخانم... سردی رابطه شان... جو اتاق را متاثر می کند... هوای اتاق برایم سنگین شده... احساس می کنم در تله افتاده ام... قبول و رد این پیشنهاد... دام

...! است... شک ندارم

...! امیرحسین سکوت را می شکند

- دیشب اینقدر خسته و کلافه بودین که یادم رفت بهتون تبریک بگم... امروز همهدر مورد طرح شما حرّی می زدن... واقعاً عالی بود... آگه این دارو به مرحله ...! تولید برسه دنیا رو تکون می ده

احتشام نگاه خشکی به پسرش می کند... برعکس من لبخند می زنم و تشکر ... میکنم... امیرحسین رو به پدرش ادامه می دهد

ساعت نزدیک سه شده... چرا مهمونمون رو گرسنه نگه داشتین؟-

احتشام از عوض شدن بحث راضی به نظر نمی رسد... اما بلند می شود و از

!...طریق تلفن دستور سرو کچذا را می دهد

زیر چشمی نگاهی به امیرحسین می کنم...لبخند روی لبش برایم عجیب است...این پدر و
پسر چه نقشه ای برای من دارند؟

ناهار با حرفها و صحبتهای معمولی صرّی می شود...اخمهای احتشام بزرگ در هم است...نگاه
های امیرحسین پرمعناست و حس ششم من پر از زنگ اخطار است...! با دستمال دهانم را
پاک می کنم و رو به میزبانان خوش چهره و به

ظاهر میهمان نوازم می گویم

ناهار خیلی خوبی بود...این دفعه نوبت منه که دعوتتون کنم و انتظار دارم حتم ۱۱ -

!...تشریّی بیارین

هر دو همپای من از جا برمیخیزند...با امیرحسین دست می دهم و سپس پدرش...اما
احتشام دستم را رها نمی کند...چشمان امیرحسین رو دستان ما قفل

می شوند

روی پیشنهادم فکر می کنی دیگه...مگه نه؟-

دستم را به نرمی از بین انگشتانش بیرون می کشم...شالم را مرتب می کنم و با
خونسردی می گویم

!...خیر...این پیشنهاد جای فکر کردن نداره-

!...رنگ نگاهش عوض می شود...از حيله گری مار زنگی به حالت حمله کبری
می تونم بیرسم چرا؟-

نیم نگاهی به امیر حسین می کنم...که دستانش را در جیب کرده و با لذت به جنگ
!...سرد و زیرپوستی ما نگاه می کند

چون این پیشنهاد هیچ چیز جذابی واسه من نداره... و برخلاف شما...من به -
کارمندام اعتماد دارم و مطمئنم که با همین تیم هم می تونم به اهدافی که دارم
برسم.

هوشمندانه نگاهم می کند

اینکه از اول کارت حمایت امیر دارو گستر رو داشته باشی از نظرت هیچه؟-

لبخند می زنم...کیفم را توی دستم جا به جا می کنم و می گویم

تا همین الانش که حمایت شما رو نداشتم...کدوم کارم لنگ مونده؟؟؟-

...پوزخند می زند

!...حمایت نکردم...اما دشمنت هم نبودم-

دلم می لرزد...حرصم می گیرد از این تهدید واضح...ترسم را پشت خنده بلندم

...قایم می کنم

...من رو تهدید نکنید جناب احتشام-

تمام مصیبتها و بدبختیهای زندگیم جلوی چشمم رژه می روند...خشم جای خنده را

:می گیرد...با انگشت اشاره محکم به سینه ام می زنم و می گویم

من رو تهدید نکن... چون نمی ترسم... واسه منی که تو زندگیم هزار بار باختم و -از نو شروع کردم... منی که تا این سن با هزار جور مرد و نامرد جنگیدم و به اینجا رسیدم... واسه منی که تعداد دشمنانم به اندازه موهای سرمه و تعداد دوستانم کمتر از انگشتای یه دست... واسه من... واسه سایه موتمنی... حرّی از دشمنی نزن...! من مثل ققنوس هزار بار آتیش گرفتم و هر بار از خاکستر خودم دوباره بلند شدم... مثل یه ساختمون هزار بار فرو ریختم و دوباره آجر به آجر بالا اومدم... منو نترسون جناب احتشام... چون من به از دست دادن و از نو ساختن عادت دارم... به سختی کشیدن و عین تراکتور جون کندن عادت دارم... به نامردی دیدن و از پشت خنجر خوردن عادت دارم... درسته که فکر می کنی خیلی زرنگی... اما یادت نره... اینی که رو به روت وایساده یه گرگ بارون دیده ست... به سن و سالم نگاه نکن... من از لحظه ای که به دنیا اومدم دارم می جنگم... من بچگی نکردم... جوونی نکردم... فرصت های زندگیم رو افرادی مثل تو ازم گرفتن... اینی که جلوت وایساده ۲۵ سال سابقه کار داره... پس آدم بی تجربه ای نیست...! حالا... اگه به هر قیمتی... بازم می خوامی به هدفتم برسی... می تونی از روشهای کثیف مختص خودت استفاده کنی... من آمادگیش رو دارم... شاید تو این بازی بیازم اما جلوی تو زانو نمی زنم... حتی اگه تموم مردم رو زانوهایشون راه برن... من زانو نمی زنم... این فقط یه شعار نیست... تمام!!! زندگی منه... رو تک تک سلولهایم حکش کن که دیگه فراموش نشه

...صدایم را کمی پایین می آورم

- تنها جهت اطلاعاتون می گم... من نه پدر و مادر دارم... نه خواهر و برادر و خانواده ای... که نگرانшон باشم... نه کسی منو می شناسه که واسه آبروم بزنین... نه این کار اونقدر برام مهمه که اگه از دستش بدم زندگیم نابود شه... نه دلبسته این دنیام که نگران جونم و خطرات احتمالی از جانب شما باشم...! اینا رو!... هم به خاطر راحتی خودتون گفتم... رو این گزینه ها فکر نکنین

:چشمک کلیظی می زنم و ادامه می دهم

- ...! واسه اذیت کردن من... یه کم کارتون سخته آقای احتشام

گرمای نگاه امیرحسین را روی تمام تنم حس می کنم... چند قدم عقب عقب می روم و بعد با نفرت رو بر می گردانم و به سمت در می روم... صدای احتشام... خشکم می کند

بسیار خب... در عوضش چی می خوای؟-

خون زهر آگین در م ئازم جریان می یابد... می چرخم و تمام برودت قلبم را توی نگاهم می ریزم... هر دو مشتاق و منتظر چشم به دهان من دوخته اند... امیر حسین مشتاق تر و نگران تر به نظر می رسد... تمام اتاق را از نظر می گذرانم و

قاطع و محکم می گویم

!...از سهام این شرکت ۲۵٪-

دهان شاه سفید باز می ماند...لبخند روی لبهای امیرحسین می نشیند...سعی می کنم تمام تمرکز روی واکنش شاه سفید باشد...اما لبخند گرم و نگاه پر از تحسین امیرحسین اجازه نمی دهد...در دلم ناله می کنم

!...اینطوری نگام نکن لعنتی...نگام نکن -

:چشمان طوفانیش آرام می شوند...دستش را پشت گردنش می کشد و می گوید

واقع ۱۱ فکر می کنی در حد ۲۵٪ سهام اینجا می ارزی؟-

تحقیر و طعنه کلامش کوبنده ست...!نیشخند صدا دارم را مثل مشت بر صورتش

!...فرود می آورم

تو چی فکر می کنی؟ به اندازه اینکه استقلالم رو از دست بدم و پیام زیر یوغ -

تو...می ارزی؟

سکوت می کند...کمی براندازش می کنم

!...نچ...نمی ارزی-

نگاهی به امیر حسین که به زحمت خنده اش را کنترل کرده می اندازم و بی اعتنا

به جو متشنجی که ساخته ام می گویم

...ممنون بابت پذیرایی...به من که خیلی خوش گذشت...روز بخیر-

باز صدای احتشام مانع خروجم می شود

!...صبر کن...باید بیشتر صحبت کنیم-

بدون اینکه برگردم می گویم

!...باشه...با منشیم هماهنگ کنین که یه وقت ملاقات واسه تون بذاره-

و بیرون می روم...از آن فضای کم نور عذاب آور نجات پیدا می کنم...لبخندی به
...روی خانم جلایی که سرپا ایستاده...می زنم و به سوی دفترم پرواز می کنم

!!!...جناب امیرعلی احتشام...همچنان کیش

هنوز نرسیده به دفتر صدای اس ام اس گوشیم بلند می شود...ندیده می دانم کیست...برایم
شکلک خنده فرستاده.. جوابش را با یک چشمک می دهم...اینبار

می نویسد

!...چشمش تو رو گرفته...بدجور-

...لبخند می زنم و جواب می دهم

کجاش رو دیدی؟-

...می نویسد

تا کجا می خوای پیش بری؟-

...جواب می دهم

!...تا آخرش -

...می نویسد

آخرش کجاست؟؟؟ -

...جواب می دهم

!...اتاق خوابش -

!!!...جواب نمی دهد

از پنجره اتاقم بیرون را نگاه می کنم...ساعت هفت زمستان... به سیاهی نیمه شب است...!
دستانم را زیر بئلم فرو می برم و به رفت و آمد مورچه وار آدمها خیره می شوم...چقدر با
مردم این شهر کپریم...! چقدر با اجتماع بیگانه شده ام...!
چقدر از روزمرگی فاصله گرفته ام...! چشمهایم را می بندم...صورت پدرم برایم

!...زنده می شود و خنده های بلند و مردانه اش

کیش و مات...! پس تو کی می خوای شطرنج یاد بگیری دختر خانوم؟-

!...بئض می کنم...صدای مادر به گوش می رسد

...ول کن این بچه رو...بابا هنوز ۵ سالشه...اینقدر بهش فشار نیا-

!...دستان سامان دورم حلقه می شود و از جا بلند می کند

!...قربون اون لپای تپلت برم...بئض نکن اینجوری...خودم یادت می دم-

مقابل چشمانم زنده می شوند...چهره زیبای مادر...صورت خندان پدر و نگاه عاشقانه سامان...! آه می کشم...سوزان...جگر سوز...! امروز از آن خانواده چهار نفره خوشبخت...فقط من مانده ام...منی که سایه ای هم از آنچه که بودم نیستم...! کشدار نفس می کشم و منقطع و بریده بریده بیرونش می دهم...! به حرفهایی که به احتشام زدم فکر می کنم...هیچ وقت اینقدر صادق نبوده ام...عین

!...حقیقت است...در واقع من هیچ چیز برای از دست دادن ندارم

اشک پشت پلکم زور می زند... دنبال راهی برای خروج می گردد... سرم را بالا می گیرم... نمی
خواهم گرمیش را روی پوستم احساس کنم... چون می دانم اگر اولین قطره فرو بریزد هیچ
قدرتی نمی تواند بندش بیاورد... چشمهایم به اندازه هجده سال... از من گریه طلب دارند...!
بدهی ام با یک قطره و دو قطره صاف
!... نمی شود

گوشی ام را بر می دارم و به شماره ای که هیچ وقت به هیچ اسمی ذخیره نشده
است اس ام اس می زنم.

کجایی؟-

...جواب بعد از چند دقیقه طولانی می رسد

چه فرقی می کنه؟-

!...دلم از این همه سردی می گیرد

...بیا پیشم...حالم بده-

:اینبار در کسری از ثانیه جواب می رسد

!...نه به اندازه من-

و این یعنی که نمی آید...او هم نمی آید...خنده تلخی می کنم و کلید برق را می زنم و از دفتر خارج می شوم...! در...به روش امیرحسین راحت قفل می شود...!همین که می چرخم متین را پوزخند بر لب پشت سرم می بینم...پوئ

:بلندی می کنم و می گویم

!...بر خرمگس معرکه لعنت-

:می شنود...از کلیظ شدن خنده اش می فهمم...اما می گوید

ترسیدی ننه جون؟-

:کلافه و بی حوصله می گویم

...بیا برو رد کارت بچه...حوصله ت رو ندارم-

یک لنگه ابرویش را بالا می اندازد و می گوید

آخی...چرا؟ کی اوخت کرده؟عمو جونم؟-

!...آخ که اگر حوصله داشتم...اگر حوصله داشتم

می خواهم دکمه آسانسور را بزنم که از جا می پرد و جلویم را می

...گیرد...عصبانی می شوم

هوی...احشام...چه خبرته؟-

خون به صورتش می دود...رگ پیشانیش بیرون می زند و با کپیژ می گوید

!...احشام جد و آبادته دختره بی تربی ت بی فرهنگ-

نمی توانم خنده ام را کنترل کنم...دستم را جلوی دهانم می گیرم و می گویم...آخ

بخشید...حواسم نبود...جناب احشام-

مشتش را گره می کند...منتظرم توی صورتتم بکوبد...با تمسخر نگاهی به دستش

می کنم و می گویم

- بکش کنار کوچولو...واسه کل کل کردن با من هنوز خیلی جوجه ایه...قبلنم بهتگفتم...برو با

بزرگترت بیا...این حرکات اندازه قد و قواره ت نیست...واسه این

!کارا ساخته نشدی

رگ پیشانیش نبض می گیرد...دستش را به در آسانسور تکیه می دهد و می گوید

!...اگه یه شب افتخار همراهی بدی...نشونت می دم واسه چه کارایی ساخته شدم-

!...خنده ام شدت می گیرد...روش همیشگی مردها برای توهین کردن به خانمها

با گستاخی تمام تنش را برانداز می کنم...نزدیکش می شوم...آنقدر که فاصله مان به اندازه

دکمه پیرهنش می شود...بدون اینکه چشم از چشمش بگیرم از زیر

دستش دکمه آسانسور را می زنم...بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش را حس می

کنم...صورتش را با دقت می کاوم و رو لبهایش توقی می کنم...گرد شدن چشمهایش را می

فهمم...چانه اش را می گیرم و کمی تکان می دهم و با لبخند می

:گویم

- اگه می دونستم حداقل تو این یه مورد میشه روت حساب کرد حتما بهت افتخار
!...می دادم...اما شک ندارم که از عهده اینم برنمیای

دود از دماکش بیرون می زند...ضربه ای به بینی اش می زنم و می گویم

!...اینقدر مثل بوفالوهای عصبی پا به زمین نکوب...من دستمال قرمز ندارم-

در آسانسور باز می شود...خنده کنان از کنارش عبور می کنم و در را مقابل

!...چشمان وحشی اش می بندم

!...توی این شرایط نفسگیر...تفریح کردن با متین خودش نعمتی ست

چشمان زرد و براق پودی پر از شکایت است...پر از دلخوری...پر از رنج...!

به هیچ کس به اندازه این موجود کوچک و بی زبان ظلم نمی شود...از صبح تا شب تنها...با آبی
که گرم می شود...با کپذایی که تا نیمه روز نکشیده تمام می شود...با سکوتی که حتی با بودن
من هم شکسته نمی شود...! این روزها در

مقابل تنها کسی که احساس شرم و ندامت می کنم...همین پودی مظلوم و بی گناه

است...! برایش آب خنک می گذارم و کپزای تازه...با ولع مش ئول می
شود...دستی به قفسش می کشم و می گویم

الهی بمیرم که اینجوری گشنه و تشنه می مونی...کاش دلش رو داشتم و می -دادمت به یکی
که بتونه ازت نگهداری کنه...ولی به خدا اگه تو هم بری و نباشی
!...من دق می کنم

دست از کپزا خوردن می کشد و خرخر کنان نگاهم می کند...می دانم که حرفم را
فهمیده...چون چشمانش دیگر دلخور نیست...انگار او هم این شرایط را به قیمت
!...بودن با من پذیرفته

از مینی بار کوچک توی پذیرایی شیشه خوشرنگ ممنوعه را برمی دارم...!
درصد الکلیش را میدانم. ۶۱٪...یعنی خیلی...! گیلان بلوری مخصوصم را می آورم و پیک اول
را می خورم...پیک دوم...پیک سوم...چهارم...پنجم...الکل
۶۱٪...!!!کم کم حرارت تنم بالا می رود...بلوزم را از تنم بیرون می کشم...پیک ششم
سرم را به دوران می اندازد...گوشی ام را در می آورم و سکسه کنان شماره هایم را زیر و رو
می کنم...دلم حری زدن می خواهد...هرچه می گردم کسی را نمی یابم...دستم روی اسم
احتشام می لئزد...بوق می خورد...صدای مرد جوانی توی گوشی می پیچد...بله ای می
گویید...هرچه فکر

می کنم یادم نمی آید که کیست... دوباره بله می گوید... مست و خراب می گویم

می خواستم با قبرستون تماس بگیرم... تو کی هستی؟ -

...مکت می کند

شما کی هستین؟؟؟ -

روی مبل دراز می کشم و کشدار می گویم

من....؟ من سایه موتمنی... تو منو می شناسی؟ -

صدا هوشیار و تیز می شود

خانوم موتمنی حالتون خوبه؟؟؟ -

...زمزمه می کنم

اونجا قبرستونه؟-

به تندی می گوید

کجایین شما؟ تنهایین؟؟؟ چی شده؟-

...با انگشت ضربه ای به پیشانیم می زنم

اوهوووم....اینجا خونمه...تو می دونی چطور میشه رفت قبرستون؟-

....سکوت می کند

مشروب خوردین؟-

...می خندم

!...آره...جات خالی-

:آرام اما محکم می گوید

می تونی آدرس خونت رو به من بدی؟-

...خوابم می آید...خیلی

می تونی منو ببری قبرستون؟؟؟-

...سریع پاسخ می دهد

!...آره...می برمت...ولی اول باید پیدات کنم-

سکسکه ام بند می آید...به م ئزم فشار می آورم...اما آدرس توی ذهنم نیست...دور و

برم را نگاه می کنم و قبض آبی که روی میز است را بر می

دارم...با هزار بدبختی و تیق زدن برایش می خوانم...با همان تحکم می گوید

- دارم میام...همون جایی که هستی بمون...من هر جا که بخوای می برمت...ولی به شرط اینکه از اونجایی که نشستی تکنون نخوری...باشه؟

الکل فعالیت م'ئزم را به صفر رسانده...بین خواب و بیداری می گویم

...سنگ قبر باید سیاه بشه-

...آخرین چیزی که می شنوم نفس عمیق مرد پشت خط است و دیگر هیچ

نمی دانم ساعت چند است...حتی نمی دانم شب است یا روز...صدای ضربه های وحشتناکی که به در می خورد مجبورم می کند چشم باز کنم...ضربه ها قطع نمی شوند...داد می زنم

- ...!تو اون روح با این در زدنت

بر می خیزم...بی توجه به ظاهر آشفته و بی خبر از نیمه برهنه بودنم...در را می گشایم...مرد جوان بسیار آشنایی پشت در ایستاده...با دیدن سر و وضع من سریع

به کسی که نمی بینمش و نمی دانم کیست می گوید

...ممنون... شما می تونین برین -

و خودش را داخل می اندازد و زود در را می بندد... متعجب و بی حرکت نگاهش می کنم... در

حالی که سعی می کند چشم از تن من بگیرد... مجبورم می کند روی

...مبل بنشینم... سکسکه بر می گردد

...تو کی هستی؟؟؟ چی می خوای اینجا -

نمی دانم توی یخچال دنبال چه می گردد... اما با لیوانی به سمتم می آید و با تحکم

می گوید

...اینو بخور -

...می خندم... بلند و قهقهه وار

خیر بیینی جوون... پس خدا تو رو فرستاده... از کجا فهمیدی تشنه...؟ -

یک نفس محتویات لیوان را سر می کشم... ناگهان هرچه در معده و شاید هم روده دارم به دهانم هجوم می آورد... سریع از جا بر می خیزم... اما به دستشویی نمی رسم و هر چه خورده ام روی سرامیک کفِ هال بالا می آورم... سرم را بلند می کنم که فحشش بدهم... اما دستم را می گیرد و کشان کشان به حمام می برد... آب سرد را روی سرم باز می کند... به مدت چند ثانیه نفسم بند می رود... مشقت به سینه اش می کوبم... دست و پا می زنم... اما محکم نگهم می دارد... هر دو خیس می شویم... دندانهایم روی هم می خورند... خودم را به تنش می چسبانم... او نمی لرزد... با استقامت ایستاده و صورتم را با آب سرد شستشو می دهد... التماس می کنم:

...ولم کن... دارم یخ می زنم -

توی چشمانم نگاه می کند... مردمکش روی صورتم می چرخد... خودم را بیشتر به او می چسبانم... سرم روی سینه اش می افتد...! آب را می بندد و از حمام بیرون می رویم... از کل هیکلم آب می چکد... لرزان پای تخت کز می کنم... پتو را بر میدارد و دورم می پیچد... از توی کمد بلوز شلواری در می آورد و به دستم می دهد و آرام می گوید:

خودت می تونی لباسات رو عوض کنی؟؟؟-

سرم را تکان می دهم...از اتاق خارج می شود...اما در را باز می گذارد...تمام زورم را می زنم که شلوار جین خیسیده را از تن بیرون بکشم...اما به پایم چسبده...دستانم به خاطر الکل توی خونم می لرزند...کمی بعد به اتاق بر می گردد...کم کم تصویرش برایم واضح می شود...می شناسمش...! کنارم می نشیند و با تاسی سری تکان می دهد...کمکم می کند تا لباسهایم را دانه به دانه عوض کنم...او هم خیس خیس است...موهای خوشحالتش توی صورتش ریخته اند...دستم را به سمت صورتش می برم...چشمان سرخش را متوجه من می کند

:و عقب می رود...پیراهنش را میان انگشتان بی حسم می گیرم و می گویم

!...لباسات خیسه-

زیر بازویم را می گیرد و روی تخت درازم می کند...! یقه اش را ول نمی کنم...به سمت خودم می کشمش...مقاومت می کند...من به سمتش می روم...آهسته می گوید

!...بهتره بخوابی خانوم...حالتون خوش نیست...من کنارتون می مونم-

اولین دکه پیراهنش را باز می کنم و دوباره می گویم

!...لباسات خیسه -

خشمگین دستم را کنار می زند و می گوید

!...به درک که خیسه...بگیر بخواب...معلوم نیست با خودت چیکار کردی -

!...صدای فریاد مردانه اش احساسات بیدار شده ام را بیشتر به جوش می آورد

!...تو هم بیا بخواب -

انقباض ماهیچه به ماهیچه اش را حس می کنم...اینبار صدایش رگی از التماس

!...دارد

تو الان حالت خوب نیست...نمی فهمی داری چکار می کنی...بخواب...خواهش -

!...می کنم

بی حال به چشمانش خیره می شوم و ناگهانی به سمتش هجوم می برم و لبم را
روی لبش می گذارم... کوتاه و ولی شدید می بوسم و می گویم

!...اتفاق !! خوب می دونم دارم چیکار می کنم امیرحسین احتشام-

جا می خورد...برق از چشمانش رفته...دستم را دور گردنش می اندازم و به چشمان
سرگردانش خیره می شوم...مقابل دومین بوسه من کم می آورد و تسلیم
!...می شود

خرد و خمیر چشم باز می کنم...جای سالم در تنم ندارم..حتی یک نقطه وجود ندارد که بی درد
باشد...نگاهی به جای خالی امیرحسین می اندازم و به هر
بدبختی ای که هست خودم را به حمام می رسانم...آب داغ تن کوفته ام را تسلی می
بخشد...حوله پیچ بیرون می آیم و با همان موهای خیس به هال می
روم....تصاویری از گندی که دیشب زدم جلوی چشمم می آیند...انتظار دارم با صحنه
وحشتناک و بوی تعفن رو به رو شوم ولی خوشبختانه همه جا تمیز
است...گردن خشکم را می چرخانم و امیرحسین را گرفته و سر در گریبان روی مبل گوشه
پذیرایی می بینم...بی توجه به او به آشپزخانه می روم و مسکنی می خورم...از صدای به هم
خوردن کابینت ها سرش را بالا می گیرد...زیرچشمی نگاهش می کنم...به آشپزخانه می
آید...نگاه بی تفاوتی به صورت اخمو و عصبی اش می کنم و کره و عسل را از یخچال بیرون
می کشم...حرکاتم را زیر نظر

دارد... پشت میز می نشینم و لقمه ای برای خودم می گیرم... دستش را توی
موهایش فرو می کند و با آشفتگی می گوید

!... سایه باید حرّی بزнім-

لقمه را توی دهانم می چرخانم و به سردی می گویم

!... حرّی بزнім-

می نشیند... نگاهی به صبحانه نه چندان مفصلم می کند... سرش را پایین می اندازد

و می گوید

... من واقعاً متاسفم-

لقمه را قورت می دهم

بابت چی؟؟؟-

برای چند ثانیه حرکات تنفسی اش قطع می شود... با صدایی که انگار از ته چاه
بیرون می آید می گوید

!... نمی دونستم بار اولته-

:پوز خندی می زنم و لقمه دوم را می گیرم

مثلا ااگه می دونستی چیکار می کردی؟-

:سرش را بین دستانش می گیرد و زمزمه می کند

...من پای کاری که کردم می ایستم... مسئولیتش رو هم می پذیرم-

خنده ام می گیرد... اما خودم را کنترل می کنم... گاز کوچکی به کره و عسلم می
زنم و می گویم

- احتیاجی نیست... اتفاقیه که افتاده... قرار نیست به خاطر یه اشتباه وبال گردن
!...همدیگه بشیم

از خونسردی ام شوک شده... با حیرت نگاهم می کند... لقمه سوم را به سمتش می

گیرم و با خنده می گویم:

- پس نیفتی به وقت...! نکنه اونی که باکرگیش رو از دست داده تویی و من خبر ندارم؟؟؟

دستم را تکان می دهم یعنی زود باش بگیر... نگاهش را به دستم می دوزد...
مردد لقمه را می گیرد و روی میز می گذارد... دستانش را در هم گره می زند و

!... دوباره سر به زیر می اندازد

صبحانه ام را تمام می کنم و با پودی مش‌ئول می شوم... حضورش در نزدیک
ترین فاصله ممکن دست پاچه ام می کند... صدایش را درست کنار گوشم می

شنوم:

خوبی؟؟؟-

کلافه می شوم... از این نگرانی و اضطراب مسخره اش... می چرخم و رو در
رویش می ایستم... قدم تا سینه اش می رسد... نگاه منحرف شده ام را از سرشانه

...هایش می گیرم و به صورتش می دوزم

- بین..بابت دیشب خیلی متاسفم...زیاده روی کرده بودم...اصلا نمی دونم چطور شد که با تو تماس گرفتم...ولی واقعا ممنونم که اومدی...چون با اون همه الكل خالصی که خورده بودم ممکن بود تا صبح دووم نیارم...الانم من حالم خوبه...تو رو هم بابت اتفاقی که افتاده سرزنش نمی کنم...هیچ انتظاری هم ازت ندارم...دیشب رو فراموش کن و با وجدان راحت برو دنبال زندگی

چشمانش روی صورتم می چرخد و به گردن و سپس سینه ام می رسد و همان جا متوقی می شود...می دانم که کبودی پر رنگ و وسیع توجهش را جلب کرده...پوفی می کنم که به خودش بیاید...آهسته می گوید:

!...حداقل بذاریه دکتر بیرمت-

!...تند می شوم...و...تلخ...مثل زهر

...گفتم که حالم خوبه...مشکلی هم باشه خودم از پشش بر میام-

نگاهش خالی و بی روح می شود...دستی به صورتش می کشد و به هال می رود...کاپشنش را برمی دارد و می گوید

!...اگه کاری داشتی تماس بگیر -

...و از خانه بیرون می رود

...در که بسته می شود...لبخند روی لبم می نشیند

!...حالا اگه می تونی منو فراموش کن وزیر اعظم -

لخ لخ کنان...در حالیکه هر دو پایم را روی زمین می کشم به اتاق خواب می روم...مقابل آینه می ایستم و به سایه موتمنی...به شاه سیاه...خیره می شوم...تمام زوایای تنش را می نگرم...صورت زیبا و اندام متناسبش را...دستی به تیرگی چپندش آور روی سینه ام می کشم و زیر لب می گویم

...وحشی -

...و دادمی زنم

...وحشی-

خم می شوم و توی چشمان خودم زل می زنم...به عسلی آشنای چشمانم...زمزمه

می کنم

....مامان-

...به صورتم سیلی می کوبم و داد می زنم

!...مامان-

چیزی توی گلویم بالا و پایین می شود...لبه میز توالت را می گیرم که نیفتم...آب دهانم را تند

تند قورت می دهم...نمی خواهم گریه کنم...نمی خواهم...سیلی می

...کوبم و داد می زنم

...بابا-

...سیلی می زنم و جیگ می کشم

...سامان-

اشک مجالم نمی دهد...خارج از کنترل است...باز مشت می کوبم و فریاد می زنم...

.....خدا!!!!!!-

همانطور که دستم به لبه میز است زانو می زنم...سرم را روی دستان کشیده ام می گذارم و زار می زنم...! مگر می توان گریه نکرد...مگر می توان اینگونه در لجن دست و پا زد و گریه نکرد...مگر این اشک بند می آید؟

صدایم گرفته...صورتم زق زق می کند...دلم تیر می کشد...قلبم تیر می کشد...روح آزرده ام تیر می کشد...دستانم را رها می کنم و سجده وار سرم را روی زمین می گذارم...هر دو دستم را روی شکمم می گذارم نجوا می کنم

!...منو ببخشین-

به پهلوی می افتم...مچاله و جنین وار...با لجبازی چهره امیرحسین را مقابل چشمم

زنده نگه می دارم و با مرور کردن تمام لحظه های شب گذشته...خودم را شکنجه می کنم...از یادآوری کاری که کردم...دلم پیچ می خورد...نفرت کِلِئِل می زند...در مِئِزم...در روحم...در جانم...! پلک می زنم و اشک می ریزم...تمام دختری ام...تمام باکرگی ام...جسم پاک و دست نخورده ام را تسلیم نفرت کردم...چطور با این درد کنار بیایم...؟؟ چطور فراموش کنم؟ مثل دختری که تجاوز دیده...تا ابد با این کابوس دست و پنجه نرم خواهم کرد...مثل جنگل آفت زده و آتش دیده...تمام سبزی و طراوتم را از دست دادم...دیگر به معنای واقعی....چیزی برای از دست دادن ندارم

!...آخرین نقطه سفید روحم...سیاه شد

صدای گوشخراش زنگ تلفن اعصابم را از چیزی که هست له تر می کند...به سختی از بلند می شوم و گوشی را بر می دارم...صدای عصبی و نگران فدایی

...می پیچد

سایه...کجایی؟-

...نای حرق زدن ندارم

چی شده؟-

نمی خوام بیای شرکت؟-

نگاهی به ساعت می کنم...۶۶:۳۱ دقیقه...هر دختری جای من باشد...تا یک هفته از تخت بیرون نمی آید...هر دختری...هر دختری که نازکش داشته باشد...نه
!...من...نه سایه

!...جایی کار دارم...ولی میام-

خون تمام چشمم را گرفته...چند مشت آب به صورتم می زنم..با آرایش، سرخی ناشی از سیلی ها را می پوشانم...دوباره در قالب سرد و جدی ام فرو می روم و
!...از خانه بیرون می زنم

فضای شرکت کپیرعادی ست...همه زیرچشمی و با اضطراب نگاهم می کنند...حوصله دقیق شدن در احوالات کارمندانم را ندارم...به اتاق می روم و در را به هم می کوبم...سر درد امانم را بریده...پشت میز می نشینم و کامپیوتر را روشن می کنم...ضربه ای به در می خورد و امین و فدایی داخل می

شوند...بدون اینکه نگاهشان کنم با دست اشاره می دهم که بنشینند...منتظر می مانم که
حرفشان را بشنوم...اما به جز سکوت چیزی نصیبم نمی شود...صندلی گردانم را می چرخانم و
مستقیم رو به آنها می نشینم....نگاههای مشکوکی که
...بینشان رد و بدل می شود دلم را می لرزاند

!...نکنه ماجرا رو فهمیدن-

رو به فدایی می کنم و می گویم

نمی خواین بگین چی شده؟-

فدایی باز هم به امین نگاه می کند و من من کنان می گوید

!...راستش خبرای خوبی واست نداریم-

...قلبم می ریزد...تند می شوم

خیله خب...اینو که فهمیدم...ادامه ش؟؟؟-

امین بلند می شود و چند تا کاپذ جلوی دستم می گذارد... در حالیکه نگاهش را از

چشمان من می دزد می گوید

!...کیمیا پیشنهادش رو پس گرفته-

...وا می روم

...صدای فدایی را می شنوم

...و همین طور کارخونه های دیگه-

:با هر دو دستم شقیقه هایم را فشار می دهم...امین تیر خلاص را می زند

...شرکت های پخش هم قرارهای ملاقاتمون رو کنسل کردن-

سرم را بین هر دو دستم می گیرم...احتشام بازی را شوع کرده...بد هم شروع

کرده...امین لیوان آبی به دستم می دهد...نمی خورم...آهسته می گویم

!...شما می تونین برین -

تردیدشان را حس می کنم...سرم را بالا می گیرم و می گویم

...من حالم خوبه...نگران نباشین -

امین کمی این پا و آن پا می کند...می خواهد حرّی بزند...کِی دستم را نشانش

می دهم:

...گفتم نگران نباشین...حل می شه -

سرشان را پایین می اندازند و از اتاق بیرون می روند...پشت میز شطرنجی می نشینم و دوباره

مهره ها را از نوع می چینم...اینبار جای وزیر سفید را خالی می

!...گذارم و زمزمه می کنم

وزیرت...تنها فرد قابل اعتمادت...مهره اصلی و باهوش بازیت...سوخته...! -

!...هنوزم اونی که کیشه تویی جناب احتشام

با خشم همه مهره ها را به هم می ریزم و از شرکت بیرون می زنم... تمام وجودم بیزاری
ست... از عالم و آدم... از خودم... بیشتر از همه...! توی لابی با متین رخ به رخ می شوم... چینی بر
بینی ام می اندازم و از کنارش می گذرم... صدایش را
از پشت سرم می شنوم

!... شنیدم قراره تابلوتون رو بکشین پایین... کمک خواستی خبرم کن -

!... بدون اینکه برگردم جوابش را می دهم

!... تو وردست عموت وایسا... تابلوی شما بزرگتره... باربر هیکلی تری می خواد -

... می چرخم و در حالیکه عقب عقب راه می روم... ادامه می دهم

!... یادت نره پالونت رو بپوشی... وسایل سنگین... کمرت درد می گیره -

... فریادش بلند می شود

- اینم نگي چي بگي؟؟؟قسم مي خورم خودم اولين نفری باشم که با اردنگي از
...اینجا بندازمت بیرون

...می خندم...بلند

- شتر در خواب بیند پنبه دانه...لازمه بازم قد و قواره ت رو یادآوری
کنم...بچههههه؟؟؟؟

محکم با جسمی برخورد می کنم...سریع بر می گردم و خودم را در آپکوش
امیر حسین می بینم...دستانش را دور کمرم گذاشت تا تعادل را حفظ کند...بی
توجه به من...با اخمهای در هم به متین می گوید

!...چه خبرته؟ کل ساختمون رو گذاشتی رو سرت-

از گرمی دستانش چندشم می شود...عقب می کشم...دستش روی شکمم می لئزد
...و از تنم جدا می شود

!...از این خانوم بپرس که عینهو یه حیوون وفادار پاچه می گیره-

:پوز خند می زنم و می گویم

!...جواب لگداییه که تو مثل یه حیوون بارکش و دراز گوش می پرونی-

:اخمهایش کلیظ تر می شوند...اما باز بی توجه به من و رو به متین می گوید

...زشته متین...این چه طرز حرّی زدنه...اونم تو ساختمون با این صدای بلند-

...می خواهد حرّی بزند اما امیرحسین نمی گذارد

!...بسه دیگه...تمومش کن...برو بالا-

متین تمام خشمش را توی چشمانش می ریزد و نثار من می کند...در جوابش

...چشمکی می زنم که بدتر آتشش می زند...پا بر زمین می کوبد و می رود

از نزدیک شدن امیرحسین...پیشانیم نبض می گیرد...نگاه کردن به صورتش برایم سخت

است...مقابلم می ایستد...سعی می کنم تصاویر رابطه سرد و نفرت

انگیز دیشب را از پیش چشم کنار بزنم... رابطه ای که لحظه به لحظه اش توی ذهن نیمه
هوشیارم ثبت شده... رابطه بی کلام و بی احساس... رابطه ای که تنها
گرمی بخشش الکل ۶۱ درجه خون من و کپریزه مردانه امیرحسین بود...! بوی عطرش اذیتم
می کند... بویی که به تمام تاژک ها و مژک های بینی ام چسبده و قصد ترک کردنم را
ندارد... دوست دارم با هر قدم نزدیک شدنش... من صد قدم عقب بروم و دور شوم... اما پاهایم
را به استقامت و ایستادگی مجبور می کنم... قیافه اش جدی و خشک است... بدون ذره ای
انعطاف... کیفم را روی شانه جا به جا می کنم... می خواهم به هر بهانه ای شده از او فاصله
بگیرم... اما بند کیفم را می گیرد و متوقفم می کند... نگاهی به دستش و نگاهی به چشمانش می
کنم... دلم می خواهد قطع کنم این دستانی را که جای سالم توی تنم نگذاشته اند

آرام ولی قاطع می گوید:

...! امشب میام دنبالت... کارت دارم -

دلم می خواهد بکوبم توی دهانی که آنطور وحشیانه و بی ملاحظه مرا می بوسید

...! و اکنون اینطور خونسرد و آرام حرّی می زند

دستم را روی دستش می گذارم و بند کیفم را آزاد می کنم... از سردی کلامم خودم

...! هم یخ می زنم

!...چه کاری مثلاً ا-

دستش را توی موهایش فرو می کند و می گوید

- باید در مورد دیشب حرّی بزنیم...من باید بدونم چرا بین این همه آدم قرعه به
نام من افتاد

صدای سیاه در سرم داد می زند... شک کرده سایه...مشکوک شده...! نگاهی به
ساعتم می اندازم و می گویم

- قضیه رو جنایتش نکن لطف اا...دیشب قبل از اینکه برم خونه...آخرین کاری که با
گوشیم کردم سیو کردن شماره شما بود...از رو کارتتون برش داشتم...همون
...صفحه مربوط به شما باز مونده بود

دوباره جای کیفم را روی شانه محکم می کنم و در حالیکه پوزخند پر رنگی می
زنم زیر گوشش می گویم

...ببخشید اگه خیلی بد گذشت...سخت گذشت...تلخ گذشت-

...بیشتر سرم را جلو می برم

- ببخشید اگه از مستیت سوء استفاده کردم....ببخشید اگه تو بی خبری بهت تجاوز
...کردم...! ببخشید اگه با بی رحمی دختریتو...باکرگیت رو ازت گرفتم

با خشم مچم را می گیرد و فشار می دهد...نگاهی به نگهبان می اندازم که روی
...ما فوکوس کرده...صدای خفه اش را از بین دندانهای کلید شده اش می شنوم

- مزخرفی نگو...خودتم می دونی که این حرفا چرنده...اینقدر حرفه ای عملکردی که اصلا
نفهمیدم بار اولته...! مقاومت رو اصرار تو شکست و گرنه هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد...!
هنوزم می گم مسئولیت کارم رو به گردن می
...گیرم...ولی اجازه نمی دم اینجوری در مورد فکر کنی

با نفرت مچم را از دستش بیرون می کشم و می گویم

- من اصلا ا در مورد شما فکر نمی کنم...چه خوب...چه بد...! خودت گیر دادیول نمی کنی...من
که گفتم فراموشش کن و برو رد کارت...! الانم می گم...من قصد ندارم آویزون کسی بشم
که نمی خوامش و دوستش ندارم...نمی خوام به

!...خاطر یه اشتباه...مرتکب یه حماقت بشم...پس دست از سرم بردار

ابرویش را بالا می دهد...دستانش را توی جیبش فرو می کند و گردنش را به

...طری من می کشد

- فکر کردی من دوست دارم و می خواهم...؟ فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم...یا با یه

شب بئل کردنت دین و ایمونم رو باختم؟

...راست می ایستد

- نه عزیزم...از این خبرا نیست...فقط اونقدر مردونگی دارم که نمی خوام به

!...خاطر من آبرو و زندگی کسی به خطر بیفته...همین و بس

نیشخند صدا داری می زنم و می گویم

- آقای مرد...قبلا ا گفتم...بازم می گم...تو این دنیا هیچی وجود نداره که من بابتشنگران باشم

و بترسم...بنابراین بهتره بری و این همه حمیت و مردانگی رو خرج یکی دیگه بکنی...من به

اندازه کافی طعم مردونگیت رو چشیدم...اونقدر که دیگه

!...دلم رو زده

چند ثانیه با طلبکاری تو چشمان ریز شده اش خیره می شوم و بعد می روم...در حالیکه در دلم دعا می کنم زیاده روی نکرده باشم و امیرحسین همانی باشد که

!...فکر می کنم

دست در جیب...روی نیمکت...توی پارک ساعی...درست مقابل دفتر مرکزی
کیمیا می نشینم...دانه های بری روی صورتم می نشینند و من با بی خیالی...در مقابل سرمای
زیر صفر مقاومت می کنم...نیمکت سرد دردهای جسمیم را شدت می دهد...اما با سماجت تاب
می آورم...تمام ساختمان را زیر نظر می گیرم...با دقت...درست همانجور که پودی طعمه اش
را می پاید...! هوا که رو به تاریکی می رود بارش بری شدید تر می شود...بی تفاوت به شرایط
جوی نامناسب برگه هایم را از کیفم بیرون می کشم و صدبار می خوانمش...می خوانم و فکر
می کنم...می خوانم و رفت و آمدها را چک می کنم...! پشیمان از اینکه بیشتر از

اینها روی این کارخانه وقت نگذاشته ام از جا بر می خیزم و در حالیکه تقریباً
حسی توی دست و پایم نمانده پیاده به سمت خانه می روم...درست دو ساعت بعد به آپارتمانم
می رسم...پوشیده از بری...نزدیک به انجماد...با پوست خشکیده و

ترک خورده! انگشتان یخ زده ام...توانایی چرخاندن کلید را در قفل ندارند...دسته کلید کم
وزن...از دستم می افتد...خم می شوم...سر می خورم...دستم را به لوله گاز کنار در می گیرم و
از زمین خوردنم جلوگیری می کنم...چشمانم اشک کرده...به سختی کلید را بر می دارم و
توی قفل فرو می برم...نمی چرخد

لعنتی... کمی دستم را ها می کنم... شاید گرم شود... اما بی فایده است... می خواهم
 زنگ واحد همسایه را بزنم که دستی جلو می آید و کلید را می چرخاند... نیازی به سر بلند
 کردن نیست... صاحب این دستها را خوب می شناسم... لرزش دندانهایم قطع می شود... بدون
 اینکه نگاهش کنم کلید را از دستش می گیرم و داخل می شوم... پشت سرم می آید... توی
 آسانسور هم می آید... توی خانه هم می آید... خودم را به شوفر می رسانم و دستهایم را روی
 پره های داکش می گذارم... کنارم می
 ایستد و دستهایم را از رادیاتور جدا می کند و میان دستهایش می گیرد و آهسته
 می گوید:

!... با حرارت مستقیم استخوانات سریع منبسط می شن و درد می گیرن -

هر دودستم را توی یک دستش می گیرد و شال خیسم را از سرم بر می
 دارد... دانه های بری حتی روی مژه هایم هم نشسته اند... دکمه های پالتویم را هم باز می کند و
 از تنم بیرون می کشد... تازه لرزش فکم شروع می شود... دستانم را بین دستان گرمش می
 گیرد و ماساژ می دهد... اندک قدرت باقیمانده در تنم با این
 کارش از بین می رود... روی مبل می نشینم... به اتاق می رود و با پتو بر می
 گردد... پتو را روی پاهایم می اندازد و می گوید:

می خوای حموم رو واست گرم کنم؟؟؟ -

سرم را به چپ و راست تکان می دهم...برایم شیر می جوشاند و به دستم می دهد...انگشتانم را دور لیوان حلقه می کنم...گرما آهسته آهسته توی پوستم نفوذ می کند...می نشیند...روی دورترین مبل...چند قلپ از شیر می خورم و از لذت گرم شدن تنم چشمانم را می بندم و سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم...زیر لب می گویم:

از کی منتظری؟؟؟-

...صدایش آرام است

!...خیلی وقته-

...پلکهایم را روی هم فشار می دهم

چرا دیشب نیومدی؟-

صدایش نزدیک می شود

حالا که اینجام...این چه حال و روزیه؟با خودت چیکار کردی دختر؟-

...از لفظ دختر عقم می گیرد...می کپرم

!...به من نگو دختر-

سکوت می کند...اشک دوباره می جوشد...محکم لبم را گاز می گیرم...آنقدر که شوری خون را
حس می کنم...از گریه کردن بیزارم...نباید اشکم سرازیر
!...شود...نباید

...لیوان شیر را از بین انگشتانم بیرون می آورد و جلوی پایم می نشیند

چرا نگم دختر...؟-

...سر بلند می کنم و توی چشمانش براق می شوم

!...چون دیگه نیستم-

رنگ از صورتش می پرد...خون از لبهایش می رود و به چشمانش هجوم می

...برد...! دستش روی پای من مشت می شود...صدایش رو به نابودی می رود

تو چیکار کردی سایه؟-

...بئضم را پشت فریادم پنهان می کنم

- گفتم بیا... گفتم حالم خرابه...گفتی من از تو بدترم...نیومدی...خودمو با الکل خفه
...کردم و زنگ زدم به اونی که مسبب این همه تنهاییه

...حس از نگاهش می رود

- دیشب رو با احتشام گذروندم...تا خود صبح...تو بئلش بودم...نفسم با نفسش
!...یکی شد...می فهمی نفس من با نفس احتشام یکی شد

...دستش را روی برآمدگی گلویش می گذارد

امیرعلی؟؟؟-

!...پوزخند می زنم

!...نه...یه اشتباه کوچیک اتفاق افتاد...امیرحسین -

بلند می شود و با قدمهای سنگین به سمت پنجره می رود...دستانش را به سینه می زند و با طعنه می گوید

- من نیومدم عصبی شدم...الکل خوردی نفهمیدی داری چیکار می کنی...اشتباهی...
...با امیرحسین تماس گرفتی...الانم ناراحتی و عذاب وجدان داری

با خشم روی پاشنه پا می چرخد و فریاد زنان می گوید

...به من نگاه کن سایه -

...نگاهش می کنم

- من گوشام درازه؟؟؟ فکر کردی می تونی منو گول بزنی؟ فکر کردی من تو رو نمی شناسم؟ فکر کردی نمی دونم چی تو اون سرت می گذره؟

...سرم را پایین می اندازم...صدایش ضعیف می شود

- کاش قبول نمی کردم کمکت کنم...کاش تو فرو رفتن تو این لجنزار کمکت نمیکردم...تو کی اینقدر بد شدی سایه؟ یه نگاه به خودت بنداز...چطور اینقدر ذاتت خراب شد؟ به چه قیمتی داری رو همه چیت قمار می کنی؟؟؟چطور اون دختر ساکت و خوشرو اینجوری لات و بی همه چیز شده؟؟؟می خوای به کجا
برسی؟؟دنبال چی هستی؟؟؟

پاهایم را توی شکم جمع می کنم و پتو را محکمتر دورم می پیچم...سرم را
روی زانوهایم می گذارم و زمزمه می کنم

- فعلا هدفم اینه که امیرحسین شک نکنه...دارم سعی می کنم ذهنش رو از عمدی
!...بودن این رابطه دور کنم....نباید بفهمه رابطمون یه دام بوده

داد می زند

!!!...سایه -

از فریادش خشمگین می شوم...پتو را به شدت کنار می زنم و سینه به سینه اش

می ایستم

- من وقت ندارم...چرا نمی فهمی؟ همین الان هم احتشام دست به کار شده و داره زیر و روم می کنه...مجبور بودم امیرحسین رو... هرچه سریعتر...یه جوری بکشم طری خودم...من توانایی جنگیدن با هر دوشون رو ندارم...چون دستم خالیه...چون آدم قوی و قدرتمندی رو دور و برم ندارم...نمی بینی چقدر تنهام؟ نمی بینی چطور از همه طری فشار رومه؟ دست تنها از پیشش

برنمیام...!چاره ای نداشتم جز اینکه امیرحسین رو از بازی حذف کنم....می تونی بفهمی؟ درک می کنی؟ یه لحظه خودت رو بذار جای من...! فکر می کنی دیشب واسم راحت گذشته؟؟؟؟ فکر می کنی خیلی از این رابطه لذت بردم؟؟؟ فکر می کنی از اینکه اولین تجربه ام با همچین فرد نفرت انگیزی بوده خوشحالم؟؟؟ تا مرز سنکوپ کردن مشروب خوردم که بتونم تحملش کنم...! یادت نره که منم یه دختر بودم مثل همه دخترای دیگه...دختری که یه روزی کلی برنامه واسه عروسیش داشت...منم مثل هر دختر دیگه ای آرزو داشتم یه شب ازدواج رویایی با مردی که عاشقشم داشته باشم...! ولی امروز...در حالیکه درست رو لبه پرتگاهم و هر لحظه بیشتر دارم به سقوط نزدیک می شم...هیچ چاره ای ندارم جز اینکه به هر

چی که سر راهمه چنگ بزنم... من سقوط می کنم... تو این هیچ شکی نیست... ولی عاملان این
سقوط رو هم با خودم پایین می کشم... چه تو باشی... چه نباشی... چه
!... کمکم بکنی... چه نکنی

بی رمق... نیمه جان... روی مبل می نشیند... با کت دست به شقیقه هایش ضربه
می زند و زمزمه می کند

- امیرحسین بی گناهه سایه... از وجدان بیدار و مسئولیت پذیری این پسر استفاده نکن... اون با
پدرش زمین تا آسمون تفاوت داره... این حقش نیست... امیرحسین
...رو از این بازی بکش بیرون

شیرم را تا آخرین قطره می خورم... نگاه بی روحم را به صورت رنگ پریده اش
می دوزم و می گویم

- می دونم و از این بابت خیلی متاسفم... ولی قانون آتیش بازی همینه... تر و خشک
!... با هم می سوزن

قفس پودی را بر می دارم و به اتاقم می برم... از صدای کوبیده شدن در می فهمم
!... که عمق چاه تنهایی ام... مقیاسی برای اندازه گیری ندارد

برای بار هزارم به منشی سراپا قرمزپوش کیمیا معترض می شوم... برای این همه معطل نگه داشتتم... دوباره گوشی را برمی دارد و با مدیر پیر و سرتقش تماس می گیرد و اینبار اجازه دخول صادر می کند...! دستی به پالتوی جمع شده

ام می کشم و با سر برافراشته در را باز می کنم و داخل می شوم... چهره جدی و بی احساس

مرد... تنم را می لرزاند و اعتماد به نفسم را ضعیف می کند... سلام

محکمی می کنم و منتظر تعارفش می مانم... بدون اینکه سرش را از روی پرونده هایش بلند کند جوابم را می دهد. می نشینم و در سکوت تماشایش می کنم... پوشه سیاه رنگ را می بندد و به صورتم خیره می شود... برای لحظه ای گلویم می

گیرد... به هر زحمتی هست نفسم را عبور می دهم و نمی گذارم به وخامت حالم

پی ببرد... دستانش را به سینه می زند و می گوید

...خب... من در خدمتم -

دهان باز می کنم اما فرصت نمی دهد

- البته اولش بگم اگه در مورد اون فرمول تشریف آوردین... پرونده ش بسته شده و

!... جای بحث نداره

دندانهایم را روی هم می سابم... "لغت به آن قیافه کریهت احتشام"! قفل کیفم را

باز می کنم و کاکپذهایم را بیرون می کشم و با خونسردی می گویم

- خیر...همونطور که تو جلسه ای که با هم داشتیم گفتم...اون فرمول اهمیت زیاد یواسه من

نداره و درست راس ساعت دوازده امروز...مسئل فنی ما با طری دانمارکی پای میز معامله

می شینه...در واقع اونی که فرصت رو از دست داد

!...شمایین...نه ما

نگاه سرسری به مطالب جلوی دستم می اندازم و ادامه می دهم

- من فقط ده دقیقه فرصت حرّی زدن می خوام...اونم نه به خاطر خودم...به

...خاطر روشن شدن یه سری قضایا که دونستنش به نفع خودتونه

با بی حوصلگی سرش را تکان می دهد و می گوید

!...اگه در حد ده دقیقه باشه مشکلی نیست...چون من خیلی گرفتارم-

پوزخندی می زنم و می گویم

- درست قبل از اینکه شما این قرارداد رو لئو کنین آقای امیرعلی احتشام منو با همین موضوع تهدید کرده بود و این نشون دهنده اوج نفوذ و اقتدار ایشونه... همه جای دنیا کارخونه های داروسازین که تعیین می کنن کدوم شرکت پخش قدرت بگیره و کدوم ضعیف بشه... اما انگار اینجا برعکسه و یه شرکت توزیع ناچیز داره واسه کارخونه ای به بزرگی کیمیا تعیین تکلیف می کنه... کارخونه ای که فقط کافیه نمایندگی چند تا داروی خاصش رو از یه شرکت بگیره و اونو با سر به

!...زمین بکوبه

...چهره اش همچنان بی تفاوت است

- چپ بودن و خنده دار بودن این قضیه به کنار... کاش این همه سرسپردگی بیقید و شرط شما واستون سودآور بود...! ولی انگار یه سری مسائل از شمایی که به اصطلاح مدیر اینجا هستین و اینقدر همه جا حرّی از کفایت و !...درایتتونه...پنهون مونده...حالا یا عمد || یا سهو ||

ابروهایش در هم فرو می روند... صحبت کردن در مورد بی عرضگی اش... آنهم

!...اینقدر واضح... به مذاقش خوش نیامده

- اریتروما یسین... آنتی بیوتیک وسیع الطی... یکی از مهمترین داروهایی که توی عفونت های پوستی و گوارشی استفاده می شه... کدوم پزشکیه که این آنتی بیوتیک رو تجویز نکنه؟؟؟ ولی خیلی جالبه که پنجاه و هفت کارتن از این... دارو... بدون اینکه به داروخونه برسه به کارخونه شما عودت داده شده

!... زیرچشمی نگاهش می کنم... دستانش از روی سینه شل شده اند

- دگزامتازون... شناخته شده ترین نوع کورتون...! یکی از موثرترین ضد التهابهای موجود در بازار که تقریباً برای همه بیماریها تجویز می شه... خدای من...! صد و سی کارتن از این دارو فروش نرفته... صد و سی کارتن پونصد تایی...!!! چطور همچین چیزی ممکنه؟

!... دستانش را روی میز گذاشته

- این یکی واقعاً خنده داره...! مت فورمین... یکی از قوی ترین داروهای کاهنده قند خون و داروی مورد علاقه اکثریت جوونا واسه کاهش وزن...! داروی حیاتی واسه بیشتر دیابتی ها... نمی گم چقدرش فروش نرفته... فروخته شده ش جالب... تره.. فقط بیست و دو کارتن

برگه های جدول بندی شده را مقابل چشمان متحیرش می گیرم و می گویم

- بازم بگم؟ این لیستی از اقلامیه که نمایندگیشون رو دادین به امیر...یه نگاه
بهشونبندازین...یه خبری از انبارتون بگیرین...شاید اون موقع متوجه بشین که دنیا
!...دست کیه

متوجه تلاشی که برای حفظ ظاهرش می کند...هستم...! دوباره تکیه می دهد و به
آرامی می گوید:

این اطلاعات رو از کجا آوردین؟-

کم کم وسایلم را جمع می کنم و توی کیفم می گذارم...کاپکذاها را روی میز سر
می دهم تا به دستش برسد و در همان حال می گویم

- اینش مهم نیست...مهم وفاداری بی دلیل و کپیر موجه شما به شرکتیه که تمام
فعالیتات رو متمرکز کرده روی صادرات یه سری داروهای خاص...! این وسط سر شما کلاه
رفته که تولید کننده هستین و سودتون توی فروش محصولاتتون از طریق همین

شرکت است... شرکت ها دارو رو از شما می گیرن و پولش رو به شما می دن... حالا این وسط چند درصد از این داروها صادر می شن و شما بی خبر و

!... بی نصیب می مونین... خدا داند

به هم ریخته... اما همچنان مقاومت می کند

!... البته الان خیلی از داروها بازار خوبی ندارن و طبیعیه که فروش پایین بیاد-

از جا بر می خیزم و همچنان پوزخند بر لب می گویم

- مشکل بازار نیست جناب... مشکل بازاریابه... وقتی دارویی خوب فروش نمی ره باید تحمیلش کرد... چطوری؟ مثال می زنم... دارویی مثل آزیترومايسين خیلی پر فروشه و معمولا ا کارخونه ها توی فروشش محدودیت اعمال می کنن... داروخونه ها علاقه زیادی به این دارو دارن... ولی آسپرین زیاد باب میلشون نیست... حالا چه کار میشه کرد؟؟؟ میشه به ازای هر کارتن آزیترو... داروخونه رو مکلف کرد که یه کارتن هم آسپرین برداره... داروخونه قبول می کنه... چون سود آزیترو فوق العاده ست و می صرفه که در ازای چند کارتن بیشتر از این دارو... آسپرین هم بخره و به جای پول خرد به مردم بده...! اینجوری دارو رو دست کارخونه باد

!...نمی کنه و اهدای شما هم تامین میشه

برقی که از چشمش ساطع می شود...قلبم را آرام می کند...کیفم را از روی میز

:بر می دارم و ادامه می دهم

- البته این فقط یکی از روشهای بازاریابی...این کار هنره و از عهده هرکسی برنمیاد...خصوص

|| کسی که اینقدر جا پاش محکم شده که اخم و ناراحتی کارخونه

!...ها زیاد اذیتش نمی کنه

:نگاهی به ساعت می اندازم و با لبخند می گویم

!...عذر می خوام...دو دقیقه بیشتر از میزان توافقی وقتتون رو گرفتم...با اجازه-

:سریع از جا بلند می شود و می گوید

!...صبر کن دختر...تازه حرفات داره واسم جالب میشه-

:کمی نزدیکش می شوم و در حالیکه صدایم را پایین می آورم می گویم

...حرفهای جالب تری هم واسه گفتن دارم-

...ابرویش را بالا می اندازد...دستم را به لبه میزش تکیه می دهم

- تو مجموعه تون یه موش دارین...که گوش داره...که هوش داره...که داره خیانت می کنه و اجازه نمی ده اطلاعات اونجوری که درست و واقعی به دستتون
!...برسه

!...دستم را بر می دارم و راست می ایستم...ضربه آخر...کاری بود

درست وقتی از ساختمان کیمیا خارج می شوم و پارک ساعی را می بینم حال
وخیم جسمیم نمود پیدا می کند...تب احتما لا بالای ۳۸ درجه...گلو درد وحشتناک به حدی که
نمی توانم آب دهانم را قورت دهم...وضعیت شدید بدنی...با این
شرایط باز هم پیروز میدان منم...نه تنها فرمول را فروختم بلکه نمایندگی هفت قلم
از مهمترین داروهای کیمیا را از چنگ امیر در آوردم و منحصر به امین دارو
!...گستر کردم...و این یعنی امیرعلی احتشام...همچنان کیش

دلم رختخوابم را می خواهد... با قویترین مسکنها و یک کیسه آب گرم... پلکهایم از زور تب روی هم می افتند و من با سماجت همچنان سرپا ایستاده ام...! اگر می توانستم از لذت دیدن عکس العمل احتشام چشم بیوشم حتما به خانه باز می گشتم... اما مدتهاست که اتفاقات دور و برم... از خودم... خواسته هایم و حتی سلامتی مهمتر شده اند... دربست می گیرم و به شرکت باز می گردم... می دانم این خبر مثل بمب صدا خواهد کرد... نمی توانم بی خیال از این انفجار بزرگ بگذرم...! دل توی دلم نیست... آینه آسانسور وخامت حالم را به نمایش می گذارد... چشمهای سرخ و صورت ملتهب...! اما آرامش و رضایتی که در چهره ام موج می زند عوارض بیماری را تحت شعاع قرار داده است...! در حالیکه سعی می کنم لبخندم خیلی بزرگ و پررنگ نباشد وارد دفتر می شوم... بچه ها هورا می کشند... روی سرم نقل می ریزند... گل به دستم می دهند... نمی توانم

بیش از این خود دار باشم.. از ته دل می خندم و می گویم

چه خبره بابا؟ مگه عروس دیدین؟-

دخترها در آکپوشم می کشند... پسرها دستم را می فشارند و من تمام مدت دعا می ...کنم که کاش این فریادهای شادی به گوش واحد رو به رو برسد

سرم را روی میز گذاشته ام... مریض و خسته از روز پرکار و پر تماسی که

داشته ام... افسوس می خورم به حال سیستم بیمار و فلجی که به تایید و رد یک نفر وابسته است... کیمیا گفت نه... همه بایکوتم کردند... کیمیا روی خوش نشان داد... گل سر سبد شرکتهای دارویی شدم...! خوشحالم... نمی توانم این را انکار کنم... اما دلم می سوزد از این همه باند بازی توی صنعت های پایه و حیاتی... کشور

اس ام اس می آید... چشمانم می سوزند... سرم درد می کند... پاهایم نا ندارند... دوازده ساعت است که چرت می زنم و نمی توانم بخوابم... دوازده ساعت است که تمام تنم مسکن می طلبد و ندارم که بخورم... دوازده ساعت است که ضعیف و سرگیجه دارم اما از شدت درد گلویم حتی نمی توانم یک لیوان آب بنوشم... اس ام اس وادارم می کند که سر بلند کنم و متن را بخوانم... با سرعت از جا می پرسم و به سمت در خروجی می روم... از چشمی... واحد رو به رو را می پایم... همین که امیرحسین خارج می شود من هم در را باز می کنم و بیرون می روم...!

با موبایلش حرف می زند... دیدن من توی صحبتش وقفه می اندازد... به اندازه چند ثانیه چشمانمان در هم قفل می شود... اما من پشتم را می کنم و کلید را در قفل می اندازم... از گوشه چشم نگاهش می کنم... به سمت آسانسور می رود و دکمه اش را می زند... در را قفل می کنم... چند قدم بر می دارم... نمی توانم تعادلم را حفظ کنم و دستم را به دیوار می گیرم... تماسش را قطع می کند و به سمتم خیز بر می دارد... دستش را دراز می کند که بازویم

را بگیرد...اما وسط راه پشیمان می شود و دستش را به دیوار...درست کنار سرم...تکیه می دهد...جسم نحیفم در سایه

...هیكل تنومندش قرار می گیرد...نفسش به صورتم می خورد

چی شده؟ حالت بده؟؟؟-

آب دهانم را با مشقت قورت می دهم و به تکان دادن سر اکتفا می کنم...زمزمه می کند:

می تونی تا آسانسور بیای؟-

از دیوار فاصله می گیرم...چشمانم را می بندم و آهسته می گویم

...من خوبم-

و با احتیاط به سمت آسانسور می روم...با کمترین فاصله ممکن همراهم می آید...به دیواره آسانسور تکیه می دهم...اما تمام حواسم پی حرکات اوست...دستش را روی پیشانی ام حس می کنم...دستی که در برابر کوره تن من مثل یک تکه یخ

است... با حیرت می گوید

تو چطور با این تب سرپایی؟؟؟-

خدا را شکر که هنوز توانایی پوزخند زدن دارم... در دلم می گویم... به مدد

!! خدمات بیکران پدر تو

توی پارکینگ دستش را زیر بازویم می اندازد... نگاه معترضه را به صورتش می دوزم... اما

حرکت اعتراض آمیز انجام نمی دهم... در ماشینش را برایم باز می

کند... با چشم دنبال ماشین خودم می گردم... در حالیکه تقریباً از جا بلندم می کند و

توی ماشین می گذارد می گوید

فکر می کنی می دارم با این حالت رانندگی کنی؟؟-

صورتتم را به شیشه خنک می چسبانم و به محض سوار شدنش... آرام می گویم

...ممنون می شم منو برسونی خونم -

...استارت می زند

!...خونه؟ با این حال؟ هر لحظه ممکنه تشنج کنی -

بی حال می گویم

...خوابم میاد... می خوام بخوابم -

بی توجه به التماس صدایم می گوید

...اول دکتر..بعد خواب -

...سرم را از شیشه جدا می کنم و دست داکم را روی دستش می گذارم

!...خواهش می کنم...دکتر نمی خوام...می خوام برم خونه -

سرم را به علامت تاسی تکان می دهد و دور می زند...دستانم را بئال می کنم و

جمع می شوم...بخاری را روشن می کند و با اخم می گوید

!...تو دیگه چطور آدمی هستی-

مقابل خانه می ایستد...کمکم می کند که پیاده شوم...بعد از کمی این پا و آن پا کردن در حالیکه سفت بازویم را چسبیده می گوید

کسی رو داری بهش زنگ بزنی که بیاد پیشت؟-

نگاهش می کنم...حرفم را می خواند...موهایش را مشت می کند و با کلافگی می گوید:

...نمیشه تنها باشی...من باهات میام-

اخم می کنم...دستم را می کشد و با خودش به طریّ ساختمان می برد...کلید را از کیفم بیرون می آورد و بی توجه به مقاوتهای بی حاصل من...برای بار دوم پا !...به خانه ام می گذارد

بی هدّی و سردرگم وسط هال می ایستم...دوباره لرزش دندانهایم شروع شده...با دستم چانه ام را می گیرم بلکه این لرز خفت بار را متوقّی کنم...رادیاتورها را زیاد می کند...سعی می

کنم به یاد بیاورم که به چه نیتی او را تا اینجا کشانده ام... اما ذهنم خالی شده... از هر نقشه ای... از هر کینه ای... تمام فعالیت م‌ئزم محدود شده به کنترل اعمال حیاتی بدنم!... رو به رویم می ایستد... دستش به سمت دکمه های پالتویم می رود... سایه قدیمی دستش را پس می زند... چون او یک مرد کپریه ست... مچم را می گیرد... در مقابل قدرتش خیلی ضعیفم... حرکت نوازش گونه انگشتانش را روی گونه ام حس می کنم... سرم را عقب می کشم... درست پشت سرش سامان ایستاده... برادر کپرتی و متعصبم... از دیدنش بیشتر می لرزم... می ترسم... از واکنشش نسبت به حضور این مرد کپریه در خانه...! کپریه حرّی می زند... از حرکت لبهایش می فهمم... بابا را می بینم که با اخم به دستان مرد خیره شده... دستانی که کمر مرا محکم در بر گرفته اند... دستانم را روی دستانش می گذارم بلکه کمی این حلقه محکم شل شود... اما او دستم را پس می زند و جسم نیمه جان را در آکپوش می کشد و به اتاق می برد... در حالیکه چشمان من هنوز دنبال نگاههای تلخ و پر از حرّی خانواده ام کشیده می شود...

روی تخت فرود می آیم... بزاقم به شکل وحشتناکی... ترشح می شود و مجبورم می کند مرتب آب دهانم را قورت بدهم... کاری که تبدیل به رنج آورترین فعالیت طبیعی بدنم شده... جورابم را از پاهایم در می آوردم... از تشنگی هلاکم... لبهای خشکم را از هم باز می کنم و می گویم:

...آب-

اما انگار فقط خودم صدایم را شنیده ام... چون از تخت من دور می شود و با موبایلش با کسی که نمی شناسم تماس می گیرد...! دستم را روی سرم می گذارم... بوی عطر "دی وان دولچه" توی بینی ام زبانه می کشد... چشمانم تبارم توی یک جفت چشم روشن نگران می چرخد... سعی می کنم به یاد بیاورم... اما بی فایده ست... کیسه پر از یخی روی پیشانیم می گذارد... تمام تنم رعشه می گیرد... دست پاچه کاپشنش را در می آورد و دورم می پیچد... ناله می

کنم... بیهوش می شوم

توی برزخ دست و پا می زنم... مکالمه ها کاملاً مفهومی نیستند اما نمی توانم چشمهای... سنگینم را باز کنم... از جملاتی که می شنوم وحشت می کنم

- آنفولانزای شدید... عفونت ریه... تب ۴۱ درجه... اسپاسم عضلانی... خطر
!!!... تشنج... دکتر... بیمارستان... بست ری

سوزش ناشی از سوزن را هم حس می کنم... احساس می کنم می خواهند تکانم

بدهند... به بازویش چنگ می زنم و به هر مصیبتی که هست چشم باز می
کنم... تمام توانم را به کار می گیرم و می گویم

...بیمارستان نه... خواهش می کنم -

چشمان روشن مهربان و نگران روی لبهایم زوم شده... انگار نفهمیده چه گفتم... با
عجز تکرار می کنم

...منو از اینجا ببر -

با دستش موهای نمدارم را از پیشانیم کنار می زند و می گوید

- دکتر اینجاست... نترس... جایی نمی برمت... فقط می خوام زیر سرت رو بلندتر
...کنم که راحت تر نفس بکشی

آرام می شوم... دوباره چشمانم را می بندم... می ترسم... از مردن می ترسم... از این بی موقع
مردن می ترسم... از مردن در شرایطی که اینهمه کار انجام نشده
...دارم می ترسم

...خدایا اجازه نده بمیرم...الان وقتش نیست خدا...نذار بمیرم خدا

شب پر از درد و بی خوابی جایش را به سپیده بی رنگ و روی زمستانی می دهد...پلکهایم به هم چسبیده انگار...سینه ام خس خس می کند و تنم همچنان می سوزد...اما فعالیت م‌ئ‌زم برگشته...از توهم خبری نیست...کم کم همه چیز یادم می آید...به زحمت چشم باز می کنم و چهره خسته اما هوشیار امیرحسین را نزدیک صورتم می بینم...برای یک لحظه...فقط یک لحظه...وجدانم نهیب می زند... "از این مرد بگذر"...اما فقط برای همان یک لحظه...طوری خفه اش می کنم که انگار هرگز نبوده و وجود نداشته...! لبخند آهسته آهسته روی لبش جان می

گیرد...پشت دستش را روی گونه ام می گذارد و زمزمه می کند

...خدا رو شکر-

موهای چسبیده به گلویم را کنار می زنم...هیچ وقت تا به این حد نفس کشیدن برایم سخت نبوده...با چشم دنبال موبایلم می گردم...کنارم روی تخت می نشیند و

می گوید

چیزی می خوای؟-

سرم را کمی به پایین خم می کنم و می گویم

!...ساعت چنده؟ دیرم نشه-

می خندد

!...نترس...هنوز ۵ نشده...دیرت نمیشه-

می خواهم نیم خیز شوم...درد گردنم وحشتناک است...کمکم می کند...از شدت درد اشک

توی چشمم جمع می شود...با هر دو دستش عضلات گرفته و خشک

:گردنم را ماساژ می دهد و در همان حال می گوید

آنفلانزا گرفتی...این دردا به خاطر اونه...ریه هاتم عفونت کردن...دیشب امید -

نداشتم چون سالم به در ببری...تبت خیلی بالا بود...حامد تا همین یه ساعت پیش

!...بالا سرت بود...تبت که پایین اومد خیالش راحت شد و رفت

:میان اشک و درد می گویم

حامد؟؟؟-

...بالش را پشتم می گذارد و گردنم را به آن تکیه می دهد

!...آره...دوستمه...پزشکه...اگه اون نبود بدون شک تشنج می کردی-

از اتاق بیرون می رود و بعد از چند دقیقه با ظرفی در دستش باز می گردد...قاشق را در تخم مرغ عیلی شده می زند و به طریقه دهانم می آورد...تصور قورت دادن هیچ نوع ماده ای را ندارم...سرم را می چرخانم...چانه
ام را می گیرد و قاطع می گوید

...باید آنتی بیوتیک بخوری...با معده خالی که نمیشه...از پا در میای-

به هر ضرب و زوری که هست تخم مرغ را تا آخرین لقمه به خوردم می دهد...داروهایم هم می خورم و دوباره دراز می کشم...با دستمال نمذاری صورتم
را خنک می کند و می گوید

یه کم دیگه بخواب...باز تبت بالا رفته...اگه پایین نیاد دیگه مجبوریم بریم -

...بیمارستان

می خواهم چشمانم را باز نگه دارم... اما نمی شود... در حالیکه خنکی دستمال را

روی پوست گردن و سینه ام حس می کنم می گویم

...می ترسم خواب بمونم -

پتو را تا زیر چانه ام بالا می کشد و می گوید

!...نگران نباش... من اینجام... خواب نمی مونی -

نزدیک ظهر بیدار می شوم... بدون دیدن ساعت هم می توانم بفهمم چقدر دیر شده... خبری

از امیرحسین نیست... با استرس پتو را کنار می زنم و روی تخت می نشینم... پاهایم انگار

فلجند... جز یک لرزش خفی هیچ حرکتی ندارند... این چه دردیست...؟؟

دستم را به لبه میز می گیرم و سرپا می ایستم... مثل نوزاد تازه به راه افتاده... هر قدم را با هزار

احتیاط و ترس بر می دارم... حس می کنم وزنم صد برابر شده... پاهایم تحملش را

ندارند... هنوز به میانه اتاق هم نرسیده ام که در را باز می

:کند و داخل می شود... حیرت زده و خشمگین فریاد می زند

چرا بلند شدی دختره دیوونه؟؟؟-

می خواهد دستم را بگیرد اما پشش می زنم... در شرایطی که می دانم احتشام مثل گرگ تیر خورده برایم کمین گرفته... محال است در خانه بمانم... در شرایطی که چشمان افعی وارش یک لحظه از پیش چشمم نمی رود... هیچ قدرتی نمی تواند مرا
...به تخت برگرداند

روی صندلی میز توالت می نشینم و به آینه نگاه می کنم... در یک کلام... افتضاحم...! چشمان ورم کرده... صورت سرخ و ملتهب... موهای آشفته... لبهای ترک خورده... تا حالا کسی سایه موتمنی را اینقدر خوار و بدبخت
!... ندیده

کنار پایم زانو می زند... صورتم را به طریّ خودش بر می گرداند و با مهربانی
می گوید:

- نه تنها امروز... بلکه حداقل تا سه روز دیگه نمی تونی از خونه خارجشی... تموم بدنت رو عفونت گرفته... با این ضعیّ شدید... با این تب بالا... نمی

...تونی عزیزم

!...نتوانستن از نظر من بی معنی ست...من حتما می توانم

توی چشمانش نگاه می کنم...دلم...می گیرد...! دستم را بالا می آورم و روی صورتش می گذارم...با انگش شستم گودی و کبودی زیرچشمش را لمس می کنم...نگاهش رنگ می بازد...چرا؟ نمی دانم...! آرام می گویم

- ...باید برم شرکت...وگرنه پدرت هر چی رو که ساختم خراب می کنه

دوباره مهربان می شود...دستش را روی زانویم می گذارد و می گوید

!...خراب نمی کنه...نمی ذارم که خراب کنه-

!...برق چشمانم را خودم می بینم...کاش او ندیده باشد

- تو پدرت رو نمی شناسی؟ تا همین الانش در شرکتتم رو تخته نکرده باشه شانس

!...آوردم

می خندد...درست عین پدرش...در اوج جذابیت...! بازوهایم را می گیرد و از جا

...بلندم می کند...تمام وزنم را روی دستان او می اندازم

اگه من بهت قول بدم که هیچ اتفاقی نمی افته آروم می شی؟-

پیشانیم را به تخت سینه اش تکیه می دهم..سینه ای که...بیخبر از همه جا...یک

شب تا صبح پذیرای اشک های بی امانم بوده...رد دی وان لوچه باز هم توی بینی

:کیپ و گرفته ام جریان می یابد...زمزمه می کنم

!..نمی دونم-

مجبورم می کند توی چشمانش نگاه کنم...! نگاهش هزار رنگ دارد...رنگ دلخوری..رنگ

شک...رنگ آرامش...! مردمکش مستقیم و بی حرکت صورتم را

:زیر نظر گرفته...! آهسته می گوید

- به من اعتماد کن...بهت قول شری می دم تا وقتی که با سلامت برگردی سرکارت...هیچ

اقدامی علیه ت صورت نمی گیره...حالا مثل دخترای خوب برگردد

!...تو تخت

اطاعت می کنم اما...این جمله ی " تا وقتی که بر گردی سر کارت " بدجوری
...کلافه ام می کند

با باز و بسته شدن مجدد در اتاق چشم باز میکنم و از سوییچی که در دستش
گرفته می فهمم که قصد رفتن دارد...چشمم را روی این صحنه می بندم...دلم در
سینه فرو می ریزد...نکند برود و من از این بیماری وحشتناک بمیرم...! دندانهایم را روی هم
فشار می دهم تا مبادا نگرانی ام بر زبان جاری شود...نزدیک تختم
...می ایستد...صدایم می زند

...سایه جان-

...با پلکهای نیمه باز نگاهش می کنم...موبایلم را به سمتم گرفته

- من باید یه سر برم شرکت...بیا زنگ بزن بگو یکی بیاد پیشت...نمیشه تنها
...بمونی

از حرفش خنده ام می گیرد...موبایل را روی میز می گذارم...کمی تنم را زیر پتو

:تکان می دهم و می گویم

!...خوبم...جای نگرانی نیست-

...نگاه تیز و خیره اش اذیتم می کند

...من بر می گردم...بهت سر می زنم...ولی ای کاش یه خانوم-

...توی حرفش می پریم

- گفتم که...خوبم...از عهده کارام برمیام...شما هم دیگه زحمت نکشین...تا همین

!...جاش هم کلی مدیون شدم

نگفتم همین چند جمله چه فشاری به گلویم آورده...نگفتم درد سینه از نفس کشیدن

...بیزارم کرده...نگفتم اگر بروی ممکن است بمیرم

...سوییچش را پشت می کند...معلوم است که دلش به رفتن رضا نیست

!...اگه کاری داشتی..تماس بگیر-

سرم را تکان می دهم و چشمم را می بندم تا رفتنش را نبینم...صدای قدمهایش

...دور و دورتر می شود...زمزمه می کنم

...امیر حسین-

...نمی خواهم سنگینی تشکر نکردن از او بر گردنم بماند

!...ممنونم-

از همان دور دور می گوید

!...تشکر نیاز نیست...هرکی جای من بود همین کارو می کرد-

پوزخندم را زیر پتو مخفی می کنم...خیلی وقت است که از برودت آدمها...سردم

!...نمی شود

صدای اذان توی گوشم می پیچد...موزنش همان است که پدرم دوست

داشت...همیشه به مادرم می گفت...اذان یک طری...این اردیلی هم یک
...طری

صدای اذان می آید...اذان م‌ئرب...چشم باز نمی کنم...تاریکی از پشت همین پلکهای بسته
هم قابل لمس است...بیماری ذهنم حساس تر کرده...او می گوید الله
اکبر و من می گویم

اللّٰهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ

او شهادت می دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست....و من شهادت می دهم که
!...خدایی جز خدای یگانه نیست...اما خدای هر کس که هست...خدای من نیستاشک می
جوشد...لعنت به این آنفولانزا که همه چیز را از کار انداخته و به
...جایش این کدداشکی لعنتی را فعال کرده

اذان گو اذان می دهد و من قام ت "قامت بسته" پدرم را تجسم می کنم...و تسبیح سبز دانه
درشتش و عطر یاس جانمازش...آن وقتها چقدر خدا مهربان بود...چقدر
..نزدیک بود

...گونه ام را به بالش می چسبانم

خدا دقیقاً از کی رفت؟؟؟ از وقتی که مادر رفت؟؟؟ یا شاید بعد از رفتن پدر... یا پس
از کوچ سامان...! وقتی که جانماز پدر دیگر پهن نشد... وقتی آن تسبیح سبز
...نچرخید و وقتی صدایی نبود که زمزمه کند

...أَلَا بَذَكَرَ اللَّهُ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ هَبْ

...و ترانه ای که روزی هزار بار در خانه تکرار شود

...دلواپسی وقتی میاد که اعتقاد بمیره

همان روزها بود که خدا چمدانش را بست و نه تنها از خانه... بلکه از قلب من هم
...رفت

خیسی بالش حالم را بدتر می کند... نه اینکه دلم برای خدا تنگ شده
...باشد... نه... تنگ نشده... فقط نمی دانم چرا نمی توانم فراموشش کنم... نمی دانم

بلند می شوم... پرده ضخیم را کنار می زنم و پنجره را باز می کنم... باد سرد
صورت تبارم را تازیانه می زند... مناجات خاضعانه بعد از اذان بیشتر از موذن زاده اردبیلی
اشک به چشمم می آورد... با آخرین توانی که دارم... با فریادی که
بعد از خارج شدن از حنجره بیمارم... ناله ای بیش نیست... رو به آسمان می گویم

تو که منو فراموش کردی... پس چرا نمی داری من فراموش کنم؟؟؟ این کارو هم -
نمی تونی واسم بکنی؟؟؟

با خشم پنجره را به هم می کوبم... افتان و خیزان خودم را به حمام می رسانم... باید جایی
خانه بخرم که تا چند فرسخی اش هیچ مسجد و امامزاده ای
...نباشد!

هر دو شیر آب گرم و سرد را تا انتها باز می کنم... پاهایم می لرزند... روی زمین می نشینم و
مشت مشت شامپو روی موهایم می ریزم... بی توجه به اینکه حتی قدرت چنگ زدن به موهایم
را هم ندارم... مگر از دیروز صبح تا حالا چه خورده
...ام...؟ تنها یک تخم مرغ عسلی...! با ضعیف مبارزه می کنم... با اشک هم

کارم که تمام می شود دستم را به لبه وان می گیرم و بلند می شوم... بند حوله را دور کمرم می
پیچم و به اتاق تاریکم بر می گردم... از بیرون صدای پیچ می آید... گوشهایم را تیز می

کنم...برق امیدی از دلم میگذرد...امیر حسین برگشته...ظاهر من نامناسب است..اما خوشی بودن
یک نفر در این تنهایی اسفناک انرژی بخش تنم می شود...به حال می روم...می بینمش که با
خنده...سر به سر

پودی می گذارد...آنقدر قدمهایم کم جان و بی صداست که تا لحظه ای که درست کنارش نمی
ایستم متوجه آمدنم نمی شود...با همان مهربانی عذاب آورش نگاهم می کند...نمی توانم
لبخند نزنم...واقعا از بودنش خوشحالم...او هم به رویم می
خندد و در حالیکه دستش را روی پیشانی می گذارد می گوید

بهتری؟-

سرم را تکان می دهم...حرکت دستش به سمت گونه ام...تنم تبادرم را خنکی می
بخشد...

...رنگت که خیلی پریده...ولی تبت کمتر شده-

...پلاستیک روی کانتور را باز می کند

...دادام واست سفارشی سوپ درست کردن...اینو بخوری زود خوب می شی-

از لحن حرّی زدنش خنده ام می گیرد... خم می شوم و توی قابلمه را نگاه می کنم... به
آشپزخانه می رود و تمام کابینت ها را یکی یکی می گردد... دستم را بلند

می کنم و به زور می گویم

...تو اون یکیه-

با نگاهش رد دستم را می گیرد و کاسه ها را بیرون می آورد... از پشت بررسی اش می
کنم... چقدر این بشر به رنگ مشکی علاقه دارد... پیراهن مشکی... شلوار جین مشکی... جوراب
مشکی... دنبال کاپشنش می گردم... روی مبل انداخته... آنهم
...مشکی!

موهای خرمایی تیره اش را بالا زده... ساده و بدون ژل... آستین کتانی پیراهن
جذبش را هم تا زیر آرنجش جمع کرده... عرض شانه اش تقریباً یک و نیم برابر عرض من
است... بازوهای چند تکه اش ورزشکار بودنش را به رخ می کشد... دوباره آن شب کذایی
برایم تداعی می شود... شبی که توی حلقه دستانش... نفس هم نمی توانستم بکشم... دوباره
خشم زبانه می کشد... دوباره درد

...تازیانه می زند

کاسه سوپ را روی میز می گذارد...بخار گرمی که از آن بلند می شود مشتاقم می کند...دانه های له شده برنج و گوشت های ریش ریش شده معده ام را به فعالیت وا می دارد...علی رچم اسپاسم های دردناک گلویم می خورم...نه به خاطر اشتهای زیاد...به خاطر نیرو گرفتن...! نه به خاطر رها شدن از این رنج...به خاطر برگشتن به کار...! تنها گزینه مهم زندگی ام...! پتو به دست رو به رویم می ایستد...میز را کمی جا به جا می کند و پتو را روی پاهای لختم می

کشد و با ابرهای گره خورده می گوید

!...تا وقتی این وضع رعایت کردنت باشه...خوب شدنت محاله-

دلم از این توجه می لرزد...از این تنها نبودن می لرزد...! از این ساکت نبودن
!...خانه...می لرزد

کاپشنش را هم روی دوشم می اندازد...برای منحرف کردن ذهنم...لب باز می
کنم:

از شرکت چه خبر؟؟؟-

نزدیکم می نشیند... خیلی نزدیک... عجیب است که این بینی اوراقی فقط بوی دی
وان لوچه را می فهمد... تیزی نگاهش پوستم را می شکافد و به اعصاب می
!..رسد... برق نگاهش روی اعصابم است

!...هیچی...امن و امان...خیالت راحت-

توی چشمانش خیره می شوم...این چشمها دروغ نمی گویند...می دانم...اما
نیشخندی می زنم و می گویم

واقعا؟؟؟-

او هم پوزخند کم رنگی می زند...فاصله اش را کمتر می کند...از این شباهت بی
اندازه به امیرعلی احتشام لجم می گیرد...اما سمج و مصمم چشم از صورتش بر
...نمی دارم...! بر خلائ صدایش...چشمانش گرم است

تو در مورد من چی فکر می کنی؟یه آدم فرصت طلب و سوءاستفاده گر؟؟؟-

در دلم می گویم

!...اوهوم...یکی عین پدرت-

...اما نمی توانم قدرشناسی ام را بر زبان جاری

!...منظوری نداشتم-

کشد و دستانش را به سینه اش قلاب می کند...با سر به

..می دهد

....سوپت رو بخور-

...فقط برای اینکه چیزی گفته باشم

...تو هم بخور-

...اینبار صدایش هم گرم و مهربان است

شام خوردم...راحت باش-

کذا اشاره

بعد از کپذا...وادارم می کند لباس گرم بپوشم...از فضای تاریک و تنگ اتاق بیزارم...با وجود تمایل زیاد به دراز کشیدن و خوابیدن...به حال بر می گردم و روی کاناپه می نشینم...! شیر داغ را به دستم می دهد و می گوید:

چرا دراز نمی کشی؟-

لبم را به لبه لیوان می چسبانم و آهسته می گویم

!...اون اتاق رو دوست ندارم-

...تلخ می شود

...اگه به خاطر منه...داروهات رو که بخوری می رم...نگران نباش-

نمی دانم چطور همچین برداشتی کرده... آب بینی ام را بالا می کشم و می گویم

!...منظورم این نبود...زیادی تاریک و دلگیره...افسرده م می کنه -

دست به جیب روی سرم می ایستد...سرم را بالا می گیرم و مظلومانه می گویم

!...باور کن -

کنارم می نشیند و می گوید

باشه...بعدا در موردش حرف می زنیم...فعلا شیر و داروهات رو بخور و همین -

...جا دراز بکش

کوسن مبل را به دسته کاناپه تکیه می دهد...سرم را روی آن می گذارم و نرمی پتو را روی

بدنم حس می کنم...چشمانم بی اختیار بسته می شوند...با دست

...جستجویش می کنم و مطمئن از بودنش به خواب می روم

سومین روز بیماری را با گردن درد عجیب و کپریب و بی سابقه شروع می کنم...حرکت

چرخشی سرم تقریباً صفر است...درست عین رباط...روی مبل می نشینم...از سکوت خانه

می فهمم که امیر حسین رفته... عضلات خشک و منقبضم را تکان می دهم و از جا بلند می شوم... مثل هر بیمار دیگری دوست دارم توی این گرما بمانم و باز هم استراحت کنم... اما می دانم که دیگر بیشتر از این وقت

برای هدر دادن ندارم... با هر قدمی که برمی دارم به احتشام و جد و آبادش لعنت

...می فرستم... پسرش برایم یادداشت گذاشته... روی کانتر سیاه

خوابت اونقدر عمیق که مطمئنم تا صبح بیدار نمی شی... داروهات رو فراموش -

...نکن... بازم بهت سر می زنم

می خواهم نفس عمیق بکشم... اما ریه سنگین و عفونی ام جایی برای هوای اضافی ندارد... دست و صورتم را می شویم و خودم را مجبور به خوردن صبحانه می کنم... بعد از سه روز شانه ای به موهایم می زنم و با دستان لرزان

...آرایش نصی و نیمه ای می کنم و از خانه بیرون می زنم

...ای کاش... فقط... همین لرزش پاها متوقی می شد... ای کاش

هوای سرد سوزش گلویم را بیشتر می کند... دستم را برای ماشینی تکان می دهم و سوار می شوم... در دل دعا می کنم که با هیچ عضوی از خانواده احتشام مواجه نشوم اما درست مقابل دم در ورودی با احتشام بزرگ رخ به رخ می شوم... باز

...در دل التماس می کنم

!...الان نه...امروز نه-

:با همان لبخند معروفتی...دستش را دراز می کند و می گوید

...خدا بد نده...شنیدم کسالت دارین-

هول می شوم...از کی شنیده؟؟

:دستش را سرد می فشارم و زمزمه می کنم

...ممنونم-

:قدمهایش را با من همسو می کند و می گوید

....دوست داشتم واسه عیادت خدمت برسم...اما از قرار کسی آدرستون رو نداره-

!...نفسی از سر آسودگی می کشم...امیر حسین چیزی نگفته

می چرخد و راهم را سد می کند...توی چشمان شیطاناش خیره می شوم...انگار حرق زدن با
من...برایش یک تفریح بزرگ است...ناخواگاه اخم هایم را توی هم
!...می کشم

...لبخند روی لبش می نشیند

....باید با هم صحبت کنیم خانوم موتمنی -

...چشمک کلیظی می زند...درست به شیوه پسرش

...لازم باشه از منشیتون هم وقت قبلی می گیرم -

بی توجه به نگاه های مشتاق و خیره اش...دورش می زنم و به آرامی می گویم

امروز نمی تونم جناب...بعد از دو روز کپیبت ترجیح می دم به کارای شرکت -

...برسم

...دنبالم نمی آید...اما صدایش بر جا خشکم می کند

اگه موضوع بحث سهام امیر داروگستر باشه چی؟؟؟-

به خودم...برای این همه تسلط بر احساساتم افتخار می کنم...هر که جای من
!...بود...بی شک از خوشحالی جیگ می کشید

روی پاشنه هفت سانتی و فلزی ام می چرخم...دستانش را پشتش گذاشته و با
هوشیاری نگاهم می کند...شک ندارم که افعی چشمانش را از این مرد به ارث
!...برده

گوشه ابرویم را بالا می دهم...به تبعیت از خودش دستانم را روی کمرم قلاب می کنم و با
گامهای بلند به سمتش می روم...این طرز راه رفتن ضعیف و سرگیجه ام را بیشتر می کند...اما
مقاومت می کنم...در چند قدمی اش می ایستم و سر تاپایش را بارها و بارها برانداز می
کنم...بزرگترین و شاید تنها لذت زندگی ام در افتادن با این اژدهای هفت سر است...این شوق
نبرد...قدرت پاهای لرزان و بی جانم
است...خاموش کردن چلچراغ روشن و گیرای این چشمها...انگیزه نفس کشیدنم

...است... شکستن این قامت افراشته و پر کپرور... دلیل راستی قامت است

پوزخندی به لبخند مطمئنش می زنم و شمرده و آرام می گویم

- چی باعث شده که فکر کنین حرف زدن در مورد سهام امیر دارو گستر واسم جالبه؟

...لبخندش جمع می شود... لبخندم پهن تر می شود... چشمک می زنم

- شما که بهتر می دونین... صحبت کردن در مورد سهام شرکتی که حمایت کیمیا
!...رو از دست داده... موضوع جالبی محسوب نمیشه

چشمان افعی زخم خورده هر لحظه تنگ تر می شوند... موهای ریخته در پیشانی

:ام را زیر روسری مخفی می کنم و درحالیکه دور می شوم می گویم

...البته من هنوز هم حاضرم پای میز مذاکره بشینم-

...انگشت اشاره ام را بالا می آورم

!...اما با شرایط جدید-

در آسانسور که بسته می شود...خنده ام را رها می کنم...چه لذتی دارد تکرار

...هزار باره این جمله

!...امیر علی احتشام...همچنان کیش

موبایلم خشن و پر قدرت کیفم را می لرزاند...اسکرین بزرگش با هر بار خاموش و روشن

شدن اسم امیرحسین را نمایش می دهد...فکرم را متمرکز می کنم و

جواب می دهم:

...سلام-

...با مکث جواب می دهد

علیک سلام...کجایی؟-

...خنده روی لبم می نشیند

شرکت...! تو کجایی؟-

...بازدمش را محکم توی گوشی فوت می کند

من تو خونتتم... ثابت کردی که واقعاً دیوونه ای-

...با سرخوشی می خندم

...حالم خوبه دکتر... نگران نباش-

...آره از صدات معلومه-

چرا اینقدر دوست دارم بخندم؟؟

...صدا رو ولش کن... تازه-

چشمانم را می بندم و تک به تک جملات را توی ذهنم می چینم

واسه اینکه ثابت کنم دیوونه نیستم و حالم خوبه...می خوام واسه شام دعوتت -
کنم...

سکوت می کند...دستم را روی لبم می کشم و می گویم

یه شام دوستانه...به خاطر تشکر...میای؟ -

...جوابش یک قرن طول می کشد

...آره...میام -

پالتوی مشکی کوتاهم را می پوشم و ساق بوتهای چرمی را روی شلوار جین
چسبم می کشم و زیپش را به زحمت می بندم...شال زرشکی همرنگ رژم را روی سرم می
اندازم...بسته کادوییچ شده را توی کیفم می گذارم و چرخی مقابل آینه قدی راهرو می زنم و
از خانه بیرون می روم...کنار ماشینش ایستاده...دستهایش را توی جیب شلوارش کرده و با
نوک کفشش ضربه های

خوش دوختش را باز گذاشته تا ZARA آرامی به به آسفالت می زند... کاپشنپلیور ظری ئی تیره
اش بهتر خودنمایی کند... موهایش مثل همیشه ژل خورده و مرتب است و بوی دی وان لوچه
تا شعاع یک کیلومتری اش استشمام می
!... شود... اعتراض می کنم... فوق العاده است

سلامم را پس از نگاهی سرد و کوتاه به سرتا پایم پاسخ می دهد... در را برایم باز می کند و
منتظر می ماند تا سوار شوم... سرم را به نشانه تشکر خم می کنم و روی تشک نرم و راحت
ماشین می نشینم... در را می بندد... دور می زند و سوار
می شود... قبل از اینکه راه بیفتد چشمانش را به صورتم می دوزد و می گوید

مطمئنی حالت خوبه؟-

لبخند مکش مرگ مایی می زنم و می گویم

...خوبم-

...دنده را جا می زند و راه می افتد

...راستی-

بدون اینکه نگاهم کند می گوید

جانم...؟-

انگشتانم را توی هم قفل می کنم

...ببخشید که دیر کردم...یه خورده کارم طول کشید-

پخش را روشن می کند و می گوید

مهم نیست...حالا کجا بریم؟؟-

آدرس می دهم...از حرکات سرش می فهمم که رستوران محبوب مرا می شناسد...توی
پشتی صندلی فرو می روم و مخمور از گرمای مطلوب ماشین...چشم به بیرون می دوزم...لحظه
ای دستش را به سمت گونه ام می آورد

اما سریع پس می کشد...صدای ملایم آهنگ را کمتر می کند و می گوید

...اگه خسته ای یه کم بخواب...با این ترافیک یه ساعتی طول می کشه تا برسیم -

...سرم را به سمتش می چرخانم و زبان سنگینم را تکان می دهم

...نه...خوابم نمیاد -

با جدیت صورتم را زیر و رو می کند و می گوید

...آره...از قیافت معلومه...به هر حال گفتم که راحت باشی -

نیمی از منم خواب و بی خبری را می طلبد و نیمه سمج و همیشه مزاحم...بی توجه به بیماری و بی حالیم...هوشیاری را...! برای مقابله با خواب کمی راست

می نشینم و می گویم

کارای شرکت انرژی نمی ذاره واسم...این مریضی هم که گرفتم آنفلانزا نیست -

...که...از صد تا سرطان بدتره

پشت چراغ قرمز می ایستد..دستی را می کشد و به در سمت خودش تکیه می دهد...نگاهش از شال و موهای بیرون ریخته ام سر می خورد و روی لبهایم

:متوقی می شود...با دست چپش روی فرمان ضرب می گیرد و آهسته می گوید

!...خیلی دختر جالبی هستی...هم جالب...هم عجیب...هم باهوش -

...چشمانش عین دو تکه شیشه اند

...فقط یه مشکل بزرگ داری -

...هر دو ابرویم را بالا می برم

!...زیادی از خودت مطمئنی -

ضربان قلبم بالا می رود...از لحن تلخش... بوی خوشی به مشام نمی رسد...از در فاصله می

گیرد و به من نزدیک می شود...بعد از مکث چند ثانیه ای زمزمه

می کند

تو کی هستی؟؟؟ دنبال چی هستی؟؟؟ -

دستانم را محکم به هم فشار می دهم بلکه کمی از لرزششان کم شود...دستم
...برایش رو شده...شک ندارم...!سکوت منجر به پوزخندش می شود

می خوام از من به عنوان یه اهرم استفاده کنی...درسته؟؟؟ -

تقریباً نفسی برای کشیدن ندارم...به جای من او عمیق نفس می کشد و دوباره
...تکیه می دهد

!...این بازی که شروع کردی...خیلی کثیفه دختر خانوم -

گوشی موبایل صورتی رنگ و بسیار آشنایی را از داشبوردش بیرون می کشد و
...جلوی چشمانم می گیرد

این گوشی واست آشنا نیست؟؟؟ -

آب دهانم را قورت می دهم...جسم صورتی نفرت انگیز را تکان می دهد و می

:گوید

...حتی اگه خودش رو هم نشناسی...محتویاتش رو می شناسی -

...چشم از چشمش نمی گیرم

...ستون پنجمت لو رفت -

چراغ سبز می شود...خشمگین گوشی را روی صندلی عقب پرت می کند و راه

می افتد

...دستم را روی گلویم می گذارم و از ترس به در می چسبم

!...شاه سفید...امیر حسین احتشام بود و من نمی دانستم

بدجوری رو دست خوردم...آنقدر بد...که زبانم بند رفته و نمی توانم حرف بزنم...خالی

خالی شده ام...خالی از هر توجیهی...هر منطقی...هر دلیلی...هر حيله

!...ای...هر نیرنگی...! آن گوشی صورتی راه فرار را از همه طری بسته است

تا خود رستوران سکوت می کند... پیاده می شویم... محکم و جدی کنارم قدم بر می دارد... کنار می کشد تا اول من وارد شوم... خنده ام می گیرد از این شام مسخره دو نفره...! گوشه دنجی می نشینیم... نفسم از سنگینی نگاهش بریده... سرم

را بالا می گیرم و می گویم

!... من می رم دستامو بشورم -

نیشخندش آتشم می زند

!... باشه... فقط فکر فرار به سرت نزنه -

منهم پوزخند می زنم... حتی اگر در اوج درماندگی باشم... حتی اگر با این فضاقت کیش شده باشم... جا نمی زنم...! چون هنوز مات نشده ام... هنوز !... شاهم

!... اگه خیلی نگرانی می تونی همراهم بیای -

منتظر جوابش نمی مانم... با حرص صندلی را به عقب می رانم... از جا بر می

خیزم و به سمت دستشویی می روم.

به محض بسته شدن در... نفسم را آزاد می کنم... دستان مشت کرده ام را دو طرفی روشویی می گذارم و به چهره رنگ پریده ام خیره می شوم... بئاض نشسته در
 گلویم... درد ناشی از بیماری را شدید تر کرده... اسفناک تر از آن... مئز خاموشم است که تمام
 سیگنالهایش قطع شده و مرا اینطور مستاصل رها کرده! دست یخ زده ام را روی صورت
 هگر گرفته ام می گذارم و سعی می کنم که آرامش را حداقل به ظاهرم بازگردانم... چند نفس
 عمیق و پشت سر هم می کشم و از

...دستشویی بیرون می روم

از دور صورت گرفته و درهمش را می بینم... قلبم فشرده می شود... در دلم زار

...می زنم

- نمی دارم اینجوری تموم شه... نمی دارم به این راحتی شکستم بدین... نمی

!... دارم... نمی دارم

سر جایم می نشینم و از منویی که توی بشقابم گذاشته کپذایم را انتخاب می کنم... به

محض دور شدن گارسون خشمش فوران می کند

نمی خوای حرفی بزنی؟ -

با خونسردی چنگالم را توی کلمهای سالاد فرو می برم و آرام می گویم

- ترجیح می دم صبر کنم تا حرفای شما تموم شه... فکر کنم هنوز کلی مطلب نگفته داری.

با کلافگی موهایش را چنگ می زند

- رویز که فهمیدم اون ساختمون رو به دو برابر قیمت خریدی که رو به روی ماکتک پش بزنی... بهت شک کردم...! مگه یه آدم چقدر می تونه ریسک پذیر باشه؟؟؟ وقتی تو یه محله... توی یه خیابون... دو تا سوپرمارکت فعال وجود داشته باشه... هیچ عقل سلیمی نمیداد اقدام به احداث سومیش کنه... چون دست زیاده.. نمی صرفه... مگر اینکه یه ایده خیلی خاص و ناب تو سرش باشه که بتونه توجه مشتریا رو جلب کنه و کسب و کار اون دو تای دیگه رو از رونق بندازه... این قانون تجارتیه... پس با این حساب... در مورد تو هم دو حالت بیشتر نبود.. یا خیلی...! باهوش... یا خیلی احمق

...خم می شود و به صورتم زل می زند

- سکوت کردم و منتظر موندم.. خیلی دوست داشتم ببینمت... وقتی شنیدم... او مدی... متین رو فرستادم سراپت... می خواستم ببینم چطور آدمی هستی

...لبخند کیمگینی روی لبش می نشیند

- چقدر اون روز به حرفهایی که به متین زده بودی خندیدم... خیلی خوشم
...او مد... بدجوری حالش رو گرفته بودی

...آه می کشد

- فیلم اولین جلسه ت رو سه بار دیدم... رقیبم بودی.. رقیبت بودم... اما از تک تک حرفات... از
لحن صحبت کردنت... از تسلط توی ارائه مطالب... از اعتماد به نفس و خونسردیت... از
کپرور و شخصیت... لذت بردم... نمی تونی تصور کنی
چقدر به دلم نشست...! جامعه ای که نهایت دیکدکه اکثر دختراش طرح جدید لاک و مد
لباسه... آدم با جنم و محکمی مثل تو که در عین زیبایی و آراستگی مثل یه مرد... یک تنه و
مقتدرانه کارش رو جلو می برد... واقعاً واسم قابل ستایش و
...! احترام بود

...باز هم آه می کشد

- روزی که اونجوری محکم و قاطع تو روی پدرم ایستادی و پیشنهادش رو رد کردی... تو دلم هزار بار تحسینت کردم... واسه عزت نفست... و بیشتر از اون واسه هوش سرشارت... که تو یه جلسه پدرم رو حتی از من بهتر شناخته

بودی...! دوست داشتم بیشتر بهت نزدیک شم... اما هنوز یه چیز واسم مجهول بود... توی این شهر به این بزرگی... چرا ساختمان ما... چرا واحد رو به رویی ما؟؟؟ چرا اسمی اینقدر شبیه به اسم شرکت ما؟؟؟ چرا ما؟؟؟

احساس می کنم پشت چشمانش یک بمب ساعتی وجود دارد که هر آن ممکن است
...منفجر شود... تا به حال چشمانی به این خشمگینی ندیده ام

- وقتی دو سه روز بعد از آشناییمون اونجوری مست و خراب باهام تماس گرفتی شکم بیشتر شد... نگرانت شدم... اصلا نمی دونم چطوری خودمو

رسوندم... صورت کبودت رو که دیدم وا رفتم... گفتم الانه که سخته کنی... اما عجیب.. تو تک تک حرکات هوشیاری رو حس می کردم... به خصوص وقتی که از حموم بیرون اومدی مستی از سرت پریده بود... سعی می کردی خلافت رو نشون بدی اما خبر نداشتی اینی که داری باهاش بازی می کنی روزی صدتا مثل تو رو بازی می ده... پا به پات اومدم... می خواستم ببینم تا کجا می خوای از تظاهر من به سادگی سوء استفاده کنی... اما شوکه شدم... وقتی که فهمیدم بار اولت بوده... اصلا دنیا رو سرم خراب شد... فکر می کردم قضاوتم اشتباه بوده و تو

واقع ۱۱ تحت تاثیر الكل دست به اون كار زدی...! اما خونسردی عجیبت بعد از اون رابطه مطمئنم كرد كه یه چیزی هست...یه چیزی كه تو به خاطرش به هر كاری تن می دی و برای رسیدن بهش... به من احتیاج داری...! پس برنامه کیمیا رو چیدم...گفتم اگر بابت بایکوت شدنت بیای پیش من و کمک بخوای معنیش اینه كه کارایی كه کردی هدیه دار بوده...اما تو باز همه معادلات منو بهم ریختی...در...موردش حتی حرفم نزدی!

پكذایی را كه جلوی دستش می گذارند با نفرت پس می زند و ادامه می دهد

خوب داشتی پیش می رفتی...یه جورایی قانع شده بودم كه تو فقط به كارت فكر -می کنی...و شاید همه چیز یه تصادفی...یه اتفاقه...تا اینکه اون بیماریت پیش اومد و من یه شب تا صبح تو خونت موندم...! اولش به خاطر اینکه یکی از فامیلات رو خبر كنم رفتم سراغ گوشیت...می خواستم ببینم با کی بیشتر در

ارتباطی و خیلی واسم جالب بود كه نزدیکترین فرد به تو هیچ اسمی تو گوشیت نداشت...یه شماره...یکی كه بهت اطلاعات می داد...اطلاعات ورود و خروج یه نفر...كه عجیب با ورود و خروج من همزمان بود...و جالب تر از همه یکی از پیامها بود كه ازت پرسیده بود تا كجا می خوای پیش بری و تو گفته بودی تا اتاق خوابش...! شماره رو برداشتم...فرداش یه خط ایرانسل خریدم و در حالیکه بین بچه ها راه می رفتم..طوری كه کسی متوجه نشه اون شماره گرفتم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم...و...ستون پنجمت رو شناسایی كردم...! هیچی

نگفتم و اومدم خونت...همین دیشب...وقتی تو خوابت برد از گوشیت به اون شماره اس ام اس
 دادم که حالم خیلی بده...زود خودت رو برسون...! و منتظر نشستم...نیم ساعت
 بعدش اومد...منو که دید تقریباً از حال رفت...واسه تو یه یادداشت نوشتم و
 ...بردمش بیرون...همه چی رو واسم تعریف کرد

به صندلی اش تکیه می دهد...دستانش را به سینه می زند و با پوزخند می گوید

فکر می کردم حریفی قدر و کارکشته ای هستی...فکر می کردم قوانین بازی رو -خوب
 بلدی...فکر می کردم باهوشی و ارزش سرمایه گذاری کردن رو داری...اما همه چی رو خراب
 کردی...گند زدی به هر چی احساس خوب که
 ...نسبت بهت پیدا کرده بودم

سکوت می کند...نگاهم به پکذاهای دست نخورده خشک می شود...از این همه حماقت
 خودم در عجبم...که چرا برای موبایلم پسوورد نذاشتم...که چرا اس ام اس های مشکوک را
 پاک نکردم...که چرا این پسر به ظاهر آرام و متین را اینقدر
 ...دست کم گرفتم...لعنت به من که امیر حسین احتشام را نشناخته بودم

سرم را بلند می کنم... نگاه سردش به جایی پشت سر من دوخته شده است... رد نگاهش را
می گیرم... بر میگردم... و... می میرم...! صدای امیر حسین از ناقوس
...مرگ ترسناک تر است

...خوش اومدین خانوم جلایی... منتظر تون بودیم-

...چیزی شبیه ناله از گلویم خارج می شود

!!!...پریسا-

رنگ و رویش از من پریده تر است... با قدمهای لرزان به ما نزدیک می شود و

:می نشیند... توی دلم داد می زنم

...نترس دختر... نترس... من اینجام-

نگاه امیر حسین بین ما در گردش است... دستم را روی دست یخ کرده پریسا می

:گذارم و آهسته می گویم

خوبی؟-

چشمانش دلخور است...کمگین و شاید شرمنده...به رویش لبخند می زنم...سرش را پایین می اندازد...از این همه کمش خشمگین می شوم...دندانهایم روی هم قفل

می شوند...تند می شوم...تلخ می شوم...زهر می شوم

حرفات تموم شد یا هنوز ادامه داره؟-

دستانش را روی میز می گذارد و می گوید

...خوبه...از موضعت کوتاه نمیای...تازه یه چیزی هم طلبکاری-

دستم را از روی دست پریسا بر می دارم و می گویم

...اینو بذار بره...طریق حسابت منم...بدهیامو خودم تسویه می کنم-

صدای بلند خنده اش توجه همه را جلب می کند

- خیلی باید احمق باشم که از یه بچه رو دست بخورم....این خانوم الان حکم سفت‌هرو داره
 واسه من...یا یه چک سفید امضا...چطور ممکنه همچین سندی رو از
 دست بدم؟

دندانهایم را روی هم می سابم...نفس عمیق کشیدن هم جواب نمی دهد...تکیه می
 زنم...زانوهای لرزانم را به هم فشار می دهم و می گویم

چی می خوای؟؟؟-

لبخند کجی می زند و می گوید

...آها...حالا شد-

دستش را روی گردنش می گذارد و در حالیکه به عمق چشمانم خیره شده می
 گوید:

...اول بذار عواقب حماقتی رو که کردی گوشزد کنم-

نیم نگاهی به پریسا می اندازد و ادامه می دهد

- این خانوم به ۳ تا ۵ سال حبس و جریمه نقدی محکوم میشه...و شما به شیش ماه
!...تا یک سال زندان همراه با جریمه نقدی

!...چشمک می زند...لعنتی

- البته این خوش بینانه ترین حالتشه...یه وکیل درست و حسابی که بگیرم می تونم
....مجوز کارت رو هم لئو کنم

...آب دهانم را قورت می دهم

- قبلا گفته بودی چیزی واسه از دست دادن نداری...خب شاید زندان و بی آبرویی رو واسه
خودت بپذیری..اما این خانوم چی؟ واست مهم نیست؟؟؟

!...لعنت به من...لعنت به من

دستم را مشت می کنم و روی میز می کوبم

بگو چی می خوای؟؟؟-

...چشمانش را تنگ می کند و سرش را جلو می آورد

- قرار بود به ازای سهام شرکت ما واسمون کار کنی...فردا میای اون قرداد رو امضا می کنی...اما اینبار بدون هیچ چشمداشتی...از فردا تو نوکر بی جیره و !...مواجب امیر دارو گستر می شی...خانوم سایه موتمنی

چشمان گرد شده پریسا توجهم را جلب می کند...نمی توانم حرفهای امیرحسین را هضم کنم...چند بار تکرارش می کنم...با هر بار تکرار فاجعه بیشتر و بیشتر ...خودنمایی می کند

دست پریسا را می گیرم و از جا بلند می شوم...نمی خواهم سرازیر شدن اشکم را ببیند...لحن تهدید گرش متوقف می کند

...فقط ۴۸ ساعت وقت داری...زودتر تصمیمت رو بگیر-

با نفرت رویم را بر می گردانم و در حالیکه دست پریسا را می کشم از او و جو
مسموم اطرافش دور می شوم... ناگهان چیزی جرقه می زند. رو به پریسا می
گویم...

...تو اینجا بمون -

!... محکم و مصمم به سمتش می روم... دارد کِذا می خورد... با خونسردی... لعنتی

بسته کادو را از کیفم در می آورم و روی میز می گذارم... در حالیکه لقمه اش را
می جود، پرسشگرانه نگاهم می کند... هنوز می توانم پوزخند بزدم

این کادو رو به خاطر تشکر گرفته بودم... می تونی فکر کنی اینم قسمتی از اون -
...نقشه های کثیفیه که واست کشیدم

سه تراول پنجاه تومانی هم از کی پولم بیرون می کشم و روی میز پرت می کنم
و آرام می گویم
!... نوش جان -

دوباره دست پریسا را می گیرم و از رستوران بیرون می زنیم... بئض کرده... می
...دانم... زمزمه می کند

...سایه -

:با تمام خشمم انگشتانش را فشار می دهم و داد می زنم

!...هیش...هیچی نگو...فقط منو برسون خونه -

بخاری را روشن می کنم و با دست گلویم را ماساژ می دهم....سپس سرم را و
...بعد گردن خشک و دردناکم را

حالا چی میشه سایه؟ -

:کیفم را روی پایم جا به جا می کنم و می گویم

مدارکش چقدر قوی و محکمه؟ -

با بئض می گوید

...خیلی-

دندانهایم را روی هم فشار می دهم و می گویم

خیلی یعنی چقدر؟؟؟-

با ترس نگاهی به صورتم می اندازد و می گوید

...ایمیل رو چک کرده-

سرزنشگرانه نگاهش می کنم و می گویم

- نگو که مثل رمز عابر بانک و شماره شناسنامه و شماره کارت ملی و شماره
...پلاک خونه همسایه تون...پسوورد ایمیلت رو هم توی گوشیت ذخیره کردی

سرش را بالا و پایین می کند...فرو رفتن ناخنهایم را توی گوشت کت دستم

...احساس می کنم

پسوورد گوشیت رو کجا نوشته بودی؟-

...راهنما می زند و گوشه خیابان می ایستد

- اونو یادم بود...ولی انقدر سرم داد زد...اینقدر قیافش ترسناک شده بود که گفتم
...الانه که خونمو بریزه...ترسیدم سایه...خودم بهش گفتم

نفسم را محکم بیرون می دهم....گوشه لبم ناخودآگاه بالا می رود...زمزمه می
کنم:

...دور و بریای معتمد منو ببین تو رو خدا-

مشتی به فرمان می زند و با صدای بلند می گوید

- گند اصلی رو خود جنابعالی زدی...وقتی یکی عین امیرحسین رو اینقدر راحت
تو خونت راه می دی و واسه هشدارای من تره هم خورد نمی کنی...همین میشه دیگه...!
بعدشم...تو که همیشه صدتا پسوورد واسه گوشیت می داشتی و همیشه
هم منو بابت حواس پرتی و حافظه ضعیفم مسخره می کردی...تو دیگه چرا؟؟؟

ابروهایم را بالا می اندازم و می گویم

- راست می گی...آخرین باری که گوشیم لاک شد و رو همون حالت هنگ کرد و مجبور شدم به قیمت از دست دادن همه اطلاعات روش...بدم فرمتش کنن...دیگه واسش پسوورد تعریف نکردم...چون به قول امیرحسین زیادی از خودم مطمئن ...بودم...این رودستی که خوردیم تاوان حماقتای پیش پا افتاده و بچگانمونه

سرش را روی فرمان می گذارد و می گوید

حالا چه بلایی به سرمون میاد؟؟؟-

منهم سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و می گویم

دقیق ۱۱ چکار می تونه بکنه؟؟؟-

آهی می کشد و می گوید

- تمام اطلاعات محرمانه انبار و شرکت رو که من از طریق ایمیل و استادامچک کرده...دونه به دونه...اگه شکایت کنه...از طریق پلیس سایبری حتی کامپیوتری که از طریقش این ایمیل ارسال و دریافت شدن پیدا می شه...کافیه

...چهار نفرم علیه من شهادت بدن...کارم تمومه

...پلکم را با تمام قدرت روی هم فشار می دهم

!...یه فکری کن سایه-

زمزمه می کنم

...برو خونه...خوابم میاد-

با بهت می گوید

!!!...سایه-

کلافه رویم را به سمت پنجره می چرخانم و می گویم

!...نگران نباش...واسه تو اتفاقی نمی افته-

چانه ام را می گیرد و صورتم را بر می گرداند

اون قرارداد رو امضا می کنی؟؟؟-

لبخندی به چهره مهربان و نگرانش می زنم و می گویم

!...فراموش کردی؟؟؟من زانو نمی زنم-

...صورتش باز می شود

نقشه ای داری...؟؟؟؟-

چشمک می زنم...نفس راحتی می کشد و در حالیکه استارت می زند می گوید تو دیگه کی

هستی؟؟؟-

...چشم به چراک‌های روشن و خاموش خیابان می دوزم

!...من همانی ام که حتی فکرش را هم نمی توانی بکنی

نم اشک ناشی از سرما را از چشمانم می گیرم...صورت رنگ پریده ام را توی
آینه ماشین بازرسی می کنم و به خانه باز می گردم...هنوز اول صبح است و من کلی وقت
دارم...با آرامش صبحانه می خورم و آرایش می کنم...دقیق تر از همیشه...کلیظ تر از همیشه
و زیباتر از همیشه...امروز از آن روزهاست که هم
از سفیدی پوستم لذت می برم و هم از عسلی چشمانم...نه کرم برنزه کننده می زنم و نه با
آرایش از شدت رنگ چشمانم می کاهم...! امروز از همین سایه واقعی
راضی ام...! تیپ رسمی همیشگی را می زنم و به شرکت می روم...کیفم را به تنم می چسبانم و
با اعتماد به نفس وارد دفترم می شوم...با خوش رویی با همه
...سلام و احوال پرس می کنم و امین و فدایی را به اتاقم می خوانم

...چهره هر دو شاد و راضی است

خب چه خبر؟-

فدایی شروع می کند

- همه چی عالیه خدا رو شکر...کیمیا پول فرمول رو به حساب ریخته و همکاریو حمایتش خیلی خوبه...چه وردی تو گوش این پیرمرد خوندی که اینجوری مریدت شده؟؟؟

می خندم و می گویم

- هیچی...فقط بهش نشون دادم که نمی تونه منو به خاطر سن و سالم...دست کم بگیره...با یه کم بدجنسی و زیر آب زنی...نظرش برگشت

هر دو می خندند...تو چشمان فدایی خیره می شوم و بعد از چند ثانیه روی صورت امین زوم می کنم

...فراموش نکنین که هر اتفاقی که بیفته این شرکت باید سرپا بمونه -

لبخند از لبهایشان پر می کشد...به هم نگاه می کنند...امین...مردد و نگران می پرسد:

چیزی شده...؟؟؟-

:چشمانم را با آرامش باز و بسته می کنم

- نه...من حواسم هست...شما هم حواستون رو جمع کنین...کوچیکترین اشتباه
 نابودمون می کنه...چوب خطمون پره...دیگه جا واسه خطا و سهل انگاری
 نداریم

:منشی وارد می شود

...آقای احتشام اومدن-

...می دانم کدام احتشام را می گوید...قلبم می ریزد...تند می گویم

مگه نمی بینی جلسه داریم؟؟؟-

:سرش را پایین می اندازد و می گوید

...میگن کارشون خیلی واجبه...نمی تونن صبر کنن-

برگه ها را از کیفم در می آورم و توی جیب پالتویم می گذارم...از جا بلند می شوم و به سمت مجسمه شاه می روم و کنارش...رو به پنجره... می ایستم...آرام

می گویم

!...بگو بیاد تو-

امین و فدایی خارج می شوند و بوی دی وان لوچه توی اتاق می پیچد...می چرخم و دستم را روی تاج شاه می گذارم...! تک تک اجزای چهره اش پر از پوزخند است...! اما من با آرامش به رویش لبخند می زنم و می گویم

...خوش اومدن...بفرمایین-

!...انتظار این برخورد را نداشته...از مکشش می فهمم

صندلی را عقب می کشد و می نشیند...اما من از کنار سیاه قدرتمندم جم نمی

را روی میز سر می دهد و می گوید A^۵ خورم...کاکپذ

...قرارداد رو آوردم... که تا فردا بتونی حسابی مطالعه ش کنی -

لبخندم را عمق می دهم و در سکوت نگاهش می کنم... برگه دیگری را بالا می
...برد و نشانم می دهد

- اینم برگه شکایت نامه ست... می تونی تا قبل از اینکه تحویل مقامات بدمش... یه
!...نگاهی بهش بندازی

خنده ام را کنترل می کنم... هر دو کاپذ نشان دار دولتی را از جیبم بیرون می
آورم و می گویم:

نظرت چیه تو هم نگاهی به اینا بندازی؟؟؟ -
...کاپذها را به دستش می دهم

...البته اینا کپیه... جای اصلشونم محفوظه -

تای کاکپذ اول را باز می کند...رنگ از رویش می پرد...با دقت زیر نظرش می گیرم...تای کاکپذ دوم را باز می کند...صورتش به سرخی خون می شود...نفس عمیقی می کشم و دوباره دستم را روی تاج شاه می گذارم...با خشم بلند می شود
و به سمت می آید

فکر کردی می تونی این اراجی رو ثابت کنی؟؟؟-

....دستانم را روی کمرم قفل می کنم و چشم در چشمش می دوزم

- گواهی پزشکی قانونی که روز بعد از اون رابطه صادر شده ثابت می کنه که فقط یک بار رابطه داشتم و همون یک بار منجر به از بین رفتن بکارتم شده...خوشبختانه...اونقدر وحشیانه عمل کرده بودی...که دکتر پزشکی قانونی خشونت رو تایید کرد...! نمونه برداری هم کردن...امروز رفتم جوابش رو شده...حتی یه تار از موها یا یه تیکه (detect) مردانه دیتکت DNA...گرفتماز ناخنت می تونه ادعای منو ثابت کنه...! الان فقط یه شکایت نامه احتیاجه که
...نمونه ش رو دادم خوندی

...نزدیکش می شوم...خیلی نزدیک...همچنان لبخند بر لب دارم

- آگه ذره ای واسه آبروت ارزش قائلی... آگه دوست نداری داد گاهی بشه و اسمتنقل محافل
 بشه... آگه نمی خوای اعتبار و احترامی که جمع کردی... زیر سوال
 بره... مثل بچه های خوب می ری تو اتاقت می شینی و دهنِت رو می بندی... از همین امروز... آگه
 مشکلی واسه پریسا پیش بیاد... مزاحمتی واسش ایجاد
 بشه... سرش درد بگیره... سرما بخوره... اسهال بشه... حال نداشته باشه... حوصله ش سر بره... یا
 هر چیز دیگه ای... من تو رو مسئول می دونم و قسم می خورم
 !... روزگارت رو به سیاهی این مجسمه می کنم

داد می زند

...خیلی احمقی... با این کار آبروی خودت رو هم میبری-

قهقهه می زنم... دستم را روی لبه پیراهنش می کشم و می گویم

- آبرو؟؟؟ تو هنوز باورت نشده که من چیزی واسه از دست دادن ندارم؟؟؟ تازه... من چه
 گناهی دارم... اونوی که تجاوز کرده... تویی نه من...!
 وای... کی باورش میشه دکتر امیرحسین احتشام... فارغ التحصیل کمبریج
 انگلستان... مخ داروسازی کشور... کسی که اینهمه دختر واسش سر و دست می

شکن...یه بیمار روانی باشه که آتیشش رو با تجاوز به دخترای بی پناه و بی کس خاموش می کنه؟؟؟وای...چه آبرو ریزی ای...! چطوری این بدنامی جمع می !!!شه؟؟؟ آخ...طفلک پدرت

فک منقبضش به خوبی ضربان شدت گرفته رگهایش را نشان می دهد...با نفرت ...دستم را پس می زند و از اتاق بیرون می رود

با تمام وجود نفس می کشم و برگه های ریخته شده روی میز را جمع می کنم و ...همه را دانه به دانه پاره می کنم...می خندم...با لذت...از ته دل

!...اینبار...امیرحسین احتشام...کیش

با اخم به لبهای کُرق خنده پریسا نگاه می کنم و می گویم

میشه بگی چی اینقدر خنده داره؟-

بریده بریده می گوید

!...تجسم قیافه امیرحسین-

ضربه ای به قفس پودی می زنم و چرتش را پاره می کنم.چهره شاکی و
 بداخلاقی خنده بر لبم می نشاند....زبانم را برایش در می آورم...ولی او در کمال بی تفاوتی
 رویش را برمی گرداند و دوباره چشمانش را میبندد.انگشتم را از بین
 میله های قفس داخل می برم و ضربه ای به سینه عضلانیش می زنم...هیچ عکس العملی نشان
 نمی دهد...دلم برای چرخش ۶۸۱ درجه گردنش ضیئت می رود..باز با نوک انگشتانم سینه
 داکش را نوازش می کنم...اما او نوکش را بیشتر
 بین پرهایش فرو می برد و با اینکار نشان می دهد که علاقه ای به بازی با من
 ندارد!

ول کن اون زبون بسته رو.چکارش داری؟مگه نمی بینی حوصله نداره؟-

از کانتر فاصله می گیرم و خودم را روی مبل پرت می کنم

!..اگه شبا به جای آواز خوندن...بخوابه...تو روز اینجوری عنق نمیشه-

خنده بلندش...پودی را از جا می پراند

- ای بابا... مثل اینکه یادش رفته این طفلی ج'ئده. آخه کدوم ج'ئدی شبا رو می خوابه
که این دومیش باشه؟

با عشق به چرت زدنش نگاه می کنم. صدای خرخر ضعیفی که از گلوی بلند می
...شود وجودم را ک'رق لذت می کند

- خدا رو شکر... حداقل یه نفر تو این دنیا هست که تو دوستش داشته باشی و
...! اینجوری عاشقانه نگاش کنی

...چشم از هیکل گرد و تپل پودی می گیرم و به چشمان دلخورش خیره می شوم

مگه کسی به جز این حیوون واسم مونده که دوستش داشته باشم؟-

چند ثانیه نگاهم می کند... پر از حر'... پر از سرزنش... و بعد مایوس از نگاه

...خالی من... چشم به زمین می دوزد

قدم بعدیت چیه؟-

ذهنم را از این همه تنهایی که هر بار به شکلی به زندگی ام هجوم می آورد... دور

...می کنم

...نمی دونم...فعلا که همه چی خراب شده-

!..خراب؟؟؟چرا؟؟؟الان که بازی به نفع توئه-

...پاهایم را توی شکم جمع می کنم

- نه...من امیرحسین و توجه محبت آمیزش رو به خاطر اشتباهات احمقانه م ازدست

دادم...آره...هدفم این بود که امیرحسین رو تو مشتم داشته باشم...اما نه

اینجوری...نه با زور و ارباب...! اصلا دلم نمی خواست از اون گواهی استفاده کنم...چون از

نظر من فقط یه مدرک بود برای روز مبادا...ولی طوری پاشو گذاشته بود رو شاهرگم...که

واسه نجاتم مجبور شدم به این حربه متوسل شم...شاید به ظاهر برنده باشم اما از دست

دادن دوستی و اعتماد امیرحسین و

!...همین طور خروج تو از اون شرکت...یه باخت خیلی بزرگه

..مستقیم و تیز نگاهم می کند

خب حالا می‌خواهی چیکار کنی؟-

موهایم را چنگ می‌زنم و روی سرم جمع می‌کنم

- بازی سخت‌تر شده. این همه زحمت کشیدم که امیرحسین رو حذف کنم... کپافل ازاینکه
م‌ئز متفکر پشت پرده و بازیگردان خودش... باید رو کارمون متمرکز شیم... می‌خوام فعلا از
سیستم دفاعی استفاده کنم... تا اطلاع ثانوی حمله‌ای در
!... کار نیست

از جا برمی‌خیزد.. کیفش را روی دوشش می‌اندازد و می‌گوید

- من که حریف تو نمی‌شم... به حرفامم که گوش نمی‌دی... اما بازم تاکید می‌کنم...
امیرحسین با پدرش متفاوت... آگاه اونجوری مقابلهت گارد گرفته بود و می‌خواست
اذیتت کنه فقط به خاطر کلاهی بود که سرش گذاشته بودی... تاکتیکت رو
... در مورد اون عوض کن... نمی‌خوام پس فردا شرمنده اون و خدایم بشی

...هه... خدا

سرد نگاهش می‌کنم... دلم به گفتنش راضی نیست... هنوز راضی نیست... اما می‌

:گویم

!...خدا؟؟؟؟اگه دیدیش سلام منو هم بهش برسون-

!...کوباندن در...اوج اعتراضش را نشان می دهد

کپروب دلگیر جمعه...با این حجم فزاینده ابرهای تیره...با این سرمای خشک و کشنده...با این زمستان طولانی و ابدی...با این تنهایی جذام گونه...قلبم را تحت فشار گذاشته...! احساس می کنم دست قدرتمندی روح و جانم را توی مشت گرفته و با تمام وجودش می فشارد...! حتی ج ئدم هم حاضر به شکستن این سکوت وهم

!...آور و دردناک نیست

مقابل مینی بار شیشه ای می ایستم و بطری های رنگارنگ را بررسی می ...کنم...دستم را جلو می برم و پس می کشم

چه فایده از مستی...وقتی که فراموشی و بی خبری نمی آورد...؟؟؟

روی مبل دراز می کشم و چشمانم را می بندم...کلافگی فشار می آورد...کوسن

را ب ئل می کنم...فایده ندارد...پرتش می کنم...صدای شکستن گلدان هم نمی تواند چشمان
خسته ام را بگشاید...می چرخم و سرم را توی درز بین پشتی و کفی مبل فرو می برم...ب ئض
هست انگار...اما اشک...نه! خودم را در آکپوش می
گیرم...دستم را نوازش وار روی بازوهای برهنه ام می کشم...گویی گول می زنم...قلب تنها و
بی کسم را...! دلم باور می کند...لب برچیده و ب ئض کرده...به
...خواب می روم

می خوابم تا وقتی که گرمای دستانم روی بازوهایم شدت می گیرد...! آنقدر که پوستم می
سوزد...دستم را بر می دارم...اما منبع حرارت هنوز به قوت خود باقیست...منبع نوازش هم...!
م ئزم آرام آرام شروع به فعالیت می کند و حس بویایی ام را به کار می اندازد...دی وان
لوچه...! چشمانم به یکباره باز می
شوند...مردمک گشاد شده ام نور را تاب نمی آورد...دستم را روی چشمم می گذارم و می
چرخم...تنم در تماس با داکپی بی حد جسمی ست...که خوب می شناسمش...دستم را بر
میدارم و نیم خیز می شوم...کنارم نشسته...لبخند بر لب و آرام...! نفسم را برق تند چشمانش
قطع می کند...! شومی هدفش را از نگاهش می خوانم...! عقب می روم...تا آنجا که می
توانم...اما دسته مبل سدم می شود...تلاش بیهوده ام...لبخندش را عمق می دهد...! لبهایم را به
زور از هم باز

می کنم

اینجا چکار می کنی؟-

!...مسخره ترین سؤال ممکن

دستش را روی گونه یخ کرده ام می کشد...چندشم می شود...سرم را می چرخانم...با
خشونت چانه ام را می گیرد و مجبورم می کند توی چشمانش نگاه
!...کنم...با نگاهش زجر می دهد...شکنجه می کند...هشدار می دهد

- از تهمت متنفرم...از نامردی خیلی بیشتر...! رو دست خوردن از یه الی بیچه
!...داره اذیتم می کنه

سفیدی چشمانش به سرخی می گراید...! سرم را تکان می دهم بلکه چانه ام را
!...خلاص کنم...اما فشار دستش روی استخوانهای فکم، دادم را به آسمان می برد

!...برق چشمانش خاموش می شوند

تو اون گواهی چی نوشته بود؟؟؟تجاوز همراه با خشونت؟؟؟-

احساس می کنم ریشه تک به تک دندانهایم از لثه جدا می شوند...! اشک در
چشمم می نشیند...! صورتش را جلو می آورد... خیلی جلو... جایی برای عقب رفتن
ندارم... سوزش وحشتناکی در لب پایینم حس می کنم و بعد طعم خون...!
...سرش را عقب می برد

- گریه می کنی...؟؟؟ حالا کو تا معنی خشونت و تجاوز رو بفهمی...! امشب به اون
...! گواهی قلابیت... سندیت می دم سایه خانوم
با خشم اشک جاری شده روی گونه ام را پاک می کنم... هر چه می خواهد
...! بشود... اما زانو نمی زنم...! التماس نمی کنم

...به استقامتم پوزخند می زند

...خیلی روت زیاده بچه -

...نفرت زبانه می کشد و کپروری که توی وجود هر شاهی نهاده ست

- اومدی اینجا منو بترسونی؟ عذابم بدی؟ انتقام بگیری؟ مثلاً ا می خوام چیکار کنی؟ چی
دارم که ازم بگیری؟ می خوام تجاوز کنی؟ دیالا... معطل چی

هستی؟ می خوای بکشی... من از خدامه...! بکش و راحت می کن...! فقط زودتر کارت رو تموم کن
و از اینجا برو... نمی خوام ببینمت... نه تو رو... نه هیچ کس
!...دیگه رو

گرمی اشک اعصابم را بیشتر به هم می ریزد... هر چه پاک می کنم... تمام نمی
!...شود... این لعنتی مزاحم

...نگاهش خیره مانده... به صورت تر و اشکهای بی امانم...! داد می زنم

!...به چی نگاه می کنی؟؟؟ زود باش دیگه-

لحظه ای از صورتم چشم بر نمی دارد... به سمتش هجوم می برم و با مشت به
:بازویش می کوبم

!...چته...؟ چرا ماتت برده... یا کارت رو تموم کن یا گمشو برو بیرون-

می زنم... تمام دردم را مشت می کنم و بر جسم او فرود می آورم... شانه هایم را می گیرد... هنوز توان دارم... هنوز ضربه می زنم... بازوانم را می گیرد... فشار دستش رمق از تنم می برد... توی چشمانم خیره می شود... چشمان گریانم... چشمان طوفانی و آزرده ام...! نگاهش پر از ترحم است... حرصم می گیرد... دندانهایم را روی هم می سابم و دوباره می کپرم... اما قبل از خروج هر کلمه ای دستش را روی دهانم می گذارد... کت دستش را گاز می گیرم... چهره اش از درد فشرده می شود... با هر دو دست هولش می دهم

- اینجوری نگام نکن لعنتی... آگه مردی رو حرفت بمون... اگر نیستی از خونم... برو بیرون

هیجان زیاد گلوی ملتهبم را کلاپس می کند...! لحظه ای نفسم تنگ می شود... برای حفظ حیاتم سرفه می زنم... برای حفظ حیاتم ناخودآگاه به دست حریفم چنگ می زنم... ضربه محکمی که به پشتم می زند... راه نفسم را باز می کند... با ولع هوا را فرو می دهم... ته مانده توانم... با این بی نفسی از بین می رود...! با پشت دست... رد اشکهایم را محو می کنم و با خستگی دراز می کشم... تنهایی... جانم را گرفته... مقاومتم را در هم شکسته... روحیه مبارزم را...! سرکوب کرده

گونه ام را به دسته مبل می چسبانم و خس خس کنان می گویم

- ولم کن امیر...حالم خوب نیست...جنگ رو بذار واسه یه وقت دیگه...از اینجا
!...برو...خواهش می کنم

...جواب نمی دهد

زمزمه می کنم

- جمعه ها تعطیله...این یه روز رو بذارین به حال خودم باشم...این یه روز رو
!...بذارین با خودم باشم...فقط همین یه روز بذارین...که خودم باشم

نفس های عمیق او...اکسیژن م‌ئز مرا هم تامین می کند...!!! از گوشه چشم
!...نگاهش می کنم...چشمان باهوش و متفکرش را به من دوخته

- به جای بازی کردن با من...حرف بزن...بگو کی هستی...چی می خوای؟؟؟شاید
!...بتونم کمکت کنم

نه اشکهایم را باور کرده...نه اوج تنهایی و بدبختیم را...سر و پاهایم را توی

شکم جمع می کنم و می گویم

!...بزرگترین کمکت اینه که تنهام بذاری-

خشمگین دستم را می گیرد و با یک حرکت هیکل نحیفم را به طریّ خودش می
...کشد...استخوان ترقوه ام صدا می دهد...حتی آخ بلندم هم از خشونتش نمی کاهد

- سایه...بهت هشدار می دم...دیگه منو بازی نده...چون دیگه گولت رو نمی
خورم...اگه اینجوری اشک ریختن...ترفند جدیدته...باید بگم کور خوندی...یا
!!...همین الان می گی دردت چیه...یا

بی حال نگاهش می کنم و به سردی می گویم

...همون یا-

صورتش از شدت خشم یکپارچه خون می شود..با تمام قدرتش هولم می
دهد...نمی توانم خودم را نگه دارم...پشت سرم به شدت با دسته مبل برخورد می کند...نفسم
قطع می شود و اینبار برای زنده ماندنم هیچ تلاشی نمی کنم...صدای

...سایه سایه گفتن امیرحسین میان زمزمه های شبانه پدر گم می شود

...درد اگر سینه شکافد...نفسی بانگ مزن

!...درد خود را به دل چاه مگو

...استخوان تو اگر آب کند آتش کیم

!...آب شو...آه مگو

گوش به زنگ صدای در...روی تاب...توی حیاط...نشسته ام...بوق های ممتد

:ماشین خبر از آمدن پدر می دهد...با ذوق فریاد می زنم

...سامان بیا...بابا اومد-

و خودم بال در می آورم و به سمتش پرواز می کنم.به محض گشودن در و دیدن دوچرخه
قرمز در آکپوش پدر فرو می روم و مشتاقانه فرمان دوچرخه را از دستش می قاپم.زیباتر از
این قرمز خوشرنگ...نگاه شفای و پر محبت پدرم است...بابا...زمزمه می کنم...بابا...من فقط
چند ساعت است که او را ندیده ام...اما چقدر این بابا گفتن...کپریب و دور به نظر می آید...به
اندازه سالها...بابای

:نگفته دارم...! به لبخندش لبخند می زنم...درد در سرم می پیچد...ناله می کنم

...آخ بابا-

توی حیاط... با دوچرخه دور می زنم... مادر با شربت آلبالو بیرون می آید... پیراهن
حریرش قرمز است... مثل دوچرخه من... مثل شربت آلبالو...! نگاه
پدر روی موهای طلایی پر چین و شکنش می لیدزد... صدایش را می شنوم

!...فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنَ الْخَالِ قِينَ -

صورت گلگون مادر را می بینم... که هنوز از این نگاههای پدر شرمزده می
!...شود... مادر محبوب من... مادر زیبای من

از دامانش آویزان می شوم

چرا من شبیه تو نیستم؟ چرا همه می گن سایه شبیه خالشه؟؟؟-

این بئض همیشگی من است... من با داشتن چشمهای عسلی... موهای طلایی و پوست
سفید... شبیه مادرم نیستم... زیبایی وحشی و مثال زدنی او را ندارم... از مخموری چشمان و
سرخی لبانش بی بهره ام... ناز صدا و اندام پر کرشمه

!...او...استثنایی است...پدر می گوید...مادرت استثناست

درد توی سرم کوران می کند

!...آخ مامان-

...دستم را روی سرم می گذارم...همه چیز می چرخد...سامان می خندد

پاشو تنبل...کلی کار ریخته رو سرمون...تو هنوز خوابی؟-

ضجه می زنم

...نمی تونم...سرم خیلی درد می کنه-

...دستش را روی پیشانی ام می گذارد

...تو می تونی سایه...باید بلند شی...الان وقتش نیست-

...انگار با پتک توی سرم می زنند

!...آخ سامان-

نور چشمم را می زند...انگار توی یک تونل خلا افتاده ام...می پیچم و می

...چرخم...صداها واضحند...اما نا آشنا

فقط می خواستم بترسونمش...نمی خواستم اذیتش کنم...نمی دونم چرا اینجوری -
!...شد

...سایه تنهاست...هیچ کسو نداره...خدا رو خوش نیاد-

...چقدر عجیبه این دختر...چقدر همه چیزش عجیبه-

!...سایه تنهاست...هیچ کسو نداره...خدا رو خوش نیاد-

...خدا...لب می زنم...خدا...! نور خاموش می شود...دیگر نمی چرخم

!...آخ خدا-

زور می زنم...تا این پلکهای سنگین از هم باز شوند...نمی توانم گردنم را
 بچرخانم...دستی صورتم را لمس می کند...چشمان کـمـگین و مهربانش...پر از
 رنجش...پر از پشیمانی...پر از درد است...سعی می کنم به یاد بیاورم...به مـئـز گـیـج و آسـیـب
 دیده ام فشار می آورم...آرام آرام پرده ها کنار می روند...با بـئـض
 می گویم:

...پس همه چیز خواب بود-

...صدای مردانه اش توی گوشم می نشیند

چی خواب بود؟-

...آه می کشم

...بودن پدر و مادرم-

تخت از سنگینی اش فرو می رود...دستانش لحظه ای صورتم را رها نمی

!...کنند...مقاومت نمی کنم

!...م ن تشنه...این محبت را پس نمی زند

انگشتش را روی پلکهای بسته ام می کشد

بهتری؟-

:نیستم...بعض در صدایم می شکند

پریسا کجاست؟-

...موهایم را...تار به تار...نوازش می کند

!...دیروقت بود...برادرش اومد دنبالش...رفت-

...زمزمه می کنم

برادرش؟؟؟پویا؟؟؟-

...سرش را تکان می دهد

پوزخند می زنم...حتی نخواسته مرا ببیند...! باز پوزخند می زنم...اگر این مرد

:!...نبود...احتمالا تنها مریض بدون همراه این بیمارستان...من بودم

:سعی می کنم بنشینم...کمکم می کند و در همان حال می گوید

...خیلی ترسوندیم...داشتم دیوونه می شدم-

...نگاهش نمی کنم...دلم حرّی زدن نمی خواهد

نمی خواستم بهت آسیب بزنم سایه...درسته عصبانی بودم...اما نمی خواستم -

...اذیتت کنم

دستی به برآمدگی پشت سرم می کشم و می گویم

اگه می خواستی آسیب بزنی چیکار می کردی؟-

نزدیکم می آید...قهوه ای چشمانش از همیشه روشن تر است..به زردی می زند
!...انگار

...ایندفعه حاضرم خودمم باهات پیام پزشکی قانونی...هر چی بگی حق داری-

نگاهم را به تاریکی محض پشت پنجره می دوزم و زمزمه می کنم

...سرم خیلی درد می کنه-

...بئاض دوباره هجوم می آورد

...کاش پریسا نرفته بود-

دستانش را از زیر ب‌ئلم رد می کند و با یک حرکت سریع در آپوشم می کشد... پیراهنش را مشت می کنم... لبم را گاز می گیرم... بلکه این ب‌ئض نشکند... بلکه بیش از این نشکنم... اما اشک است... که می ریزد... نه یک قطره و دو قطره... نه یک ثانیه و یک دقیقه...! سیل وار... بی انتها...! نباید در این آپوش بمانم... جایم اینجا نیست... می دانم... اما التماس می کنم... به صدای سیاه التماس می کنم

!... تا همین سپیده صبح بهم وقت بده... تا همین سپیده -

سرم را بیشتر توی آپوشش فرو می برم... دستانش حمایت وار و بی پروا... تن سرما دیده ام را نوازش می کند و صدای آرامش... کنار گوشم... نجوای دلداری سر می دهد... سعی می کنم او را سامان فرض کنم... یا پدرم... اما نمی شود... صدای سیاه نمی گذارد... سرم را بالا می گیرم و توی چشمانش نگاه می

کنم:

!... منو ببر خونه... از بیمارستان متنفرم -

:با انگشتانش اشکم را پاک می کند و می گوید

!...باید تحت نظر باشی...حداقل تا فردا صبح-

درازم می کند و پتو را روی تنم می کشد...کنارم می نشیند و دستش را روی

دستم می گذارد...صدای سیاه کلبه می کند...لبخند می زنم

!...اگه پرستار بودی...حتما تو کارت موفق می شدی-

او هم می خندد

تعداد شبهایی که بالا سرت بیدار بودم از دستم در رفته...یادم باشه مرخص که -

!...شدی خشکه باهات حساب کنم

...توی چشمانش خیره می شوم...هنوز لبخند بر لب دارم

آه ، می ترسم از آن لحظه ی پر لذت و شوق

... که تو خود را نگری مانده نومید ز هر گونه دفاع زیر چنگ

خشن وحشی و خونخوار منی چه نشستی کافل؟

اکز گزندم نرهی ، گرچه پرستار منی

گرمای نصی و نیمه خورشید صبحگاهی تلخی و تیرگی جمعه سیاه را محو می کند... سر درد
همچنان ادامه دارد... اما وقتی برای استراحت نیست... نگاهی به امیرحسین که روی مبل گوشه
اتاق خوابش برده می کنم و بلند می

شوم... خوشبختانه س هرم به دستم نیست... سرم گیج می رود... دستم را به دیوار می گیرم و
آرام قدم بر می دارم... کمد فلزی را باز می کنم و مانتو و شلوار و شالم را بیرون می کشم و می
پوشم. تیپ محشرم را از نظر می گذرانم و لبخند می زنم... مانتوی سبز... شلوار راحتی... شال
زرشکی... و دمپایی ابری زرد! از جیر

:جیر مبل می فهمم که بیدار شده... بدون اینکه بچرخم می گویم

!... شانس آوردی واسه خودت اینجوری لباس ست نمی کنی -

:کنارم می آید... با اخمهای درهم گردنش را ماساژ می دهد و می گوید

کجا به سلامتی؟ -

:شالم را روی موهای به هم ریخته ام مرتب می کنم و می گویم

...خودمم دارم به این فکر میکنم که با این تیپ خارق العاده کجا می تونم برم-

بازویم را می گیرد

!...تا وقتی دکتر ویزیتت نکنه جایی نمی ری-

:به سمتش می چرخم و به صورت بداخلاقی نگاه می کنم

!من تا رسیدن دکتر وقت ندارم. باید برم شرکت-

...اخم هایش را کلیپز تر می کند

- یا همین الان دونه به دونه لباساتو با لباسای بیمارستان عوض می کنی...یا اینکه

...مجبور می شم خودم این کارو انجام بدم

بی توجه به حرفش کیفم را روی دوشم می اندازم...با عصبانیت کی ٲ را از دستم

...می کشد شالم را بر می دارد

- جهت اطلاع...من وقتی از خواب بیدار می شم به طرز وحشتناکی
 بداخلاقم...اصلا هم حوصله ناز کشیدن و ادا و اطوار ندارم...عین بچه آدم برو بشین رو تخت و
 با اعصاب منم بازی نکن...وگرنه مجبور می شم از روشای
 ...دیگه استفاده کنم

معترضانه می گویم

...امیر-

...با بی حوصلگی دستم را می کشد و به سمت تخت می برد

...تا دکتر ویزیت نکنه از این در بیرون نمی ری-

...من باید برم شرکت-

اولین دکه مانتویم را باز می کند و می گوید

- بشین بابا...همچین میگه شرکت...هر کی ندونه فکر می کنه رییس مایکرو

...سافته

...دستش را می گیرم و توی چشمانش خیره می شوم

امیر... چرا متوجه نمی شی؟ باید برم. حالمم خوبه -

دستش را روی شانه ام می گذارد و می گوید

- تو چرا متوجه نمی شی؟ داروهای قبلیت رو درست استفاده نکردی... سینوسهات... ریه هات... گلوت... همه پر از چرکن...! نمی بینی که چقدر کپیر طبیعی داکپی؟ تو چطور آدمی هستی که با این حالت می تونی سر پا بایستی و به کار فکر کنی؟

کلافه می شوم... از اینکه درکم نمی کند... از اینکه نمی فهمد مسکن من آن شرکت ...! است

- دکتر باید عکسات رو ببینه... دارو واست بنویسه... باید مطمئن شیم اون مخ نداشته ت! مشکلی نداره...! بعدش می ریم خونه... صبحونه می خوریم... می خوابیم... استراحت می کنیم... فردا هم می ریم شرکت... اوکی؟

...با حرص شالم را از دستش می گیرم... گلوله می کنم و روی تخت می گویم

لبخندی که روی لبش می نشیند...سریع رنگ می بازد...از یخچال آب پرتقالی
بیرومی آورد و به دستم می دهد و در حالیکه با دقت زیر نظرم گرفته می گوید:

- دیشب...این برادر دوستت...چی بود اسمش؟؟؟آها...پویا...خیلی نگرانت
!...بود...این خرت و پرتا رو هم اون خرید

چیزی آن پایین...درست توی عمقی ترین قسمت دهلیز چیم...تکان می خورد...!
!...مردمکم می لرزد...اما خودم را حفظ می کنم

:آب پرتقال را ذره ذره می خورم و می گویم

- هر دوشون رو از بچگی می شناسم.یه جورایی با هم بزرگ شدیم.درست مثل
!...خواهر و برادر

روی مبل می نشیند و دستهایش را از دو طرف می کشد و پای راستش را روی

...پای چپ می اندازد

خواهر و برادر؟؟؟-

!...تیز است...این پسر خیلی تیز است

بطری لامپی شکل را روی میز می گذارم و برای عوض کردن لباسم از جا بلند

می شوم و با خونسردی می گویم

- از آدمی که سینوس و ریه و گلوش پر از چرکه...اینقدر سوال نمی پرسن...حالا

...هم لطف اا برو بیرون...می خوام لباسم رو عوض کنم

...سرش را عقب می دهد و می خندد

یعنی الان روت همیشه جلو من لباس عوض کنی؟؟؟-

...داکی شرم زیر پوستم می دود

...نخیر... می ترسم تو یه وقت زیادیت بشه -

...بلندتر می خندد و بر می خیزد

...باشه...راحت باش -

دستش را روی دستگیره می گذارد...نگاه شیطانیش را به صورتم می دوزد و می

گوید:

- فقط بازم جهت اطلاع...همین نیم ساعت پیش که داشتین لباس عوض می

!...کردین...بنده بیدار بودم

در یک چشم به هم زدن دمپایی زردم را در می آورم و به سمتش پرتاب می

!...کنم...جا خالی می دهد و قهقهه زنان از در خارج می شود

...چشمانم به در بسته شده خیره می ماند...زهر خند...تمام صورتم را فرا می گیرد

!...سایه ی امروز...همان شاه سیاه همیشگی ست

از خروج امیرحسین که مطمئن می شوم به بازوی پریسا چنگ می زنم. آتش بلند

می شود...خشمگین نگاهش می کنم. بهت زده می گوید

چرا اینجوری می کنی؟-

دیشب به امیرحسین چی گفتی؟-

:ابرویش را بالا می دهد و می گوید

.نترس بابا...چیزی نگفتم-

...فشار دستم را بیشتر می کنم

مطمئنی؟-

...چهره اش در هم فشرده می شود

- خل شدیا...چی باید بهش بگم؟ گفتم تو یه تصادف خونوادت رو از دست
...دادی...همین

...دستش را رها نمی کنم

دیگه چی؟-

- گفتم فقط به خاطر اینکه زودتر به اون نقطه ای که می خوای بررسی پات رو تو
...کفش اونا کردی

...پوزخند می زنم و ولش می کنم

باور کرد؟؟؟-

دستش را می مالد و با اخم می گوید

- معلومه که نه...ولی اونقدر بابت شرایط زندگیت متاسف بود که گیر نداد. آخه تا
...دلت بخواد پیاز داکش رو زیاد کردم. خیلی ناراحت شد

سرم را تکان می دهم و می گویم

...به این راحتیا دست بردار نیست...شک نکن -

شالم را روی سرم می اندازم و از تخت پایین می روم...دستش را به سمتم دراز

می کند و می گوید

...بذار کمکت کنم -

دستش را پس می زنم و با بدخلقی می گویم

...خودم می تونم...سرطان که ندارم -

بی توجه به حرفم زیر بازویم را می گیرد و می گوید

کل بدنت عفونی شده...از سرطان بدتره...می فهمی؟ -

بازویم را بیرون می کشم و می گویم

...من کل زندگیم عفونته...این که چیزی نیست -

صدای مردانه و محکمی از پشت سرم می گوید

- ...! واسه زندگیتم یه فکری می کنیم...فعلا جستم مهم تره

می چرخم و به صورت کُرق در اخم امیرحسین نگاه می کنم...دستانش را توی

...جیبش فرو می کند و چند قدم جلو می آید

- شاید درست نباشه بگم...ولی از بس لجبازی چاره ای ندارم...دکتر گفت اگه عفونت کنترل

نشه ممکنه مننژیت شی و بری تو کما...ممکنه به نخاعت

...بزنه...تازه معتقده که بهتره تو بیمارستان بستری و تحت نظر باشی

چشمانم را برای اطمینان باز و بسته می کنم و می گویم

- این دکتر که به جز کُلو کردن کار دیگه ای بلد نیستن...وقتی من می تونم رو

...پام وایسم یعنی حالم خوبه و مشکلی ندارم

...نزدیک تر می شود... آشفته‌گی عمدی موهایش چهره اش را جذاب تر کرده

تو واقعاً متوجه حال خرابت نمی شی؟-

به فکر می روم... به جز سوزش وحشتناک گلو... سنگینی در قفسه سینه... تنفس
سخت و پر از زجر... درد در هنگام بلع... بی اشتهایی و تب و لرز مداوم و
!... لرزش و ضعف در تمام بدن... مشکل خاصی ندارم

...سرم را تکان می دهم

!... من خوبم... آگاه از این بیمارستان نجات پیدا کنم بهترم می شم-

در نگاهش نمی دانم چیست... تعجب... ترحم یا تحسین... هرچه که هست دوست ندارم... کیفم
را از دست پریسا می قاپم و در حالیکه سعی می کنم بی حالی ام به
چشم نیاید می گویم

کی منو می رسونه خونه؟-

...پریسا دستش را روی بازویم می گذارد
...بریم...پویا تو ماشین منتظره-

با جمله دومش پاهایم به زمین می چسبند...دو دل نگاهش می کنم...با نگاه
التماسش می کنم...من و من می کنم...اما او دستم را می کشد...امیرحسین راهمان را سد می
کند...اخمهایش همچنان در هم است...اما از چشمانش شیطنت می
بارد...

...من می رسونمش...شما تشری می ببرین-

...پریسا خشمگین و عصبی می کرد

- چقدر هم که شما قابل اعتمادین...! هر بار با شما بوده یه بلایی سرشاورده...اصلا مگه
شما کار و زندگی ندارین؟چی می خواین از جون این دختر بیچاره؟

گره ابروهایش یکی یکی باز می شوند...انگار همه چیز برایش یک تفریح
...خوشایند است...دستانش را به نشانه تسلیم بالا می برد

- ببخشید... قصد جسارت نداشتم.. ولی به نظرم بهتره انتخاب وسیله نقلیه رو به ...عهده سایه بذاریم

چشمان براقش را به من می دوزد و می گوید
ها سایه؟ چی می گی؟-

...قطعاً تحمل یکی از اعضای خانواده احتشام آسان تر از بودن با پویاست

...سعی می کنم لبخند بزnm

...من با امیر می رم پریسا جان-

با نگرانی می گوید

...ولی سایه-

...می خندم

- نترس... ما زبون همو می فهمیم... نهایتش دوباره یکمون رو روی همین تخت
... ملاقات می کنی!

... سرش را با تاسی تکان می دهد و می رود

:امیر حسین دستش را دور کمرم حلقه می کن و زیر گوشم می گوید
... یکی طلب من -

... سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم

:گردنش را کج می کند و می گوید

!... از دست پویا نجات دادم -

همزمان بخاری و ضبط را روشن می کند... موزیک لایت بی کلام... همراه
گرمای مطبوع و دلچسب ماشین و برفهای ریزی که مثل نمک بر سطح شهر
پاشیده می شود... دلم را... ذهنم را... روحم را به دوردستها می برد... به یک شب رویایی... شبی
که عشقم را توی کلامم ریختم و به پویا بله گفتم... نه یک

بار...هزار بار بله گفتم...نه برای یک لحظه... برای کل عمرم بله گفتم...! حلقه الماس نشان
نامزدی را بر دستم نشاند و همزمان سرانگشتانم را بوسید...! هنوز از گرمای آن بوسه ها
داکم...! هنوز از تب آن شب می سوزم...! هنوز می
...سوزم...می سوزم

راحتی؟-

تکان می خورم...پلک می زنم...! واقعیت...بیرحمانه و خشمگین بر جانم تازیانه می زند...به
صاحب صدا نگاه می کنم...پلک می زنم...!هرچند دردناک...اما
...عمیق نفس می کشم

!...آره...ممنون-

از آینه پشت سرش را می پاید و می گوید

می خوای بریم یه چیزی بخوریم؟-

...موبایلم را از کیفم در می آورم و تماسهای از دست رفته ام را چک می کنم

!...نه...گرسنه نیستم...دلم یه دوش آب گرم می خواد...بوی بیمارستان می دم-

لبخند می زند و می گوید

!...باشه-

نگاهم را بین تک تک اجزای صورتش می چرخانم...ای کاش می توانستم فکرش

...را بخوانم

امیر...؟-

...راهنما می زند و می پیچد

بله...؟-

...انگشتم را روی اسکرین گوشی ام می کشم

!...هیچی-

...لبخندش عمیق تر می شود

مطمئنی هیچی؟-

...سرم را بالا و پایین می کنم

یعنی نمی خواستی عذر خواهی کنی؟؟؟-

...عطرش را نفس می کشم

!...اون که چرا...ببخش که می خواستم بکشم-

مقابل خانه ام می ایستد...ضبط را خاموش می کند...کیسه داروهایم را از

داشبورد در می آورد و روی پایم می گذارد و می گوید

بعدا صحبت می کنیم...مفصل...مثل دو تا آدم بالغ...بدون دعا و کتک -

...کاری...فعلا سلامتیت واجب تره

کیسه پلاستیک را مشت می کنم و سرم را پایین می اندازم...دستش را روی دستم

می گذارد

...برو خانوم...من باید برم شرکت...میام بهت سر می زنم-

!...توی دلم عروسی ست

...دستگیره در را می گیرم...بازویم را می گیرد...با تعجب نگاهش می کنم

!...فکر نکن بی خیالت شدم...زود خوب شو...حالا حالاها باهات کار دارم-

بی توجه به قلب ضربان گرفته ام می گویم

!...من جای تو باشم صبر نمی کنم...شیر حتی اگه پیرم باشه...بازم شیره-

!...لبخندی به قهقهه اش می زنم و پیاده می شوم

!!!!...نمی دانم...نمی دانم که چند چندیم

تمام درد و ناراحتی و خشمم را توی صدایم می ریزم و با صدای گرفته و خش

دارم داد می زنم

- انگار فراموش کردی مسئول فنی اینجا تویی...همه تو رو به رسمیت میشناسن...من فقط مدیرعاملم و نظارت می کنم...خودت برو و با دست پر...برگرد

امین پرونده را روی میز می کوبد و می گوید

- عزیز من...تو دعوتنامه اسم تو رو آوردن...زشته اگه نیای...مدیر عاملشونم هست...

از جا بلند می شوم و در حالیکه توی آینه دستی خودم را بررسی می کنم می

گویم:

- وقتی بدون هماهنگی با من قرار ملاقات می دارین نتایجش این میشه...من با...احتشام جلسه دارم...نمی تونم پیام...فدایی رو به عنوان نماینده من با خودت ببر

و بی توجه به کپرکرها و اعتراض هایش از اتاق بیرون می زنم...قرار ناهار با

!...امیر علی احتشام...فرصتی ست که از دست نخواهم داد

با دیدن فضای رویایی و شیک رستوران لوشاتو...به دست و دلبازی احتشام احسنت می

گویم...خرامان و آهسته به میزش نزدیک می شوم...موهای جو

گندمیش زیر نور چلچراغ برق می زند...به احترامم بر می خیزد و صندلی را

...برایم جلو می کشد...تشکر می کنم و می نشینم

!...جای زیباییه-

...تبسم خواستنی اش لحظه ای صورتش را ترک نمی کند

!...مکان زیبا...برای پذیرایی از یک خانوم زیبا-

به تعارفش لبخند می زنم

!...انگار کسالتتون تشدید شده...صداتون خیلی گرفته...صورتتون هم ملتهبه-

:با افسوس سر تکان می دهم و می گویم

- بله متاسفانه...از قرار یه عفونت گسترده سیستم تنفسیم رو درگیر کرده...کلی
...قرص و آمپول واسم نوشتن...ولی هنوز مشکل پا برجاست

...نگاهش رنگ نگرانی می گیرد

- اینکه خیلی بده...چرا بیشتر استراحت نمی کنین...این قضیه می تونه خطرناک
...باشه

...در دلم به این بازیگر قهار می خندم

- فرصتی واسه استراحت ندارم.همین الانشم کلی عقبم...بگذریم...گفته بودین یه
!...گفتگوی دوستانه...خب من در خدمتم

دستی به چانه اش می کشد و می گوید

بهتر نیست اول ناهار بخوریم؟-

نیم نگاهی به منو می اندازم و می گویم

- می تونیم حین کذا خوردن صحبت کنیم...چون من یه قرار دیگه هم دارم که باید
...بهش برسم!

چشمان روشنش را به صورتم می دوزد و می گوید

- موفقیتاتون تو این زمان کم تحسین برانگیزه و جای تبریک داره...قبلا هم اینو
گفتم...ما می تونیم دشمنی کنیم...رقابت کنیم و انرژیمون رو برای تخریب نفر
مقابل هدر بدیم...از طری دیگه می تونیم همکاری کنیم...تعامل کنیم و با رفاقت
...پیش بریم و به هدای مشترکی که داریم برسیم

قرصم را از کیفم بیرون می آورم و با لیوانی آب می خورم...بی تفاوت و

خونسرد می گویم

- همونطور که خودتون گفتین...این حرفا تکراریه...من بابت همکاری با شما یه پیشنهاد داشتم...اگه موافقین...می تونیم صحبت کنیم...در کپیر این صورت
...خیر!

...او هم کمی آب می خورد

- صادقانه بگم که من حاضرم قیمت ذکاوت شما رو بپردازم و قسمتی از اون فرمول رو به دست بیارم...این دارو وقتی به مرحله تولید برسه کلی سر و صدا می کنه و می تونه صادرات پر رونقی داشته باشه...در اون صورت چندین برابر مبلئی که به شما پرداخت کردم سود می کنم...همه اینا به کنار...من مطمئنم شما و تیمتون با ایده های نابی که دارین بازم می تونین همچین فرمولایی بسازین..خب این یعنی یه تجارت پر سود...بنابراین من حاضرم شرط شما رو
...قبول کنم...اما یه مشکل وجود داره

...می دانم مشکل چیست...اما می پرسم

چه مشکلی؟-

دستش را توی موهای خوش رنگش فرو می کند و می گوید

- امیر حسین...! تا همین چند روز پیش موافق صد در صد همکاری با شما بود...اما نمی دونم چی شده که کامل نظرش برگشته و به شدت مخالفت می کنه...! معتقده ...! که حفظ استقلال شرکت از همه چی مهمتره

...لعنتی...! دستم را زیر میز مشت می کنم...اما همچنان لبخند بر لب دارم

...! خب در این صورت موضوع منتفی...بدون رضایت ایشون نمیشه کاری کرد-

صورتش را نزدیک می آورد...آنقدر که هرم نفسش پوست تبارم را آتش می زند...نگاه کردن در این چشمها سخت است..عذاب آور است...اما این عذاب را ...به جان می خرم و خیرگی نگاهش را تحمل می کنم

...واسه من درآمدزایی شرکت در اولویته-

ابروهایم را بالا می دهم...شیطان وجودش توی چشمانش لانه می کند...صدایش ...انگار از اعماق جهنم به گوش می رسد

فکر می کنی بتونی راضیش کنی؟-

...دهان باز مانده ام را سریع می بندم

من؟؟؟-

...لبخندش ابلیس را تداعی می کند

!...کنفرانس ترکیه فرصت خوبیه...جای تو باشم از دستش نمی دم-

...چیزی در سرم جرقه می زند

!...این پدر برای رسیدن به خواسته هایش...به پسرش هم رحم نمی کند

دقیقا هفت ساعت است که توی ماشینم نشسته ام و فکر می کنم...این صفحه به هم ریخته
شطرنج...کلافه ام کرده...عصبیم کرده...ضعیفم کرده...این جدال نابرابر با دو شاه سفید نگرانم
کرده...همه چیز آنطور که من فکر می کردم و می خواستم پیش نرفت...من شرافتم را برای
بردن این بازی وسط گذاشتم و به راحتی

باختمش...ارزشمندترین گوهر وجودم را برای هیچ باختم...اما با یک اشتباه دستم رو شد و
 فرو ریختم...اکنون منم و دستهایی خالی...برای مقابله با دو مرد
 کارکشته و حرفه ای...! منم و شایدها و اماها و اگرها...که اگر یکی خلائی آنچه که می خواهم
 بشود...مات شدنم حتمی ست...! فرصتم اندک و کارم بسیار
 ...است...!کارم بسیار و توانم

...گوشی ام را بر می دارم و به خط جدید پریسا اس ام اس می دهم

آدرس خونه امیرحسین؟؟؟-

خبر دارم که مستقل زندگی می کند...اما کجایش را نمی دانم...!تمام تنم خشک شده...آینه
 ماشین را روی صورتم تنظیم می کنم و از التهاب شدید صورتم وحشت می کنم...!اس ام اس
 رسیده را می خوانم و استارت می زنم...درد طاقت فرسای سرم...امانم را بریده...!یک ساعت
 بعد درست مقابل خانه اش توقی می کنم...!
 پیاده می شوم و دستی به پالتوی نیمه چروکم می کشم...کیفم را در یک دست و موبایلم را در
 دست دیگر می گیرم و مصمم به سمت برج زیبای آجرنما قدم بر می دارم...زنگ واحدش را
 می زنم...انتظارم زیاد طول نمی کشد...صدای
 ...متعجبش را می شنوم

!...سایه-

در را باز می کند...وارد لابی باشکوه می شوم و بی توجه به دکوراسیون و
مبلمان منحصر به فردش مستقیم آسانسور را نشانه می روم و تا زمانی که صدای
...گرمش را کنار گوشم می شنوم چشمانم را می بندم

!...خوش اومدی-

به زحمت لبخند می زنم...حرکت زدن برایم سخت است...! در را پشت سرم می بندد...از
راهروی باریکی می گذرم و به هال مربعی وسیعی می رسم...ترکیب
دل انگیز سفید و سورمه ای خانه اش مسحورم می کند...دست به سینه مقابلم می
...ایستد...تعجب همچنان در چهره اش موج می زند

خوبی؟-

...چشمانم را باز و بسته می کنم

!...صورتت سرخ سرخه...بشین یه چیزی واست بیارم بخوری-

روی کاناپه سفید می نشینم و با انگشتانم تی‌ئه بینی ام را ماساژ می دهم...بوی خوش قهوه
حس اندک بویایی ام را تحریک می کند...رو به رویم می نشیند و
...پرسشگرانه نگاهم می کند...به زور لبهایم را از هم باز می کنم

...ببخش که سر زده اومدم و مزاحمت شدم-

به پشتی تکیه می دهد...و دستانش را روی دسته های مبل می گذارد...تیشرت
...جذب و آستین کوتاه مشکی و گرمکن همرنگش را بر تن دارد

...مزاحم نیستی...فقط خیلی تعجب کردم...آدرس اینجا رو از کجا آوردی-

فنجان را به لبم نزدیک می کنم و می گویم

!...از جاسوسم گرفتم-

...بین ابروهایش خط می افتد

- فکر می کنم آبروریزی و زندون رفتن...به گرفتن حال تو و جاسوست می

!...ارزید

قهوه را سر می کشم...تلخیش اذیتم می کند...با دست گلویم را می مالم و می

گویم:

...مرسی بابت قهوه...بازم ببخشید که مزاحمت شدم-

بلند می شوم و کیفم را دنبال خودم می کشم...مقابلم می ایستد و با همان اخم های

پر رنگ می گوید

چه زودم بهش بر می خوره...کجا می خوای بری حالا؟؟؟-

نگاه بی فروغ و رو به خاموشیم را به صورت اصلاح کرده و خوش بوییش می

دوزم و می گویم

- نباید می اومدم اینجا..در شرایطی که تو همه کارای منو حقه و نیرنگ می بینی

!...اومدم به اینجا اشتباه بود

یک قدم به چپ بر می دارم و از سد تنش عبور می کنم...دستش روی بازویم می نشیند...به
طرفش کشیده می شوم...کمی تلو تلو می خورم و با برخورد به سینه
اش متوقف می شوم...کیفم را می گیرد و روی مبل پرت می کند...دستش را
روی پیشانیم می گذارد و می گوید

لپات گل انداخته...تبتم که بالاست...داروهات رو خوردی؟-

...سرم را تکان می دهم

- آره...خوردم...حالم خوبه...فقط می خوام باهات حرف بزnm...بدون دعوا...بدون
!...کتک کاری

بازویم را می گیرد و روی مبل می نشاندم...نگاهش دوباره مهربان شده...اما
...اخمهایش همچنان درهم است

- حرف زدن بمونه واسه وقتی که حالت خوب شه...بدنت داره می لرزه...حداقل دو درجه تب
داری...صدات در نیما...من واقعا از این سخت جونیت در
!...عجبم...!نمی تونم این لجبازی با سلامتیت رو درک کنم

بی اجازه من کیغم را باز می کند و نایلون داروها را بیرون می آورد... دو عدد

:کدئین به دستم می دهد و می گوید

!...بخور تا تشنج نکردی-

...به زور قرصها را فرو می دهم...می خواهد بلند شود...مچش را می گیرم

...امیر...بشین...باید حرّی بزнім-

:کنارم می نشیند...انگشتش را روی نبضم می گذارد و می گوید

- سایه خانوم...در حال حاضر وظیفه انسانی من حکم می کنه که به جای کار ورقابت نگران

زندگی تو باشم...تو هنوز شدت خطر رو نفهمیدی...من موندم با چه

قدرتی سرپایی...ها؟ با چه قدرتی؟

:بازویش را چنگ می زنم و می گویم

!...هیچی نگو...فقط گوش بده-

چشمانش را روی هم فشار می دهد و بدن منقبضش را روی مبل رها می کند...کج می نشینم
و به نیمرخ بی حوصله اش خیره می شوم...از گوشه چشم

نگاهم می کند و می گوید

!...بگو دیگه...منتظرم-

کلمات و جملات را پشت سر هم توی ذهنم ردی می کنم...اگر این درد گلو اجازه حرّی
زدن بدهد...اگر این سر درد اجازه تمرکز بدهد...اگر این بی حالی

!...توان لب باز کردن بدهد

!...می خوام بگم...حق با توه...من کثی بازی کردم-

!...پوزخند می زند و نگاهش را از من می گیرد

...می لرزم...اما گرما کلافه ام کرده...شالم را روی شانه ام می اندازم

!...حق با توه...من با نیت نابودی شما جلو اومدم-

...هر دو دستش را پشت سرش قلاب می کند

- و هنوزم اگه بتونم از هیچ کاری واسه ضربه زدن به شما و شرککتون دریگ نمی
...کنم!

!...ابرویش را بالا می دهد و با تمسخر نگاهم می کند

!...ولی با تو بازی نکردم-

...به زور خنده اش را کنترل می کند

- اگه بار اولم نبود...می تونستی همچین فکری بکنی...ولی همه دخترا...حتی
بدترینشون...دوست دارن بار اول رو با کسی که دوستش دارن سر کنن...من اگه می خواستم
از جسمم واسه رسیدن به اهدافم استفاده کنم خیلی وقت پیش این کار
!...رو کرده بودم

...نفسش را بیرون می دهد و چشمانش را می بندد

- آره...درسته که روز بعدش از این قضیه علیه تو استفاده کردم...اما تا قبل از اون هیچ درکی از موقعیتمون نداشتم...و در ضمن...نمی خواستم از اون گواهی!...استفاده کنم...واسه نجات پریسا مجبور شدم

...دستم را روی بازویش می گذارم

- می تونی باور نکنی...می تونی فکر کنی اینا همش بازیه...ولی اینو بدون طری حساب من تو نبودى...هنوزم نیستى...من نمی خواستم تو رو درگیر کنم...خصوصا با اون همه لطفی که در حقم کردى...نمی خواستم بازیت بدم...نمی خواستم ازت استفاده کنم...من اصلا تا قبل از اینکه ببینمت نمی شناختمت...از وجودت خبر داشتم...اما فکر می کردم هنوز از انگلستان برنگشتى...باور کن که توی برنامه ریزی های من جایی نداشتى...باور کن...امیر

چشم می گشاید...پوزخندش تمام صورتش را گرفته...کمرش را از مبل جدا می کند و چشم در چشم من می نشیند...مردمکش را روی تک تک اجزای صورت من می چرخاند

!...باشه...باور کردم-

...سرم را پایین می اندازم...آه می کشم و می گویم

- باور نکردی...! مهم نیست...دلم می خواست اینا رو بگم...نه به خاطر تو...به
!...خاطر خودم

شالم را روی سرم می کشم و قصد رفتن می کنم...دستش را روی پایم می
!...گذارد...گره ابروانش هر لحظه بیشتر می شود

چرا می خوای ما رو نابود کنی؟؟؟-

...نابود را کشدار و کلیظ می گوید

چرا با پدرم دشمنی؟؟؟-

اینبار من خودم را رها می کنم و چشمانم را می بندم...دندانهایم را روی هم فشار

:می دهم و می گویم

!...چون پدر تو...قاتل برادر منه-

چشمانش از شدت تعجب گرد می شوند...چند ثانیه فقط نگاهم می کند و بعد می

...خندد...بلند و عصبی

چی؟؟؟-

در د سرم تشدید شده...دستم را روی پیشانی ام می گذارم...دلم تخطم را می خواهد و...خوابی

که پایان نداشته باشد...اما فرصت ندارم...جا ندارم...وقت

ندارم...سعی می کنم قیافه سامان را به یاد بیاورم...! اما تنها بدن یخ کرده پدرم

!...را می بینم...لرزش بدنم بیشتر می شود

- سامان وابستگی عاطفی خیلی شدیدی به مادرم داشت...و من وابستگی عجیبی به پدرم...وقتی

مادرم تو سن جوونی رفت...سامان از پا در اومد...من که دختر بودم و کم سن و سال تر از

اون خیلی محکم تر با این قضیه برخورد کردم...خدا می دونه چه عذابی کشیدیم تا سامان

دوباره سر پا شه...بعد از یکسال خونه نشینی مجبوریش کردیم بره دانشگاه...کمکش

کردیم درسش رو تموم کنه...اوضاع روحی مساعدی نداشت...اما به هر جون کندنیه که بود

مدرکش رو

گرفت...هوشش خوب بود...استعدادش فوق العاده بود...پدرم واسش یه شرکت کوچولو

زد...خیلی کوچولو...اومد تو کار دارو...خدا می دونه با چه ذوق و

شوقی کار می کرد... تازه حالش داشت بهتر می شد... یه کم روحیه ش عوض شده بود... با یه دختر خوشگل و امروزی هم آشنا شده بود... می خواست بره خواستگاری... می خواست زندگی تشکیل بده... ولی پدرت یه شبه دودمانش رو به باد داد... تمام سرمایه ش از دستش رفت... ورشکست شد... نابود شد... یه شب رفت تو اتاقش و دیگه بیرون نیومد...! با صد تا دیازپام کلک خودش رو کند... بعد از اون اتفاق پدرم زیاد دووم نیاورد... اونم یه شب رفت تو اتاقش و دیگه بیرون!... نیومد... دق کرد... از داغ پسرش سخته کرد و مرد

...قطره ای اشک از گوشه چشمم فرو می چکد... با نفرت پاکش می کنم

- زیاده خواهی پدر تو... خونواده من رو ازم گرفت... پدرت احتمالا حتی اسمسامان رو هم نمی دونست... فقط می دونست یکی پیدا شده که نمایندگی چهار قلم... می فهمی؟؟ فقط چهار قلم داروی کیمیا رو گرفته...!!! همین رو هم به برادر تازه کار و بحران دیده من روا نداشت...! از هستی ساقطش کرد...! درست مثل

!... کاری که می خواست با من بکنه

...قطره دیگری فرو می ریزد

- پدر تو... نه تنها سامان... بلکه پدرم رو... تنها عشق زندگیم رو ازم گرفت... من با رفتن سامان و مادرم کنار اومدم... ولی داغ پدرم کهنه نمیشه... نمی تونم نبودنش

...رو باور کنم...دارم از دوریش می میرم

...به صورتش خیره می شوم

- هر بار که پدرت رو می بینم...صورت کبود شده پدرم جلوی چشمم میاد...هر بار می بینمش...روزای سرد قبرستون واسم تداعی می شه...پدر تو...کمر پدر!...من رو شکست...پدر تو...کمر منو شکست

صدا در گلوی زخمیم می شکند...تصویر پدرم لحظه ای از پیش چشمم پاک نمی شود...دستم را روی قفسه سینه ام می گذارم و با زجر نفس می کشم...دستانش را دور بازویم حلقه می کند و مرا به سمت خودش می کشد...سرم...نرم روی سینه اش می افتد...حرکت نوازش گونه دستانش مو بر تنم سیخ می کند...چانه اش را روی موهایم می گذارد و آهسته می گوید:

...باشه...آروم باش...نفس بکش...نفس بکش-

حرکات دورانی و ضربه ای دستش...نفس کشیدن را برایم راحت تر می کند...دستش را روی صورتم می کشد

...تبت شدیده سایه...نگرانتم-

عذاب آور تر از تب...سنگینی قفسه سینه ام است...انگار یک وزنه هزار کیلویی روی ریه هایم
گذاشته اند...حتی توان تکان خوردن در آکپوشش را هم
ندارم...سرم را به مبل تکیه می دهد و از جا بلند می شود

...باید بریم بیمارستان...تو باید بستری شی-

رفتنش به اتاق خواب را می بینم...موبایلم را در می آورم و به زحمت شماره ای
...که می خواهم پیدا می کنم...دستانم می لرزند...اما تایپ می کنم

...پسرت از خودت بدقلق تره-

پیام سند شده را پاک می کنم...پسوورد گوشی ام را می زنم و در آرامش خودم را
!...به دست بیهوشی و بی خبری می سپارم

می خوابم...دقیق ۱۱ ۴۸ ساعت...! فقط هنگام تزریق های دردناک آنتی بیوتیک بیدار می شوم...ناله می کنم و دوباره می خوابم...حضور و رفت و آمد آدم های مختلفی را حس می کنم...و گاهی پیچ پیچ های در گوشی شان را...اما انگار پلک!...هایم فلج شده اند...دست و پاهایم هم

بعد از ۴۸ ساعت آرام و با احتیاط چشم باز می کنم...ماسک بزرگ اکسیژن...اولین چیزی ست که می بینم و در همان حالت فکر می کنم

یعنی اینقدر حالم بده؟-

سرم را می چرخانم و از دیدن قامت مشکی پوش مقابلم شوکه می شوم...ترجیح می دهم چشمانم را ببندم...اما گرمای آشنای دستانش...آهنگ خوش صدایش مانع می شود

بسه دیگه...چقدر می خوابی؟-

دستش را از روی پیشانیم بر می دارد...تمام تنم برای داشتن دوباره این گرما...التماس می کند...! قبل از گشودن چشمم...ماسک را بر میدارم...ماسکی که اکنون خود دلیلی برای نفس تنگی ام شده...روی بدنم خم شده و چشمان سیاه و نافذش را به صورتم دوخته...بی اختیار

دستم را روی سینه ام می گذارم...سوزشش کمتر شده..اما داپیش نه...! کم نمی شود این درد...خوب نمی شود این زخم...! نگاهم را از صورتش می گیرم و به سینه اش می دوزم...نگریستن به این چشمها...طاقتی و رای توان من می خواهد...زمزمه می کند:

حالت بهتره؟-

...می خندم...به پوچی سوالش

...خوبم-

دستش را روی دستم می گذارد و می گوید

!...با خودت چیکار کردی دختر؟امیدی به زنده موندنت نداشتم-

چند تا سرفه خشک می زنم و با پوزخند می گویم

!...پس هنوز منو نشناختی-

از تخت فاصله می گیرد و زیر لب می گوید

!...نه...نشناختمت -

سرفه ام شدت می گیرد...سریع ماسک را روی دهانم می گذارد و می گوید

!...الان می گم بیان معاینه کنن...ماسک رو بر ندار -

می رود...برای معاینه ام می آیند...چشمم به در خشک می شود...اما به جای

!...پویا...امیر حسین می آید

چشمانم را می بندم...در دل به خودم نهیب می زنم..."بچه نباش...وقت عشق و

عاشقیت گذشته سایه..."و دوباره چشم باز می کنم و به چشمک پر از شیطنت

!...مرد همیشگی این روزهایم...لبخند می زنم

شال پشمی اطلسی رنگ دور گردنم را کمی شل می کنم و روی صندلی هواپیما می

نشینم...امیر حسین هم کیفش را در باکس می گذارد و کنارم می نشیند...دستی

به موهایش می کشد و می گوید

- مطمئنی که خوبی؟ کاش مسئول فنیت رو فرستاده بودی...اونجا الان خیلی
...سرده

تک سرفه ای می زنم و می گویم

...آره بابا...یه هفته ست که نداشتین جم بخورم...خوب شدم دیگه-

موبایلش را خاموش می کند و می گوید

- مریضی خیلی سختی بود...سهل انگاریت بدترشم کرد...باید خیلی مراقب
...باشی

دستم را روی گلویم می گذارم و می گویم

- از بچگی ریه هام حساس و ضعیف بود...یادمه هر بار سرما می خوردم دقیق ۱۱ ده
...روز مدرسه نمی رفتم...یکی دو بارم عفونت شدید باعث شد بستری بشم

...لبخندی به رویم می زند...لبخندی از جنس محبت

- خب دختر خوب...تو که از شرایط خودت خبر داری باید بیشتر از بقیه حواست

...رو جمع سلامتیت کنی...هر چند که

...سرش را کمی به طرفم متمایل می کند و صدایش را پایین می آورد

!...این مریضی زیادم بد نبود...باعث شد که با پویا جونم اینا آشتی کنی -

از لفظ "پویا جونم اینا" خنده ام می گیرد...اما اخمهایم را در هم فرو می برم و به صورت

خندانش چپ چپ نگاه می کنم...شانه هایش را بالا می اندازد و می

گوید:

مگه دروغ می گم؟؟؟-

دروغ نمی گوید...اگر این حال و روز خرابم نبود پویا هرگز به سراپم نمی

آمد... فکرش را از سرم بیرون می کنم و در سکوت به محوطه فرودگاه که از پنجره کوچک هواپیما قابل رویت است خیره می شوم... با تذکر مهماندار کمر بندم Take Off و Landing را می بندم و چشمانم را روی هم می گذارم... از

:متنفرم... متوجه می شود... دستش را روی پایم می گذارد و آهسته می گوید

اذیتی؟-

:آب دهانم را فرو می دهم... گوشه چشمم را باز می کنم و می گویم

...اختلاف فشار اذیتم می کنه... استیبل که بشه خوب می شم-

:شکلاتی به طرفم می گیرد و می گوید

...اینو بخور.. خوبه واست-

سرم را از صندلی جدا می کنم و شکلات را توی دهانم می گذارم... فشار دستش

... را روی پایم بیشتر می کند

...هنوزم معتقدم که بهتر بود مسئول فنیت رو می فرستادی-

سرم را نزدیک می برم... خیلی نزدیک... آنقدر که تقریباً نوک بینی ام با صورتش
...مماس می شود

آخه یه بنده خدایی... که اتفاقاً خیلی هم کار بلده... بهم توصیه کرد که به هیچ وجه -
!...این کنفرانس رو از دست ندم

...از شیطننت نگاهم سرخوش می شود

...خدا به داد اونی برسه که با تو در بیفته -

می خندم و سرم را عقب می کشم...دستانم را روی شکمم قفل می کنم و می گویم

!..از پدرت چه خبر؟ کم پیدا شده -

...لبخندش محو می شود

!...تو نبودی...اون هست -

...برای پرسیدن سوالم مرددم

در مورد سامان باهاش حرفی زدی؟؟-

...سرش را تکان می دهد

!...نه-

با تعجب به چهره خونسرش نگاه می کنم...سرش را همانطور که به پشتی صندلی

...تکیه داده به سمتم می چرخاند

بین سایه...نمی دونی چقدر بابت اتفاقی که واسه خونوات افتاده متاثرم...در -زیاده خواهی و حرص و طمع پدر من هیچ شکی نیست...اگه الان تو همچین موقعیته به خاطر اینه که هیچ وقت به اون چیزی که داشته راضی نبوده و واسه

بیشترش شب و روزش رو به هم دوخته...همونطور که خودت گفתי مطمئنم هیچ آدمی به اسم سامان موتمنی رو نمی شناسه...چون فقط شنیده که یه نفر اومده

نمایندگی داروهاش رو قاپیده و اونم با روشهای خودش داروهاش رو به انبارش برگردونده... این قانون تجارت به سایه... قانون رقابت... هرکسی فقط به فکر کلاه خودش که باد نبرش.. خود ما هم ممکنه در طول روز بدون اینکه خبر داشته باشیم به دهها نفر آسیب بزنیم... شاید من و تو هم باعث سخته قلبی خیلی از آدمای فعال در صنعت دارو شده باشیم و خودمونم ندونیم... بازار همینه... بالا و پایین داره... نمی گم پدر من آدم خوبی... من که پسرشم سالهاست که ازش دوری می کنم و تا اونجایی که می تونم از زندگیش فاصله می گیرم... خیلی از

کاراش.. تصمیماش و اخلاقیاتش رو قبول ندارم... نمی پسندم... قبلنا خیلی با هم درگیر می شدیم... اما الان اون زندگی خودش رو داره و منم زندگی خودم... فقط دو تا شریک کاری هستیم نه چیزی بیشتر... اینا رو می گم که فکر نکنی می خوام ازش طرفداری کنم... فقط می خوام بدونی این کینه و دشمنی اشتباهه... پدر من هر چی باشه آدم کش و قاتل نیست... مطمئنم اگه بفهمه باعث چه اتفاق وحشتناکی شده واقعاً عذاب می کشه... ولی این راهی که تو می ری به ترکستانه... نفرت و خشم اولین آسیب رو به خودت می زنه... ببین تو حتی تا پای مرگ رفتی ولی به خاطر ترسی که داشتی حاضر نبودی دو روز تو خونه بخوابی و استراحت کنی... خود خوری می کنی... فکر و خیال می کنی... تا خرخره مشروب می خوری و تو بی خبری دست به هر کاری می زنی... اینا همه از عوارض کینه ورزیه... داری

!...خودت رو هم نابود می کنی

نگاهم را از چشمان جدی اش می گیرم و می گویم

- می تونستی حداقل در مورد سامان بهش بگی... بلکه یه کم وجدان خفتش بیدار
...بشه

:پوفی می کند و می گوید

- باز که حرف خودت رو می زنی... اینکه پدرم بفهمه تو باهاش دشمنی به جزریان و
خطر..هیچی واست نداره... تو تا همین جا هم ضررهای عمده ای به
شرکت ما زدی... به نظرم بهتره به جای دست و پا زدن تو گذشته... به آینده ای
فکر کنی که با این هوش و تواناییت می تونی به بهترین شکل بسازیش... زندگیت
رو به خاطر گذشته ای که گذشته حروم نکن... درسته که خونوات مردن... ولی
...تو هنوز زنده ای... حق زندگی کردن رو از خودت نگیر

سرم را تکان می دهم و آه می کشم... به ظاهر کچم در چهره دارم... اما در دل می
:خندم... زیرچشم نگاه می به امیرحسین می کنم و با خود می گویم

!... کاش بدونی با این سکوت چه کمک بزرگی به من کردی-

با صدای زیر و تیز مهماندار بیدار می شوم... سرم روی شانه امیرحسین است... کمی گردنم را
تکان می دهم... دست به سینه نشسته... ساکت و بی حرکت... سرم را بلند می کنم و دستی به
موهای ریخته در پیشانی ام می
کشم... بدون اینکه تئبیری در وضعیت نشستنش بدهد می پرسد

خوب خوابیدی؟-

شرمزده نگاهش می کنم و می گویم

...آره... ولی نداشتم تو بخوابی... ببخشید-

جند بار با انگشتانش موهایش را شانه می زند و می گوید

- اون کله کوچولوی تو که وزنی نداره... منم یه چرتی زدم... کمربندت رو ببند
...داره می شینه

کمربند را می بندم و دستم را زیر بازویش می اندازم و دوباره سرم را روی شانه
اش می گذارم

- پس تا موقع نشستن هم تو این پوزیشن می مونم...یکی رو محکم بچسبم سر گیجم
...کمتر میشه

با صدایی که خنده کاملاً در آن مشهود است می گوید

یعنی الان این افتخار رو به سر گیجت مدیونم؟-

دندانهایم را روی هم فشار می دهم و می گویم

آره...بدنه؟؟؟-

بلند می خندد و می گوید

- نه عزیزم...اتفاقاً کاش می شد پیشنهاد بدیم سمینار رو توی هواپیما برگزار
...کنند!

...با سر ضربه ای به بازویش می زنم و چشمانم را می بندم

!...جلب اعتماد دوباره این بشر عمر نوح و صبر ایوب می طلبد

استانبول و بافت سنتی و مدرن آمیخته به همش...تداعی گر تک تک لحظات بی

!...نظیری ست که با پدرم گذراندم

لعنتی...اینهمه شهر...اینهمه کشور...چرا استانبول؟؟؟چرا ترکیه؟؟؟

جمع می شوم...در خودم...نه از سرمای استخوان سوز ترکیه...بلکه از داغ جگر سوز پدر...!
اشک تا پشت پلک می آید و برمی گردد...بئارض تا ابتدای گلویم می آید و برمی گردد...درد
در تمام بدن می دود و برنمی گردد...! از تماس دست
!...امیرحسین می لرزم...نه از سرما...از خشم...از نفرت...از کینه

سردته خانوم؟-

...تمام تلاشم را می کنم که سردی و تلخی را از نگاهم بگیرم

!...نه...اونقدری هم که فکر می کردم سرد نیست-

سرش را به علامت تایید تکان می دهد و می گوید

قبلا هم اینجا اومدی...درسته؟؟؟-

اینبار من سرم را تکان می دهم

...اوهم...خیلی سال پیش...با پدرم اومدیم...دوتایی-

...لبخند می زند...یا شاید نیشخند...نمی دانم

!...چقدر خوبه که اینهمه خاطره قشنگ از پدرت داری-

...لپم را از داخل گاز می گیرم

...آره...خوبه-

حرف زدن در مورد پدر...آخرین چیزیه که می خواهم...او هم می فهمد و می

گوید:

من اینجا رو از تهرانم بهتر می شناسم...می تونم جاهایی رو نشونت بدم که خود -
...ترکا هم بلد نیستن

!...جوابش را با یک لبخند می دهم...تنها چیزی که اکنون در چنته دارم

دوش آب گرم تنها راه نجات از این انجماد است...و یک فنجان قهوه تلخ تنها راه آرامش
بخشیدن به این ذهن آشفته و خسته... "سایه" که می شوم...مقابل آینه می ایستم و آرایش می
کنم...امشب دلم می خواهد رنگ چشمانم برجسته ترین
خاصیت صورتم باشد...با کشیدن خط چشم مشکی روی پلک بالا و پایین به هدفم می
رسم...تونیک بافت یشمی و شلوار جین تنگ...ظرافت اندامم را آنگونه که
هست نمایش می دهد...کلاه همرنگ بلوزم را...کج روی سرم می گذارم و شال را دور گردنم
می بندم...بوت تخت جیر را به پا می کنم...پالتویم را روی دستم می اندازم...با رضایت جذابیت
های دخترانه ام را از نظر می گذرانم و از اتاق
...بیرون می زنم

...امشب اگر اراده کنم...عرش را هم به زانو در می آورم

چند ضربه نرم به در اتاق همسایه رو به رو می زنم و صبورانه منتظر می مانم...با موهای
خیس و حوله دور گردنش مقابلم ظاهر می شود...هم من با لبخند

:سر تا پای او را موشکافی می کنم و هم او...در را کامل باز می کند و می گوید

!...مفتخر کردین مادام-

پشت چشمی نازک می کنم و در حالیکه وارد اتاق می شوم می گویم

!...مادام نه...مادمازل-

دستش را دور شانه ام می اندازد و می گوید

دوران مادمازل بودند گذشته خانوم...یادت رفته؟؟؟-

حرفش خار می شود و در چشمم فرو می رود...سنگ می شود و قلبم را می

...شکند...زخم می شود و در جانم می نشیند

...سرم را بالا می گیرم و با دلخوری نگاهش می کنم

!...مهم روحمه که دختره و اونو تقدیم کسی می کنم که دوستش دارم-

قهقهه بلندی می زند و می گوید

مثلا کی؟ پویا؟ فکر می کنی این نظریه ی فیلسوفانه تو واسش قابل قبوله؟-

شبم زهر می شود...از تنش فاصله می گیرم و به سردی می گویم

از کجا به این نتیجه رسیدی که من عاشق پویام و افکارش واسم مهمه؟؟؟-

...دستم را می گیرد و دوباره مرا به طری خود می کشد

!...باشه...بداخلاق نشو...یه شوخی بود...بشین الان حاضر می شم-

پالتویم را روی دستم مرتب می کنم و می گویم

- نیومدم اینجا که بخوام با من بیای...فقط خواستم خبر داشته باشی که دارم می رم

!...بیرون

پالتو را از دستم می گیرد و کلاه را از سرم بر می دارد...دستش را روی کمرم می گذارد و

فاصله بینمان را از بین می برد...چشمانش پر است از خنده های

شیطنت بار...! حلقه ای از موهای سیاهم را بین انگشتانش می گیرد و می گوید

- نگو که به خاطر تفاوت مادام و مادموازل اینقدر تلخ شدی...هر چند که هنوزم معتقدم بازیم دادی و به اون چیزی که می خواستی رسیدی...اما بازم می گم من پای کاری که کردم می ایستم...بنابراین نیازی نیست اینقدر به خاطر این قضیه...خودت رو ناراحت کنی

روی پنجه ام بلند می شوم...هنوز با چشمانش فاصله دارم...اما چرخش مشتاقانه مردمکش را روی لبهای سرخ براقم می بینم...من هم چند تار از موهایش را به بازی می گیرم و می گویم

پس می خوای جبران کنی؟-

چشمکی می زند و با خنده می گوید

مگه چاره دیگه ای هم دارم؟-

می خندم و می گویم

!...خوبه...پس حرفت یادت باشه...تا به وقتش جبران کنی-

دستم را زیر بازویش می اندازم و در حالیکه در ساحل زیبای بوکاز قدم می زنیم

می گویم

...کدازش فوق العاده بود-

دست راستش را روی دست من می گذارد و می گوید

تازه کجاشو دیدی؟ پایه دیسکو هستی؟-

!...تا موقعی که پدرم بود و خدا بود...نبودم...اما الان که هر دو رفته اند...هستم

...آره...یه کم قدم بزنینم...بعد بریم-

به سمت دیگر هدایت می کند و می گوید

...قدم زدن بمونه واسه وقتایی که هوا گرمتره...هنوز کامل خوب نشدی-

سرم را روی بازویش می گذارم و می گویم

!...مرسی که به فکر می...آخرش نفهمیدم ما دوستیم یا دشمن-

...حرکت نوازشگر دستش متوقّف می شود و در سکوت محض فرو می رود

دیسکوی بشیکتاش را می شناسم...تعریفش را از امین شنیده بودم....بر خلای انتظارم موسیقی

آرام و ملایمی در فضای نیمه تاریکش پخش می شود...جّ و ش

بیشتر عاشقانه و رمانتیک است تا شلوغ و شاد...!میزی در گوشه سالن پیدا می کنیم و می

نشینیم...به پسر و دخترهای حل شده در آپکوش یکدیگر نگاه می کنم و

...به حال خوششان کبطه می خورم

صدای امیرحسین را کمی بلندتر از حد معمول می شنوم

چی می خوری؟-

بدون اینکه نگاهش کنم می گویم

!..آرماگدون-

با نارضایتی می گوید

...منظورم مشروب نبود...اونم اینی که تو انتخاب کردی...یه چیز سبک بگو-

...اینبار نگاهش می کنم

...زیاده روی نمی کنم-

...سرش را تکان می دهد

...واسه گلوت بده دختر-

...گردنم را کج می کنم

!...اذیت نکن دیگه...بذار خوش باشیم-

نفسش را پر صدا بیرون می دهد و گارسون را صدا می زند...قلپ اول گلویم را
...می سوزاند...قلپ دوم معده ام را...قلپ سوم چشمانم را

گیلاس را از دستم می قاپد و با اخم می گوید

یواش...این چه طرز خوردنه؟-

با لبخند گیلان را برمی گردانم و می گویم

...نترس عزیزم...حواسم هست-

اخمهایش همچنان در هم است...او هم لبی به لیوانش می زند و می گوید

دوست دارم بیشتر ازت بدونم...می گی؟-

انگشتم را روی خیزی دور بطری سیاهرنگ می کشم و می گویم

چی می خوای بدونی؟-

...با ناخن کوتاهش پشت دستم خط می اندازد و می گوید

...از خونوادت...از پویا-

عمیق نفس می کشم و می گویم

- پدرم تو کار فرش بود...از اون قدیمیهای بازار...فرشهای عتیقه...دست
بافت...ابریشمی...یه جورایی عاشق نقش و نگار روی فرشها بود...ساعتها توی تار و پودشون
فرو می رفت و با لذت هر قسمتش رو تفسیر می کرد...گاهی احساس می کردم به جز مادرم
هیچی رو بیشتر از فرشهای دوست
نداره...آخه...بابا...عاشق مادرم بود...دیوونش بود...اگه از اعتقاد شدیدش به خدا خبر نداشتم
با جرات می گفتم مادرم رو می پرستید...یه جورایی بت زمینیش بود...اختلاف سنی زیادی با
هم داشتن...درست مثل ماها نازش رو می کشید...و
!...چقدر هم که ناز مادرم خریدنی بود

تاریکی که می آید ضعیفی می شوم...شب می شکنم...مشروب هم بی فایده
...ست...لبم را گاز می گیرم

- توی کل زندگیم زنی به به زیبایی مادرم ندیده بودم...هنوزم ندیدم...خدا تو
...خلقتش حسابی وسواس به خرج داده بود..از هر عضوی...بهترینش رو داشت

...نگاهش می کنم که با دقت به صورتم زل زده

- من به مادرم نرفتم...هیچ شباهتی بهش نداشتم...برعکس سامان...سامان کپی
مادرم بود...اما از نوع مردونش...مگه می شد کشته مرده هاشو جمع کرد؟

...لبخند تلخی می زنم

- نمی دونم این دخترا شماره خونه ما رو از کجا پیدا می کردن...یه منشی نیاز
!...داشتیم واسه جواب دادن به عشاق سینه چاک آقا سامان

...دستم را مشت می کنم

- گاهی بهشون حق می دادم...سامان واقعاً خواستنی بود...شاید اگه برادرم نبود
...منم مجنونش می شدم

...توی چشمش خیره می شوم

- اما الان اون قد بلند...اون شانه های پهن...اون صورت جذاب و مردانه...اون
...سینه ستبر و ایمن...زیر خروارها خاک سرد... پوسیده

...سرش را پایین می اندازد...بئضم را قورت می دهم

- طبق یه قانون نانوشته اما همیشگی...که پسر مامانیه و دختر بابایی...سامان
همیشه سامان مامان بود و من کلوچه بابا...نه اینکه مامانم به من محبت نمی کرد...نه...ولی
از سامان مامان گفتنش بدم می اومد...دلم می خواست منم یه اسمی داشتم بر وزن مامان که
اونجوری شیرین صدام بزنه...دلم می خواست منم به اندازه سامان بهش شباهت
داشتم...خصوصا وقتی بزرگتر شدم و تو کوچه و
خیابون مهمونی همه توجهات رو به جای خودم...به مادرم می دیدم...حس حسادتم بیشتر
شد...اما الان که فکر می کنم می بینم مردم حق داشتن...مامان فقط ۶۷ سال از سامان بزرگتر
بود...هیچ کس باورش نمی شد بچه هایی به این سن و سال داشته باشه...همه فکر می کردن
خواهرمونه...کسی باورش نمی شد این زن با
اون اندام ظریف و دخترونه...دو بار زایمان کرده باشه...اون پوست سفید بی لک هیچ اثری از
گذر زمان نشون نمی داد...می دونی چرا؟؟؟

...چشمانم را روی هم فشار می دهم و یک قلپ بزرگ دیگر آرماگدون می خورم

- چون شوهرش عاشقش بود...تنها عامل شاداب نگه داشتن یهزن...شوهرشه...عشق
مرد...صورت زن رو مثل یه شکوفه بهاری...زیبا و
...خندان می کنه...و مادرم از سن ۶۶ سالگی از این نعمت برخوردار بود

...نوازش دستانش مرا به خود می آورد

- ولی چی شد...یه شب...یه ماشین و راننده بی وجدانش...اون همه زیبایی وروشنایی رو ازمون
گرفت...من و سامان بی مادر شدیم...اما پدرم...پدرم بی کس شد...مامان همه زندگیش
بود...همه زندگیش در یه چشم به هم زدن از دست
رفت...

!...لبم را محکمتر گاز می گیرم...امشب وقت اشک ریختن نیست...لعنت به شب

- طفلی سامان...وقتی صداش می زدم...سامان...به عادت همیشگیش جواب میداد...بله
مامان...و خودش از این درد بی‌خوابی می کرد و ذره ذره نابود می
شد...سامان بعد از مامان مرد...نمی خواستیم باور کنیم...ولی با رفتن
...مادرم..سامان یه جسم تکیده بیشتر نبود

از جایش بلند می شود و کنار من می نشیند... سرم را در آپوش می گیرد... دستم
را روی سینه اش می گذارم و می گویم

- سعی کردم قوی باشم... چون هم پدرم... هم سامان خیلی ضعیف بودن... هم فشارا رو دوش
من بود... واسه سامان مادری می کردم... واسه پدرم
همسری... سنگ صبور جفتشون من بودم... سنگینی این سنگ داشت لهم می کرد... اما دووم
آورد... دووم آوردم و ضربه مرگ سامان رو هم تحمل کردم... باورم نمی شد این شونه های
کوچیک و کم طاقت بتونن اینهمه بار رو تحمل کنن... اما عشق... عشق پدر... نگهم
داشت... نداشت زانو بزخم... جنگیدم... واسه برگردوندن پدر به زندگیم خیلی جنگیدم... ولی
باختم... پدر... دیگه انگیزه ای واسه زنده موندن نداشت... من نتونستم انگیزش
بشم... نتونستم دلخوشیش بشم... نخواست بمونه... می گفت راضیم به رضای خدا... اما ای کاش
این رضایت به مرگ من باشه...! خدا هم راضی شد به رضایت پدر و انگار نه انگار که منم
هستم و منم آدمم و منم بندشتم... پدرم رو هم
!... ازم گرفت

اشک می آید... بی اجازه من... قطره قطره روی سینه امیرحسین فرو می
!... چکد... از شدت گرما در مرز انفجارم... اما از آپوشش بیرون نمی آیم

- بهش التماس کرده بودم... گفته بودم خدا... خدا جون... نکنه منی که اینقدر تنهامرو تنها تر کنی... گفتم نکنی خدا... نکنه پدرم رو هم ازم بگیری... نکنی خدا... هیچی ازت نمی خوام... فقط بابا رو خوب کن... منی که تا حالا هر چی گفتم... مو به مو گوش دادم... هر فرمانی دادی... گفتم چشم... منی که تو اوج جوونی... به خواست تو و به دلخواه تو زندگی کردم... فقط همین رو ازت می خوام... بابام رو خوب کن... بابام رو نبر... شبا قرآنش رو بئل می کردم و میخوابیدم... می ترسیدم اگه یه کم ازش فاصله بگیرم... همینی رو هم که دارم از دست بدم... اما چی شد؟؟؟ راضی شد به رضای بابا... چون من رو اصلا نمی دید... صدام رو نمی شنید

...سرم را بالا می گیرم... توی چشمانش نگاه می کنم

- می دونی امیر... یه عمر ما رو گول زدن... کو خدا؟؟؟ میشه یه خدا... اینقدر ظالمباشه...؟؟؟ نمیشه...!! پس حتما نیست... الکی یه چیزی به ما گفتن... بابامم گول خورد... خداهش کمکش نکرد... خداهش بهش قدرت استقامت نداد... خداهش خانواده و آرامشش رو حفظ نکرد... همیشه می گفت خدا... حافظ همه بنده هاشه... کدوم... حفاظت؟؟؟ نیست که بخواد حفاظت کنه

...دوباره سرم را توی سینه اش پنهان می کنم

!...اگرم هست...اینقدر سرش شلوکه که وقتی واسه ما نداره-

...دستم را روی پیشانی داکم می گذارم

!...اگرم هست...حواسش به من نیست...منو نمی بینه-

...بئضم می شکند

!...اگرم هست...من دیگه مزاحمش نمی شم...بذار به کارای مهمترش برسه-

...هق می زنم

!...اگرم هست...من دیگه دوشش ندارم...دیگه کاری باهاش ندارم-

دستانش را دورم حلقه می کند و من زار می زنم...نه از بی کسی...از بی

!...خدایی

نمی دانم چقدر گذشته... اما گردنم از بی تحرکی خشک شده... کمی بدنم را تکان می دهم... حلقه دستانش را شل می کند... بدون اینکه از آپشوش بیرون پیام اندکی خم می شوم و گیلانم را برمی دارم... با ملایمت دستم را می گیرد و می گوید:

...بسه دیگه... قول دادی زیاده روی نکنی... همین الانم تنت یه تیکه آتیشه -

...پا بر زمین می کوبم... واسطه های شیمیایی م‌ئزم الکل بیشتری می طلبند

... ب دش به من امیر... تو که بیشتر از من خوردی -

گیلاس و بطری و را از دسترس دور می کند... چانه اش را روی سرم می گذارد
و می گوید:

...من عادت دارم... حد خودم رو هم می دونم -

...عصبی می شوم

...منم عادت دارم -

محکم فشارم می دهد و می گوید

...نه...تو فقط تظاهر می کنی که عادت داری -

...سرم را بالا می آورد

- دیگه بعد از سی و چند سال تجربه همه چی و همه کس...می فهمم کی مشروب
...خور قهاره و کی نیست...کدوم دختر همه کارست و کدوم نیست

چهار انگشتش را روی گونه ام می گذارد و با انگشت شستش زیر چشمم را
...نوازش می کند

- انقدر سعی نکن بد به نظر بیای...چون هر چقدر که توی روز اینو ثابت
کنی...شب که میشه چهره واقعیت رو نشون می دی...تو دو تا شخصیت کاملاً
جدا داری...وقتی که روشنه اونقدر خطرناک به نظر می آید که هیچ کس جرات نمی کنه
نزدیکت بشه...حتی خود منم احساس خطر می کنم...اما به محض تاریکی هوا...عوض می
شی...خودت می شی...نمی دونم تا حالا چند نفر خود تو رو دیدن...ولی دیگه واسه من نمی

تونی فیلم بازی کنی... چون من روح عریانت رو دیدم... معصومیتی رو که سعی می کنی قایمش کنی... دیدم... می دونم

هرچقدرم که تو طول روز اذیت کنی و حرصم بدی... شب که بشه عین یه بچه گربه خونگی... مظلوم و آروم می شی... همینکه که نمی ذاره بی خیالت بشم... نمی

... ذاره با وجود شیطنت هات اونجوری که دلم می خواد حالت رو بگیرم سرش را نزدیک می آورد... نفس داکش... بوی عطرش... و بوی الکل... حرارت... تنم را بیشتر می کند

- هر وقت تصمیم می گیرم اذیت کنم... این چشمای خوشگل اشکیت... یادم میاد و... دست و پام رو شل می کنه

دستش را روی رد اشک های خشک شده می کشد و می گوید

- چشمت خیلی خوشگله... خصوصاً وقتی تر میشن... گاهی دلم می خواد... مخصوصاً گریه ت بنده ام... که اینجوری ملوس و با بئاض نگام کنی

... سرش را به پیشانیم می چسباند

- دلم می خواد..شبی رو که با هم بودیم...فراموش کنم...دلم می خواد حماقت و بازی خوردنم
رو فراموش کنم...اما توی لعنتی...با این چشمات...نمی
ذاری...نمی تونم در برابر بئل کردنت مقاومت کنم...نمی تونم طعمت رو فراموش
کنم...نمی تونم خاص بودن رو...پاک بودن رو فراموش کنم...می
دونم...هیچ عشقی در کار نیست...اما تو یه رقیب کوچولوی دوست داشتنی هستی
!...که همیشه ساده ازت گذشت...اینو نمی تونم انکار کنم

عقب می کشم و به دیوار تکیه می دهم...نگاه هوشیار و شفافش همچنان با من است...تلاش
می کنم...منهم هوشیار و سر حال به نظر بیایم...اگر این چرخش
مداوم سرم اجازه بدهد...پاهایم را توی شکم جمع می کنم و می گویم

تو دوست دختر داری؟-

...چشمان تیره شده اش برق می زنند...بلند می خندد

...گیج و منگ نگاهش می کنم

یه سوال پرسیدم...چیش انقدر خنده داشت؟؟؟-

...بازویم را می گیرد و مجبورم می کند بایستم

...بلند شو بریم...فضای اینجا داره کلافم می کنه-

باد سرد...آرامش مطبوعی به تن آتش گرفته ام می دهد...دستانم را باز می کنم و بی توجه به
سوزش گلویم...با لذت نفس می کشم...کنارم ایستاده و بی حرّی
نگاهم می کند...رد خنده همچنان در صورتش پیداست...دستم را می گیرد و می
گوید:

...علی رکبم سردی هوا...بهتره یه کم قدم بزیم-

سرم را روی سینه اش می گذارم و می گویم

...ولی من خوابم میاد...خسته...سردمه...بریم هتل-

کمرم را در بر می گیرد و می گوید

...تا وقتی کلمون داکه...هتل نمی ریم...نمی خوام دوباره اشتباه کنم-

...منظورش را می فهمم...اما با اخم و اعتراض نگاهش می کنم

سرش را جلو می آورد و می گوید

- اگه می خوای بدونی من دوست دختر دارم یا نه...باید تنبلی رو کنار بذاری و یه
...کم راه بیای

با نارضایتی سرم را تکان می دهم و بازو به بازویش قدم بر می دارم...هر دو
دستش را توی جیبش فرو می کند و می گوید

- می دونی واقعیتش اینه که توی ایران تعریّی درستی از رابطه پسر و دختر
وجود نداره...خب من توی تمام مدتی که انگلستان بودم...یه دوست دختر داشتم و با تعداد
زیادی دختر دوست بودم...دوست دخترم...همخونم بود...مثل یه همسر و تا مدتی که زیر یه
سقی بودیم به هم وفادار موندیم... و دخترهای دیگه...دوستم بودند...درست مثل پسر
باهاشون رفتار می کردم...ازدواج توی اروپا و امریکا فقط واسه کسانی که می خوان خانواده
تشکیل بدن...بچه دار شن و از حق و حقوق همدیگه سهم داشته باشن...اما رابطه دوستی واسه
تنها نبودن و تامین نیازهای جسمی و روحیه...ولی اکثریت به همین رابطه بی قانون...پایبندن و
این وضعیتی که توی ایران الان می بینی اونجا کمتر به چشم میاد...اگه مردی تنوع طلب

باشه...معمولا دوست دختر و همخونه انتخاب نمی کنه...آدم واسه رابطه های یه شبه
زیاده...پول می ده و به چیزی که می خواد می رسه...بدون
کلک...بدون دروغ...بدون پنهان کاری...اما اینجا چی...دختره با صدا تا پسر
دوسته و همه رو هم می پیچونه...یا پسر با هزارتا دختر ارتباط داره و به بهانه ازدواج...از
همشون سوءاستفاده می کنه...نمی خوام وارد مشکلات فرهنگی و
اعتقادی جامعه بشم...به هر حال ایران همیشه یک فضای سنتی و خاص خودش رو
داشته...مشکل سنت نیست...مشکل این حالت تعلیق مردم بین فضای کُرب و
شرقه...فرهنگمون یه چیز می گه...اما جامعه چیز دیگه ای رو می طلبه...دختر و زنامون رو
مجبور می کنیم حجاب داشته باشن...چون علاوه بر حکومت...تعصبات خودمون هم اجازه
نمی ده که زن رو آزاد بذاریم که پوشش رو خودش انتخاب کنه...نتیجه چی میشه؟شرایطی که
توی خیابونا می
بینی...!!!!واقع || خانومهای بی حجاب اروپایی و امریکایی بیشتر جلب توجه می کنن...یا زنای ما
با این حجاب عجیب و کُربیشون؟؟؟دختری که من باهاش تو
انگلستان بودم...پدر داشت...مادر داشت...تحصیل کرده بود...مستقل بود...خودش تصمیم
گرفت وسایلش رو جمع کنه...بیاد پیش من...کسی هم مانعش نشد...چون از نظر حقوقی یه
فرد بالغ محسوب می شد که می تونه به تنهایی واسه زندگی خودش تصمیم بگیره...نمی گم
کار اون درسته...ولی حداقل همه چیزش
روئه...مشخصه...اینجا دخترا از صبح تا شب پیش دوست پسراشونن...ولی قبل از تاریکی هوا
باید خونه باشن...نمی دونم خانواده ها چی فکر کردن...بئال
خوابی فقط مال شبهه؟؟؟تو روز هیچ خطری دخترشون رو تهدید نمی کنه؟؟؟این

طرز تفکرهای کُلط... این تعصبات بیجا... این بین زمین و آسمون موندن... ایران رو به این روز انداخته...! بچه هامون حریص شدن... گستاخ شدن... ارزشهای جامعه ضد ارزش شدن...! ضد ارزشها... با ارزش شدن...! تعدد دوست دختر... اوج مردی یه پسر رو نشون می ده... دم دستی بودن دخترا... خواستنی بودنشون رو ثابت می کنه...! نمی گم کُرب خوبه... یا اونجا همه چی تکمیله... همه چی درسته... اما شرایط ایران امروز رو هیچ جای دنیا نداره... خودت ببین... توهین کردن به قومیت‌های مختل... جوک ساختن واسشون... خندیدن به لهجه و رفتارای هم وطنامون... بزرگترین تفریحمون شده... طرز رفتار آدم‌ا رو با هم ببین... با فحش دادن به همدیگه ابراز محبت می کنن... با فحش دادن... همدیگه رو صدا می زنن... و کُش کُش به این شرایط می خندن...! تو زندگی اطرافیانمون سرک می کشیم... دنبال یه نقطه سیاه می گردیم که دست مایه مسخره کردنشون کنیم... به حریم شخصی و اعتقادات همدیگه احترام نمی ذاریم... خودمون رو تو هر رابطه ای محق می دونیم... محق به قضاوت کردن... به رای صادر کردن... به محکوم کردن...! اینا به کنار... لباس پوشیدن پسرانمون رو ببین... به زودی شاهد آرایش کردنشونم هستیم... مرد ایرانی... همیشه به جبروت و مردانگی معروف بوده... تو واقعا می تونی به این پسر بگی مرد؟ یا می تونی به عنوان یه دختر... به پسری که زیر ابرو بر می داره و بینی عمل می کنه و سه ساعت جلو آینه مو درست می کنه... تکیه کنی...؟ یا من به عنوان یه پسر... می تونم دخترایی رو که هیچی از قیافه واقعیشون پیدا نیست رو به عنوان همسر بپذیرم؟ توی کُرب آرایش واسه دخترای هفده هیجده ساله خنده داره... چون یه دختر به این سن... اونقدر پوستش شاداب و قشنگه که نیازی به این همه رنگ و روکُن نداره... بلایی به سر خودشون میارن که تو سی سالگی نمیشه نگاهشون

کنی...از بس مواد شیمیایی به پوستشون می زنن و ژل و لیپید و هزارتا کوفت و زهرمار به خودشون تزریق می کنن که آدم می ترسه نگاشون کنه...یکی نیست به اینا بگه بابا این کار مال سن پنجاه به بعده...نه

الان...که تو اوج جوونی و زیبایی طبیعت هستی...!هر روز رنگ موهاشون رو عوض می کنن و اسمش رو می ذارن کلاس...اما نمی دونن دارن با دست خودشون تار به تار موها رو می سوزونن و نابود می کنن...! نمی گم آرایش بده...نمیگم رنگ کردن مو بده...این چیزا واسه زنه...زیباتر شدن مال زنه...اما هر چیزی اگه از حدش بگذره...فاجعه به بار میاره...! هیچ جای دنیا...به اندازه ایران عملای زیبایی انجام نمیشه...! هیچ کس تو بهترین و مدرن ترین کشور هم حاضر نیست به خاطر خوشگل تر شدن ریسک عمل رو بپذیره...مگر افراد خاص وهنرپیشه ها...آدمهای اونجا اونقدر واسه خودشون و سلامتیاشون ارزش قائلند که تا زمانی که جد ا بیمار نباشن زیر تیگ عمل نمی رن...اما اینجا...هه..ببین

!!...اعتماد به نفس جوونای ما با چه روشهایی بالا می ره

...صورتش برافروخته شده...آه می کشد

ازدواج کردن سخت شده...چون اینقدر همه هفت خطن و تا آخر همه چی رفتن...که نمی تونن به طرفشون اعتماد کنن...یا اینکه اینقدر توی روابط باز و آزاد کُرق شدن که نمی تونن به یه نفر وفادار بمونن...!من نگرانم...نگران ایران...ایرانی که داره به قهقهرا می ره و هیچ کس هم نیست که یه فکری به

!...حالش کنه

روی نیمکتی می نشینیم...مستی از سرم پریده...تفکرات پسر فرنگ رفته
احتشام...مستی را از سرم پرانده...دستش را دور شانه ام می اندازد و می گوید

- سالها ایران نبودم...اما هیچ وقت نتونستم نسبت به شرایط مملکت بی تفاوت باشم...سعی می
کنم حرص نخورم...اما نمی تونم...دلم می سوزه...! دلم می سوزه وقتی می بینم دختر
چهارده ساله...به جای اینکه پولاش رو جمع کنه و کتاب بخره...دزدکی می ره سراغ لوازم
آرایش...یا به جای درس خوندن...با
پسری که نهایتا دو سال از خودش بزرگتره اس ام اس بازی می کنه...و این میشه
جزو افتخاراتش...آینده ایران رو کی قراره بسازه؟؟؟ایران داره به کجا می ره؟؟؟

:سرم را به بازویش تکیه می دهم و می گویم

...چقدر دلت پره-

...دوباره آه می کشد

- آره... خیلی... می خواستم جواب سوالت رو بدم... به اینجا کشید... من دوست دختر ندارم... وقتی اومدم ایران... داشتم... یکی دو نفر رو امتحان کردم... ولی نتونستم ادامه بدم... چون به من به چشم یه کیسه پول نگاه می کردن... واسه هر حرکتشون انتظار جبران مالی داشتن... من واسه زن ارزش قائلم... نمی خوام واسه رابطه داشتن یا رسیدگی به خونه و زندگیم به کسی پول بدم... احساس بدی بهم می ده... نمی خوام به چشم یه وسیله به زنای دور و برم نگاه کنم... دوست دارم اگه رابطه ای هست... دو طرفه باشه... اون زن... به خاطر من... اون رابطه رو بخواد... نه به خاطر پول...! من مرد هرزه ای نیستم که دنبال زن هرجایی باشم... دوست دارم گاهی به جای رختخواب تو پذیرایی خونم بشینم و با طری مقابلم مثل یه انسان حرّی بزنم... نیازهای من به اتاق خوابم خلاصه نمیشه... یه دوستی دو طرفه... و همه جانبه... خواسته زیادی نیست... من اگه دنبال یکی واسه جسمم باشم... تو خونم راهش نمی دم... خونه حرمت داره... رابطه بدون عشق... تو خونم انجام نمیشه...! جالب اینجاست که درک حرفام واسه دخترا خیلی سخت شده... باورش نمی کنن و به خساست و هزار تا چیز دیگه متهم می کنن...! در چنین شرایطی... تنهایی رو به بودن به آدمایی که حتی به خودشون و شخصیتشون!... احترام نمی ذارن... ترجیح می دم

... سرم تیر می کشد... قلبم تیر می کشد... تمام تنم تیر می کشد

امیر حسین... ماتم کرد... از جسمم برای اسیر کردن چه کسی استفاده کردم؟؟؟

!... شاهم... شاه سیاه شطرنج... اما با یک حرکت... هم کیش شدم... هم مات

!... باختم... بد باختم

سرم را از روی شانه اش بر می دارم و عقب می روم... او هم دستش را از پشت من بر می دارد و

روی سینه اش قلاب می کند... هوای سرد آزارم می دهد... شالم

.... را تا چانه بالا می آورم

!... تفکرات واسم جالبه -

... سرش را به سمت من چرخاند و به نیمرخ یخ زده ام نگاه می کند

من دو سوم عمرم رو بین انگلیسیا گذروندم... با اونا درس خوندم... زندگی کردم - و با سیاستهای خاصشون بزرگ شدم و شکل گرفتم... نمی دونم چقدر مردم انگلیس رو می شناسی و با اخلاقشون آشنایی داری... فوق العاده

سیاستمدار... باهوش... دیرجوش و سردن... اصولا ا اعتماد نمی کنن... یعنی اعتماد رو حماقت می دونن... باهات دست می دن... به ظاهر می گن و می خندن... دوستن... رفیقن... اما همیشه دور خودشون یه حصار فلزی الکتریکی و خطرناک دارن و اجازه نمی دن تا یه حدی بیشتر از زندگی خصوصیشون سر در بیاری... تا بوده مردم بریتانیا با همین سبک و سیاق زندگی کردن... منم بین همین مردم و با همین روش بالا اومدم... اعتماد کردن صد در صد رو حماقت می دونم... دست می دم... به ظاهر می گم و می خندم... دوستم... رفیقم... اما به هر کسی اجازه ورود به حریم شخصیم رو نمی دم... یاد گرفتم که به آدما تا حدی که نتونن بهم آسیب بزنن نزدیک بشم... نه بیشتر از اون...! تعداد آدمای مورد اعتماد زندگیم از انگشتای یه دست هم کمترن... اما همیشه سعی کردم معتمد دیگران باشم... اجازه نمی دم تفکرات سخت و منقبضم... دور و وری هام رو آزرده

کنه... سعی می کنم یه دوست صادق و رو راست... یه همکار خوب و قابل اعتماد و یه شهروند قانون مدار باشم... اینا تموم چیزایی که می تونم در مورد خودم بگم...

...پوزخند می زنم... به حال و روز خودم

...پس با این حساب باید بدجوری نسبت به من بدبین و مشکوک باشی-

...لبخندی گرمی به رویم می پاشد

راستش شاید این همه رک بودن خوب نباشه...اما نمی خوام دروغ بگم...دلم می -خواست می
تونستم یه بار دیگه بهت اعتماد کنم...اما متاسفانه منو تو موقعیت بدی قرار دادی...ضربه
سختی به خودمو کپرورم زدی...نمی تونم بفهمم کی راست
می گی...کی دروغ...دوست ندارم اینجوری باشه...اما درسته...بهت اعتماد
...ندارم!

دستهایم را ب ئل می کنم...سرما شدیدتر شده...انگار...! آهسته می گویم

...میشه برگردیم؟من خیلی سردمه-

:سریع از جا بلند می شود...دستش را به سمت دراز می کند و می گوید

...آره...بریم...زیاد بیرون موندیم-

لرزش خفیفی در چانه ام حس می کنم...بلند می شوم و انگشتهای بی حسم را تکانم می دهم...کاپشنش را در می آورد و روی دوشم می اندازد...نگاهی به بافت

:ظریّ تنش می کنم و می گویم

...خودت پیوش...سرما می خوری-

:دستش را برای تاکسی تکان می دهد و می گوید

...من خوبم..ولی اگه تو دوباره مریض شی خودمو نمی بخشم-

...با اخم نگاهش می کنم

...تاوان مشروب خوردن و داغ شدن کله شما رو من باید بدم دیگه-

می خندد...در ماشین را برایم باز می کند و زیر گوشم می گوید

اگه مرد بودی و یه افعی خوش خط و خال...اینجوری به دهنتم مزه کرده -

!...بود...حال منو می فهمیدی

با آرنج ضربه آهسته ای به شکمش می زنم و سوار می شوم و سرم را به شیشه

...بخار گرفته ماشین می چسبانم

مقابل اتاق من می ایستیم...دستم را به سمتش دراز می کنم و می گویم

...ممنونم....شب خوبی بود-

دستم را می فشارد...محکم و دوستانه...چشمانش خیره به صورتم مانده...نگاهم را می دزد و دستم را می کشم...اما نگهم می دارد...فاصله بینمان را کم می کند و دست دیگرش را روی بازویم می گذارد...چشمان خسته و نیمه خوابم را به لبهایش می دوزم...فشاری به بازویم می دهد و می گوید

از حرفام دلخور شدی؟-

با لاقیدی شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم

...نه...هرکسی یه جوهره دیگه -

...چانه ام را می گیرد و وادارم می کند که در چشمانش نگاه کنم

تو اگه امیرحسین بودی...به سایه اعتماد می کردی؟؟؟ -

...پلک می زنم...فکر می کنم

- من امیرحسین نیستم و نمی دونم که چه حسی به سایه داره...اما تو جایگاه خودمبه هر آدمی

فرصت جبران می دم...چون اگه کسی اشتباه نکنه...انسان

!...نیست...خداست

...کمی روی پا...بلند میشوم

- ایران مثل انگلستان نیست... ما چیزی از سیاست بازیهای انگلیسی نمیدونیم... هر چقدر هم
که آب زیر کاه و موزی باشیم بازم بدون اعتماد اطرافیانمون
...دووم نمیاریم... تو به محیطی مثل انگلیس دیوونه می شیم... دق می کنیم

...پاشنه ام را روی زمین می گذارم

- اولین شرط هر رابطه ای اعتماد... آگه همین حداقل رو هم نداری... بهتره که
...همین رفاقت نصفه و نیمه هم تموم شه

چشمانش می خندند... لپم را می کشد و در حالیکه سرش را جلو می آورد و با
دقت نگاهم می کند می گوید

تو همین حداقل رو نسبت به من داری؟-

از سوالش جا می خورم...جواب دادن به این پرسش عین شمیر دو لبه عمل می کند...جواب مثبت را کلک و دروغ می خواند...جواب منفی...همه چیز را خراب می کند...با ناملدی و حسرت به در بسته اتاقم نگاه می کنم و می گویم

تو اگه سایه بودی به امیرحسین اعتماد می کردی؟-

...خنده اش را کنترل می کند

...من سایه نیستم و نمی دونم که چه حسی به امیرحسین داره-

از ذکاوت و حاضر جوابی اش خوشم می آید...با لبخند به سمت اتاقم می روم و می گویم

- اگه فکر کردی با این چرخه شیطانی...می تونی از من حرّی بکشی...کور
...خوندی!

کارت امنیتی را توی شیار در فرو می برم و با سبز شدن چراغ در را هل می
...دهم...صدایش پایم را شل می کند

...باشه...پس اول من اعتراف می کنم-

نزدیک می آید و دستش را روی دیوار اتاقم می گذارد...اندامش روی تنم سایه
!...می اندازد...چشمانش پر از سرخوشی ست

- من...امیرحسین احتشام...از همین سایه جسور...با وجود همه خباثت
!...ها...شیطنت ها و کارشکنی هاش...خوشم اومده

نگاهم از صورتش پایین می آید و روی سر شانه هایش توقی می کند...الکل ذهنم را کند
کرده...هرچند که مثل همیشه هوشیارم...! کمی پلکم را بالا می کشم...تا
...حدی که نگاهم به گودی توی گردنش برسد...زمزمه می کنم

!...خدا کنه تو مثل پدرت نباشی-

کمی خم می شود...آنقدر که چشمانش در راستای چشمان من قرار بگیرد...خنده و تفریح از
نگاهش رفته...صورتش جدی و تا حدی...درهم است...!دست داکش را
روی گونه ام می گذارد و می گوید

!...امیدوارم...تو هم اونی که نشون می دی...نباشی-

پوزخند می زنم و سرم را عقب می کشم...جملات را مزه مزه می کنم و بر زبان
می رانم

!...در این مورد...نمی توانم هیچ تضمینی بدم-

...خنده به صورتش برمیگردد و با یک حرکت در آپوشم می کشد

آپووشش سکون دارد...سکوت دارد...آرامش دارد...امنیت دارد...ای کاش...من

!...سایه نبودم...ای کاش...او احتشام...نبود

گوشی موبایل را بین شانه و صورتم قرار می دهم و در حالیکه سعی می کنم

...صدایم را کنترل کنم می کپرم

- من این حرفها حالیم نیست امین...وقتی که برگردم می خوام فرمول دوم رو

...معرفی کنم...تا اون موقع باید جواب آزمایشا واضح و روشن باشه

.صدای او هم بالا می رود

... د داری زور می گی دیگه...بابا اصلا شاید این فرمول جواب نده-

با دست قطرات آبی که از موهایم می چکد را می گیرم و می گویم

- سامان از این دارو جواب گرفت...هر دومونم شاهدش بودیم...یه جای کار شماها ایراد داره...بگردین و تا قبل از اومدن من...مشکل رو پیدا کنین و از بین ببرین...این دارو تیر خلاص منه...نمیشه و جواب نمی ده و مشکل داره...تو کتم
!...نمی ره

صدای امین پر از اعتراض و خشم است

و اگه مشکل از بین نره؟-

گوشی را در دستم می گیرم و دهانم را به دهنی اش می چسبانم و شمردن و محکم
می گویم:

...در اون صورت عامل مشکل ساز از بین می ره-

گزینه قطع ارتباط را لمس می کنم و مقابل آینه می ایستم...موهای خیس و حوله
سفیدم...صورتم را رنگ پریده نشان می دهد...ضربه ای به در می خورد...از

چشمی...امیر حسین را می بینم و با لبخند در را می گشایم...آماده و مرتب
است...بوسه آرامی بر گونه ام می نشاند و می گوید

هنوز حاضر نشدی؟-

در حالیکه به سمت آینه بر می گردم جواب می دهم
...دیشب خوب نخوابیدم...خواب موندم-

پشت سرم می ایستد...دستانش را دور شکمم حلقه می کند و می گوید

...اشکال نداره...منتظر می مونم-

حرکت دستش کلافه ام می کند...توی آپکوشش می چرخم و به چشمانش خیره می
شوم...

- آماده شدنم زیاد طول نمی کشه...به شرط اینکه شما مثل یه پسر خوب یه گوشه
...بشین و بذاری من به کارم برسم

خنده روی لبش عمق می گیرد... فشار دستش را روی کمرم بیشتر می کند و
میگوید:

اگه نخوام خوب باشم چی میشه؟-

از شیطنت نگاهش خنده ام می گیرد... چشمانم راتنگ می کنم و صورتم را نزدیکش می
برم... مردمک های رقصان و چراپکانی اش را نشانه می روم و می
گویم:

- اونوقت دوباره خام یه افعی خوش خط و خال می شی و خون پاکت زهرآلود
...میشه!

لبش را گاز می گیرد... بلکه خنده را از صورتش محو کند... اما از صدایش... نمی تواند...! اندک
فاصله بینمان را از بین می برد... سرش را پایین می آورد و آرام
می گوید:

- دلم واسه این افعی خانوم خوشگل تنگ شده... می خوام یه بار دیگه زهرش رو

بچشم...از نظر تو اشکالی داره؟؟؟

ضربان قلبم اوج می گیرد...بلافاصله آدرنالین ترشح می شود...دستی به چانه ام

:می کشم و می گویم

...خب بستگی به این داره که افعی خانوم هم آتیش سوزان آقای اژدها رو بخواد-

...ابروهایش را بالا می برد

نمی خواد؟-

:توی نگاه پرسشگرش کِرق می شوم و با لذت می گویم

!...نچ-

:با حرص کیغم را روی دوشم می اندازم و می گویم

...زودتر بریم که دارم خفه می شم-

دستش را پشتم می گذارد و به بیرون از سالن هدایتم می کند... بازدمم را با صدا
بیرون می دهم و می گویم

- انگلیسی با لهجه ترکی نوبره والا... بعد ادعای اروپایی بودنشونم می شه... هیچی
...از حرفاشون رو نفهمیدم

نیشخندی رو لبش می نشیند... شالش را گره می زند و می گوید

یعنی حرفای منو کامل متوجه شدی؟؟؟-

...طعنه کلامش را می گیرم... اما به روی خودم نمی آورم

- تو هم لهجه بریتانیایی خیلی کلیظی داری... اما بهتر از ترکا و هندیا بودی... ولی
خداییش آمریکایا محشر بودن... سلیس بودن و روون... نود درصد حرفاشون رو
...فهمیدم

دستی به موهایش می کشد... نگاهش به جایی که نمی دانم کجاست خیره
!... مانده... برای اینکه چیزی گفته باشد... جواب می دهد

- امریکایا گند زدن تو زبان و ادبیات انگلیسی... قواعد رو هر جوری که دلشون خواسته تئیر دادن... انگار نه انگار که هر زبانی... دستور و قوانین خودش رو داره...

دستم را به زور از درز بین بازو و بدنش عبور می دهم و می گویم

- علت پیشرفتشان همینیه... خودشون رو درگیر قواعد و رسوم دست و پا گیر نمی کنن... مثل انگلیسیا... یا بهتر بگم... ایرانیا... واسه هر حرکتشون هزارتا راه و رسم نمی تراشن... راحتن... راحتم زندگی می کنن... هیچی رو سخت نمی گیرن... به نظر من اینا عیب نیست... وقتی می تونن به راحتی قید و بندای دست و پاگیر رو کنار بزنن و اونجوری که دلشون می خواد نفس بکشن... جای تحسین دارن...!

خودتم که بهتر می دونی... از هر لحاظ که فکرش رو بکنی حرف اول رو می زنن...! من که ندیدم... ولی شک ندارم... اونقدری که می گن... کافر و از خدا بی خبر و هیچی ندار هم نیستن... فقط مسائل رو قاطی همدیگه نمی کنن... وقت کار.. کار... وقت تفریح... تفریح... وقت عبادت... عبادت! اما ما چی؟ وقت کار... ریا...! تفریح که استی فرالله... بلند بخندی... جات تو جهنمه...! وقت

عبادت...؟؟؟... هه... هرکاری می کنیم به جز عبادت...! در واقع... از تنها کسی که توی زندگیمون شرم نمی کنیم... همون خدای بالا سریه... اونقدر کُرق در خرافات و نگران از حرف مردمیم... که... خدا... همون اصل کاریه... یادمون می ره...! اونا اگه یه روز در هفته می رن

کلیسا... خالصانه می رن... به خاطر خود خدا می رن... ولی ما پنج بار در روز نماز می
خونیم... حتی به معنی پنج کلمش هم توجه نمی کنیم...! حالا ببین اون کافر ای بی دین نجس
کجان و ما کجاییم... ما ادعای تمدن دو هزار و پونصد ساله داریم... ولی اونا فقط چهارصد ساله
که

حکومت تشکیل دادن...! تنها افتخارمون... کوروش بزرگه... اما دریگ از اینکه
بتونیم ده دقیقه... در مورد خودش... آرماناش و افتخاراتش... درست و علمی حرف بزنیم...! ولی
حالا برو از یه دانشجوی امریکایی در مورد سلسله هخامنشیان سوال کن... عین بلبل تا دو
ساعت واست توضیح می ده... ما هنوز نمی دونیم
حافظ قصیده می گه... دوبیتی میگه... اصلا شاعره یا دانشمند... اما اشعارش الهام بخش گوته
آلمانی می شه و سر در دانشگاهها و مدارس آلمان حکشون می
کن...! کتاب قانون ابن سینا تا دویست سال رفرنس دانشجوهای پزشکی کرب
بوده... اما دریگ از یه دانشجوی ایرانی که حتی واسه یه بار... فقط به خاطر آشنایی با مشاهیر
کشورش... این کتاب رو خونده باشه...! واسه امامون سیاه می
پوشیم... عزاداری میکنیم... با چاقو و قمه خودزنی می کنیم... اما کوچکترین
اطلاعاتی از اهدافشون... انگیزه هاشون و خواسته هاشون نداریم...! برداشتای
سطحی... نگرش خرافی... تعصبات بی پایه... اعتقادات بی مطالعه... و انتظارات بیجا از خدا و بنده
های خاصش... تن پروری و تن دادن به قضا و
قدر... اووو...! نتیجش همینه دیگه... این میشه ایران امروز... که من و تو اینقدر از حال روزش
متعجب و متاثریم... و کرب... که جای همشون... با وجود تمام
... خدماتی که روزانه به نوع بشر ارائه می دن... تو جهنمه

دستم را از بازویش جدا می کند و همراه با دست خودش...توی جیب پالتویش فرو
می برد...صدایش ملایم و آرام است

- تو که اینقدر دلت خونه...واسه چی موندی؟ چرا نمی ری؟ تو که در هر دو
!...صورت تنهایی...چه ایران...چه هر جای دیگه

دندانهایم را روی هم فشار می دهم...با سرما می جنگم و می گویم

- چون با همه این شرایط...ایران رو دوست دارم...مردمش رو دوست دارم...جایدیگه
دووم نیارم...بین کپریه ها نمی تونم نفس بکشم...دیدن کسی که همزبان و هم
دردمه...تسکینم می ده...با مردم خودم...کلی حرّی مشترک دارم...کلی درد
مشترک دارم...توی ایران هرچی که مرده باشه...اما عاطفه و عشق هنوزم موج می زنه...برم
بین آدمای یخ بسته اروپایی و امریکایی که چی بشه؟ از اینی که
هستم تنها تر بشم؟

دستم را محکم فشار می دهد...انگشتانم را تکان می دهم...نگاهش همچنان به
...جایی ست که نمی دانم کجاست...سوالش خونم را منجمد می کند

چرا نامزدیت رو با پویا بهم زدی؟-

!...انتظارش را داشتم...پویا

- همسایمون بودن...فراتر از همسایه...دوستانمون...فامیلمون.. نزدیک تر از فامیلمون...!
من و سامان با پویا و پریسا بزرگ شدیم...! تا وقتی که شرع و عری اجازه می داد تو سر و کله هم زدیم و بالا اومدیم...وقتی هم اونقدر عقلمون رسید که فهمیدیم چرا دیگه نمی تونیم با هم بازی کنیم...احساسات خفتمون بیدار شد...من عاشق پویا شدم...پریسا عاشق سامان...! پویا رو که دیدی...شاید ظاهر فوق العاده ای نداشته باشه...اما از اون دسته پسر است که رفتار و طرز برخوردش هوش از سر دخترای رویایی می بره...یه جذابیت و مردونگی خاص و منحصر به فرد داره...! می دونستم اونم نسبت به من بی میل نیست...ولی سکوت کرد...تا وقتی که دانشگاه قبول شد و یه کار نیمه وقت پیدا کرد...من هنوز دیپلم رو نگرفته بودم...اما اومد خواستگاریم...می ترسید از دستش...برم...یه انگشتر تو دستم انداخت و محرم شد

چشمانم می سوزند...از سرماست؟؟؟؟

- بابا رفت و آمد زیادی رو قدکچن کرده بود...می گفت دختر و پسر عین پنبه و آتیشن...پیش هم بمونن گر می گیرن...! خداییش من و پویا هم رعایت می

کردیم...خب هر دومون تو خانواده های مذهبی بزرگ شده بودیم...شرم و حیای وجودیمون
ریشه دار بود...پا رو از گلیم خودمون اون ورتر نمی داشتیم...گاهی که پویا آروم و
یواشکی...صورتم رو می بوسید...احساس سخته بهم دست می
داد...از خوشی...از خجالت...از ترس...خب مگه چند سالم بود؟همش هفده
!...سال

!...سوزش چشمانم بیشتر می شود...لغت به این سرمای ترکیه

- یه هفده ساله چشم و گوش بسته...پویا می گفت همین نابلدیم رو دوستداره...همین که
اینقدر بکر و دست نخوردم...هم جسمم...هم ذهنم...هم روحم...!
می گفت هیچی واسه یه مرد لذت بخش تر از این نیست که اولین لمس کننده یه زن باشه...!
اولین عشقش...اولین و آخرین همبسترش...! اون می گفت و من هزارتا رنگ عوض می
کردم...پویا به معنای واقعی کلمه اولیش بود...یعنی من
!...به جز بابا و سامان و پویا...مرد دیگه ای رو نمی شناختم

از شدت سرما...اشک به چشمم می آید...! با انگشتانش پشت دستم را نوازش می کند...آب
بینی ام را بالا می کشم...! ادامه دادن برایم سخت است...اما تشویقم می
!...کند...به ادامه دادن این سختی

خب...چی شد که جدا شدین؟-

سرما انگار روی گلویم هم اثر گذاشته و راه نفسم را بند آورده...سرم را بالا میگیرم...که مبدا
اشک بچکد...که مبدا این اشک ناشی از سوز زمستان...با اشک
!...ناشی از سوز دل اشتباه گرفته شود

- وقتی که سامان خودکشی کرد...و تو محل انگشت نما شدیم...خانوادش با
...ازدواجمون مخالفت کردن

...حرکات نوازشگر دستش متوقی می شود

- پویا هم "بالوالدین احسان" رو آویزه گوشش کرد و به خاطر آبروی
...خانوادش...ازم دست کشید

دمای دست او هم پایین آمده...با تعجب رو به رویم می ایستد و نگاهم می کند...به
...کفشهایش خیره می شوم...زمزمه می کند

به همین راحتی؟-

...زمزمه می کنم

...از اینم راحت تر -

...پوزخندش صدا دار است... آنقدر که روحم را خراش می دهد

مردانگی خاصی که ازش حرّی می زدی همین بود؟ -

...چشمانم را می بندم... روی او... روی دنیا

...همین بود -

...دستش گرم و آرام روی بازویم می نشیند... نجوا می کند

...سایه -

تحمل ترحم محبوس شده در صدایش را ندارم... سرم را بالا می گیرم و مستقیم در

...چشمانش خیره می شوم

!...نمی خواستم ناراحتت کنم-

باید لبخند بزدم..حتی اگر این خنده چیزی جز کج و معوج شدن خطوط لبم
...نباشد...زبان سنگینم را تکان می دهم

- گفت خدا دستور داده...مطیع پدر و مادر باشین...گفت خدا دستور داده...بالوالدین
!...احسان ا!...گفت پدر و مادرش عاقش می کنن...خدا هم ازش رو برمی گردونه نمی دانم چرا
تصویرش پیش چشمم می لرزد...دستم را روی بازویش می گذارم
...و کنارش می زنم

!...خدا...پویا رو هم از من گرفت-

پریسا قفس پودی را به دستم می دهد و روی مبل می نشیند...با تمام عشقم به ج ئد
...خواب آلود می نگرم و آرزو می کنم که ای کاش می توانستم ب ئلش کنم

- ول کن اون دیوونه بد اخلاق رو...من نمی دونم از کی تا حالا ج ئدم جزو حیوانات خانگی
محسوب می شه...قیافه که نداره...صدا که نداره...اعصابم نداره...همچی نگاه می کنه که آدم
قلبش می ریزه...بیا بشین و بگو چه خبر؟

قفس را روی کانتر چوبی می گذارم و با دو فنجان نسکافه شیرین شده به پذیرایی بر می
گردم...نگاهش موشکائی و دقیق است...فنجان را برمی دارد و آهسته می

گوید:

- البته از این آبی که زیر پوستت رفته و از این برقی که تو چشmates و از اینکه
!...حاضر نبودین دل بکنین و برگردین... کاملاً معلومه که خوش گذشته

به نسکافه کئی آلود خیره می شوم...اعترافش سخت است...اما می گویم

!...آره...خوش گذشت...بعد از مدت‌ها-

...زمزمه می کند

به چیزی که خواستی رسیدی؟-

با افسوس سر تکان می دهم...کمی از محتویات فنجان سرامیکی را در حلقم می

ریزم و می گویم

- واسه دوستی و روابط عاطفی تا آخرش میاد... اما بحث کار که میشه کلا
... شخصیتش تئیر می کنه

...نگاهی به صفحه روشن شده موبایلش می اندازد و رد تماس می زند

پس کاری از پیش نبردی... حالا می خوام چیکار کنی؟-

به پرده بنفش و یاسی خانه چشم می دوزم و می گویم

- از اولم هدت من امیرحسین نبود که بابت نرسیدن بهش ناراحت باشم... چیزی کهاذیتم
می کنه شاخکای قوی و فعالشه... هدت این بود که این شاخکا رو از کار
بندازم یا به نفع خودم ازشون استفاده کنم... اما نتونستم... امیرحسین اونی نبود که
.... من فکر می کردم... یه جاهایی واقع اا شگفت زدم می کنه

...فنجان را توی سینی می گذارد و به سمت خم می شود

اینا رو من از اول می دونستم... تو قبول نکردی... چیزی بینتون هست؟؟؟-

نگاهش پر از رنجش و دلخوریست... شاید به خاطر برادرش... شاید به خاطر
برادرم... سرم را پایین می اندازم و می گویم

...قاتل سامان و بابام... یکی دیگه ست... امیرحسین بی گناهه-

...پوفی می کند و عقب می رود

!...پس یه چیزی هست-

می اندیشم... به تمام یک هفته گذشته... هفته ای که حتی یک ثانیه ایش بی حضور پررنگ و
صمیمی اش سر نشده...! دلم می رود... برای بودنهای مردانه و حمایتگرانه اش... برای
نوازشهای گرم و بی دریغش...! دلم می رود... برای آخر شبهایی که که رو به دریا... سر بر
شانه و دست در دستش می گذاشتم... خاطراتم را مرور می کردم و او در سکوت همراهیم می
کرد...! دلم می رود... برای لبهایی که روی موهایم می نشستند... بدون بوسه... فقط حس خوب
بودن... تنها نبودن را به تن من تزریق می کردند...! دلم می رود... برای دستهایی که به خاطر
هرز نرفتن... هرازگاهی مشت می شدند و روی پاهایش فرود می آمدند...! دلم می رود... برای
چشمهایی... که همیشه خندیدند... به جز وقتی که از مرگ مادرش حرف می زد...! دلم می
رود... برای سینه پهن و محکمی که وقت و بی وقت

پناهگاه سر سنگین و بی طاقتم می شد و کوبش پر قدرت قلبش... توانایی جسمی مرد کنارم
را به رخم می کشید... دلم می رود... برای لبخندهایش... حتی پوزخندهایش... حتی همان طعنه
کلامش...! دلم می رود... برای نگاهی... که هیچ وقت عمقش را نفهمیدم و حرفش را
نخواندم... اما برای گم شدن در روشنی مردمکش بیقرار و بی تاب می شدم! دلم می
رود... برای رقصهایمان... برای تنگی بازویش... برای شیطنت چشمانش و گاهی اختیار از کف
دادنش...! دلم می رود... برای در آکپوش کشیده شدنهای از پشت و گرمی نفسهایش روی
لاله

گوشم...! دلم می رود... برای سماجت هایش... در خوب کپذا خوردن... خوب
خوایدن... خوب لباس پوشیدن...! دلم می رود... برای خشمش... هنگام مشروب
خوردنم... مست شدنم... رها شدنم...! دلم می رود... برای داکپی تنش... در سرمای زیر صفر
زمستان ترکیه...! دلم می رود... برای افعی گفتنهایش... برای لب برچیدنم... و بعد... باز شدن
آکپوش پرمهر و بی بدیلش...! دلم می رود... برای تمام "ازت خوشم میاد" هایی که هرگز به
"دوستت دارم" تبدیل نشد...! دلم می رود... برای عزیزم گفتنهایی که هر چند از سر
عادت... اما شیرین و خواستنی

بیان می شد...! دلم می رود... برای نیازش... دلم می رود... برای نازم...! دلم می رود... برای مرد
بودنش... نه شاه بودنش... دلم می رود... برای زن بودنم... نه شاه
بودنم...!

دستم عرق می کند... از بخار نسکافه ای که رو به سردی می رود...! سنگینی نگاه

سرزنشگر مجبورم می کند از رویا بیرون بیایم و بگویم

!...هر چی هم که باشه...مانع من نمیشه-

...ناله ای از گلویش خارج می شود و تکرار می کند

...پس یه چیزی هست-

...نسکافه را سر می کشم و از جا بلند می شوم

...امیرحسین یه دوست خوبه...فقط همین-

او هم بلند می شود...شالش را روی سرش می اندازد و دکمه های پالتویش را می

بندد...به دیوار تکیه می دهم و دست به سینه نگاهش می کنم...عصبیت از

:حرکاتش پیداست...نفس عمیقی می کشم و می گویم

...ما فقط دوستیم پریرسا...این چیزی رو عوض نمی کنه-

گوشه لبش واضح و تلخ...بالا می رود...رو به رویم می ایستد و در چشمانم خیره می شود...در

چشمانش...پویا را می بینم...سرم را پایین می اندازم...دستش را

:روی بازویم می گذارد و می گوید

...همین که تو عوض شدی... کفایت می کنه... فکر نمی کردم اینقدر زود وا بدی -

بی انصافی ست... این همه توقع... از آدمی که این همه تنهاست... بی انصافی
...ست!

:آهسته می گویم

...وا ندادم... اختیار دلم تو دستمه... نگران نباش -

...با کت دستش سرم را بالا می آورد... صدایش آرام اما پر از خشم است

چطور می خوای از پدر پسری که دوست داری انتقام بگیری؟ -

سرم را به دیوار می زنم و چشمانم را می بندم... نفسهای منقطع و گرمش کلافه ام

...می کند... زمزمه می کنم

!...به راحتی -

!...هه...بلند و پر تمسخری می گوید

...فشارم بالا می رود...چشمم را باز می کنم و توی چشمش براق می شوم

...تمومش کن...گفتم که دوستیم...نه بیشتر...نه کمتر-

...صدایش را بالا می برد

- نه بیشتر...نه کمتر...آره؟؟؟یعنی می خوام باور کنم تو این یه هفته مثل دو تا دوست...به هم شب بخیر گفتین و هرکسی تو اتاق خودش..لا لا!!!؟؟؟

خشمگین و پر حرص...انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم و می گویم

- روابط شخصیه من به خودم مربوطه...این که من به کی چه حسی دارم به خودم...مربوطه...این که من تو کدوم رختخواب می خوابم..به خودم مربوطه

نگاه ناباورش...رفته رفته سرد می شود...کیفش را در آپکوش می کشد و می

گوید:

...راست می گی...به خودت مربوطه...هرچند-

مکت می کند...رویش را برمیگرداند و به سمت در می رود...دستش را روی

!...دستگیره می گذارد و ضربه آخر را می زند

- حقم داری...تو که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداری...تا امروز نداشتی پویابفهمه که چه

جونوری شدی...همه جوره حمایت کردم...اما دیگه نمی دارم بیشتر از این پاسوز تو

بشه...مامانم راست می گفت...تو به درد خانواده ما نمی

!...خوری

نمی دانم چند ساعت زمینی گذشته...برای من که شب شدن روز...کمتر از ثانیه بوده...! روی

مبل نشسته ام...زانوهایم را توی شکمم جمع کرده ام و چانه ام را روی آنها گذاشته ام...حتی

خشکی تنم هم باعث نمی شود از این حال خارج شوم...کلید در قفل می چرخد...بوی عطر دی

وان می پیچد...گونه ام را روی

زانو می گذارم و نگاهش می کنم...عصبانیست...از چشمانش پیداست...! نگاه از

...او می گیرم و به دیوار می دوزم...صدایش بلند می شود

!...چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟؟؟هزار بار زنگ زدم-

بیشتر در خودم مچاله می شوم...کنارم می نشیند...هیكل تنومندش مقابل دیدم را

می گیرد...آهسته می گویم

...ببخشید...متوجه تماس نشدم-

!...نزدیکتر می آید...بوی دی وان...شدیدتر می شود

سایه...خوبی؟؟؟-

گفته بودم اختیار دلم...در دستم است...اما انگار نیست...تنظیم ضربان قلب...از عهده من
خارج است...آبی برای قورت دادن...در دهانم مانده...زبانم را روی لبم

می کشم و می گویم

...آره...خوبم-

...می داند که نیستم...کاپشنش را در می آورد و روی دوشم می اندازد

چقدر خونت سرده...رادیاتورات خاموشن؟؟؟-

دوباره چانه ام را روی کشکک فیکس شده ام می گذرام و می گویم

...آره روشنشون نکردم-

...دستش...نرم و آرام...روی موهایم می چرخد

نمی خوای بگی چی شده؟-

...کلمات بی اراده از دهانم خارج می شود

!...امشب پویا می فهمه-

شانه ام را می گیرد و مرا به طریّ خودش می کشد...کمرم صدا می دهد...آخ بلندی می

گویم...اما از برای فرو رفتن در آپکوشش مقاومت نمی کنم...مهره های

کمرم را می مالد و می گوید

از کی اینطوری نشستی؟-

:آهسته می گویم

...از وقتی پریسا رفت-

...تکیه می زند و سینه اش را حایل تنم می کند

کی رفت؟؟؟چی گفت؟؟؟پویا هم اینجا بود؟؟؟-

...تکان کوچکی به سرم می دهم

...نه نبود...ولی امشب همه چی رو می فهمه-

...لبه‌هایش را روی موهایم می گذارد

چیو می فهمه؟-

:دستم را روی شکمش می گذارم و می گویم

اینکه من دیگه دختر نیستم...دیگه دست نخورده و بکر نیستم...اونم دیگه اولیش -
نیست...

:سرم را از سینه اش جدا می کند...توی چشمانم خیره می شود و می گوید

واست مهمه؟-

...سرم را آزاد می کنم و توی آپکوشش جمع می شوم

!...خیلی وقته که هیچی واسم مهم نیست-

...صدایم می زند

...سایه-

:دوست دارم بگویم...جانم...اما حدم را حفظ می کنم و می گویم

هوم؟؟؟-

...دوباره سنگینی سرش را روی سرم حس می کنم

...پویا لیاقت تو رو نداره -

...لبم را گاز می گیرم... با تمام قدرت

!...می دونم -

دستش دور شکم حلقه می شود... چقدر جای خایشان... درست همین جا... حس

...می شد

....مردی که تمام ارزش یه زن رو به باکرگیش بدونه ارزش فکر کردن نداره -

...چشمانم را روی هم فشار می دهم

!...می دونم -

حلقه دستش را محکمتر می کند... سرش را کنار گوشم می آورد... داکپی

...نفسش... دلم را می لرزاند

پس چی اینقدر داکونت کرده؟؟؟-

...به پیراهنش چنگ می زنم...صادقانه می گویم

!...تنهایی-

دوباره سرم را بالا می گیرد...چشمانش پر از ستاره های کوچک و پر نور است...خنده در صورتش نشسته و جذابیتش را بیشتر کرده...دستش را روی گونه

ام می کشد و می گوید

!...آخ آخ...دوباره شب شد-

!...مسخ نگاهش می شوم...خودم را به بوسه های بی امانش می سپارم

گرم می شوم...داغ می شوم...آتش می گیرم...دستم را دور گردنش می اندازم...دستش به سمت بلوزم می رود...ممانعت نمی کنم...اما ناگهان صدای اذان
...در کل خانه می پیچد

...الله اکبر-

تمام آتشم فرو می نشیند... حس از بدنم می رود... امیر حسین توجهی به عقب کشیدنم نمی
کند... سعی می کنم... قوه شنوایی را نادیده بگیرم... چشم می
بندم... گوش می بندم... بوسه امیر حسین را جواب می دهم... اما اینبار صدای
...زمزمه پدر در سرم طنین می اندازد

...ملکا ذکر تو گویم... که تو پاکی و خدایی

...دندانهایم را روی هم فشار می دهم

...نروم جز به همان ره... که توام راهنمایی

...سرم را می چرخانم... امیر حالم را نمی فهمد

بری از رنج و گدازی ، بری از درد و نیازی

بری از بیم و امیدی بری از چون و چرائی

سرم را تکان می دهم... بلکه این صدا خاموش شود... اینبار صدای موزن می
...پیچد... دستم را روی گوشم می گذارم... پدر می خواند

همه درگاه تو جویم ، همه از فضل تو پویم

همه توحید تو گویم که بتوحید سزائی

دیوانه شده ام... بی شک...! تمایلاتم محو می شود... با دست کنارش می زنم... باز توجه نمی
کند... از دست خودم... عصبانیم... از دست اذان... از دست پدر و این شعری که عاشقش
بود... از دست خدا...! بوسه امیرحسین روی گردنم می
نشیند... تمام توانم را در گلویم جمع می کنم و به زور می گویم

!... نه امیر -

سرش را بالا می آورد... نمی دانم به چه حالی افتاده ام که سریع بلند می شود و

می گوید

چی شد سایه؟ اذیتت کردم؟؟؟ -

پاهایم تحمل وزنم را ندارند... اما من سایه ام... نتوانستن معنی ندارد... پدر همچنان

می خواند

همه عزای و جلالی همه علمی و یقینی همه نوری و سروری همه جودی و

سخائی

بر می خیزم... به سمت شیشه دو جداره می روم... پرده یاسی و بنفش را کنار می زنم و پنجره را
باز می کنم... تاریکی شب حالم را خراب تر می کند... اذان که
تمام می شود... نفس راحتی می کشم... اما نفس هنوز بالا نیامده... در سینه حبس می شود... صدا
در تمام وجودم پژواک می شود... دهانم باز می ماند... از پخش
... این آهنگ... این موقع سال

بازآ... بازآ... هرآنچه هستی... بازآ گر کافر و گبر و خودپرستی بازآ این

درگه ما درگه نومییدی نیست

..صدبار اگر توبه شکستی.. بازآ

زانویم می لرزد... قلبم به جای طپش می لرزد... دستم را به لبه پنجره می گیرم که

نیفتم و در همان حال به سمت امیرحسین می چرخم که دست در جیب وسط
پذیرایی ایستاده...نگاهش می کنم و با بهت می گویم

شنیدی؟؟؟-

نگاهش پر از...نمی دانم چیست...کمی جلو می آید و می گوید

چی رو؟-

نشیده؟یعنی او نشیده...؟؟؟گلدسته مسجد را نگاه می کنم و زیر لب می گویم
- مگه این شیشه ها دو جداره نیستن؟؟؟چطور صدای اذان اینقدر بلند و واضح تو
این خونه پخش می شه؟؟؟

به ستم می آید و تن لرزانم را در آکپوش می کشد...صدایش آخرین توانم را به
...تاراج می برد

- !...ده و نیم شبه سایه...اذان رو چهار ساعت پیش گفتن

!...همچنان مبهوت نگاهش می کنم...دیوانه شده ام...بی شک
 قلب قلب آب می خورم...اینبار از درون آتش گرفته ام...امیر رو به رویم نشسته
 و با دقت نگاهم می کند...انگشتانم را توی لیوان فرو می برم و به گردنم می
 کشم...تمام تنم می سوزد...زمزمه می کنم

چه بلایی به سرم اومده؟-

نفسش را پر صدا بیرون می دهد

هیچی...اعصابت ضعیف شده...چند ساعت یه جا نشستن و فکر و خیال الکی -

...کردن مئزت رو دچار توهم کرده...فقط همین

...نگاهش می کنم

توهم؟ می خوای بگی عقم رو از دست دادم؟؟؟-

...بلند می شود و مقابلم زانو می زند

...نه عزیزم...عقلت سرجاشه...اشتباه از من بود...زیاده روی کردم-

...هنوز از بهت در نیامده ام

...اما...ما قبلا هم با هم بودیم-

لبخند بی رنگ و رویی می زند و می گوید

!...می دونم...ولی امشب...وقتش نبود-

حرفش توی کتم نمی رود...به دستش که روی پایم گذاشته نگاه می کنم...صدا

...واضح تر و نزدیک تر از توهم بود...قسم می خورم

می خوای بخوابی؟-

می خواهم تنها باشم...به سمت اتاق خواب می رویم...روی تخت می

نشینیم...ذهنم لحظه ای از فعالیت نمی ایستد...می گوید

...اینجا می مونم تا بخوابی-

...نگاهش می کنم...در تاریکی

!...توهم نبود امیر-

:دستی به پیشانیم می کشد و می گوید

...ممکنه...می تونه ناشی از اعتقادات سفت و سخت قدیمیت باشه-

:دستم را روی گلویم می گذارم و می گویم

بابام رو حس کردم امیر...خیلی نزدیک حسش کردم...انگار داشت نگام می -
کرد...!

...چشمانش را پایین می اندازد

...مقصر منم سایه...خودت رو عذاب نده-

:سرم را به سمت پنجره می چرخانم و می گویم

منظور خدا از این کارا چیه؟-

...سکوت می کند...نور گلدسته چشمم را می زند...اما رو بر نمی گردانم

یعنی دلش می خواد من برگردم طرفش؟؟؟-

...پوزخند می زنم

...الان؟؟؟یعنی الان یادش افتاده که من هستم؟؟؟هه...چقدر دیر-

...صدای آرام امیر را می شنوم

....بسه سایه-

...پوزخند روی لبم عمق می گیرد...بی اراده

- دیر شده امیر...میگه باز آ...ولی دیگه خیلی دیره...اون موقع که التماسش می
...کردم باید دستم رو می گرفت...نه الان که تا خرخره تو لجنم

...شانه ام را فشار می دهد...همچنان خیره به گلدسته ام

- اگه برنگردم چی میشه؟؟؟مگه می تونه زندگیم رو از این بدتر کنه؟یا شاید بگه می نذازمت
تو جهنم...خب بندازه...مگه الان تو جهنم نیستم...؟؟؟

...قطره ای اشک فرو می چکد

- می دونی آدم وقتی خدا نداشته باشه...حداقل دلش نمی سوزه...میگه هیچ کس روندارم که
کمک کنه...خودم هستم وخودم...اما وای به اون روزی که تموم امیدت رو بدی به اونو...یه
دفعه وسط راه قالت بذاره...داکون می شی امیر...می
...شکنی...نابود می شی

...قطره ها بیشتر می شود

- من دیگه بر نمی گردم...طاقت ندارم التماس کنم و جواب نشنوم...دیگه نمی
...تونم

با انگشتانش اشک از چشمم می گیرد...نگاهش می کنم...هیچی نمی بینم...جز

...تاریکی مطلق...دستم را دراز می کنم و صورتش را می یابم

...من دیگه پیش خدا هم زانو نمی زنم امیر...نمی زنم-

دستم را می گیرد و روی لبش می گذارد...سرم را روی پایش می گذارم...قلبم میان پنجه های

آهنین کسی محبوس شده...بئضم می ترکد...با صدا گریه می کنم

و می گویم

...ولی دلم خیلی واسش تنگ شده...حتی بیشتر از بابام-

...احساس می کنم قطره ای اشک روی موهایم می چکد...زار می زنم

- من باهاش قهرم...ولی تو بهش بگو که خیلی دلم واسش تنگ شده...! بهش بگو

!...که این سایه احمق...هنوزم دوشش داره

...سرم را بلند می کنم...چشمان امیر نم دار است...لب می زنم

بهش می گی؟؟؟-

سرش را به چپ و راست تکان می دهد... سرم پایین می افتد... چانه ام را می

گیرد... دستانش یخ کرده... درد دارم... با درد می گویم

نمی گی؟-

بین دو چشمم را می بوسد و می گوید

...نه... ولی کمکت می کنم که خودت بهش بگی-

پتو را روی سرم می کشم بلکه از شر نور مزاحمی که مغل خوابم شده نجات

یابم... اما همین فعالیت اندک... ذهنم را بیدار می کند... تند... سر جایم می نشینم و موقعیتم را

می سنجم... اتاقم خالی از هر جنبنده ای ست و این یعنی... امیرحسین

رفته... موبایلم را چک می کنم... چندین تماس بی پاسخ از شرکت... بدون هیچ نام و نشانی از

او...! کج خلقی شدت می گیرد... سردردهایم همیشگی شده... کمی

گردنم را ماساژ می دهم و از اتاق بیرون می زنم... نرسیده به آشپزخانه... خشک می

شوم... روی صندلی ایستاده و لامپ سوخته را عوض می کند... نگاهم روی قامتش می

چرخد... نمی دانم چرا این روزها... نگاههای یواشکی ام خاصیت خصمانه بودنشان را از دست داده اند... از تئیر لباسش.. می فهمم که شب را اینجا نبوده... دلم... مالش می رود... از گرسنگیست یا دیدن قد و بالای یک مرد توی این خانه؟؟؟؟ تکان های عجیب و کپریب قلبم را حس می کنم... دوست دارد از سینه بیرون بزند... از شوق دیدن کسی... بودن کسی... داشتن کسی... مهم بودن برای کسی! مطمئنم که هیچ حسی به او ندارم... اما نمی دانم چرا تاز گیها.. وقتی او را نزدیکم حس می کنم... دلم نفس کشیدن می خواهد... عمیق... آنقدر که بوی خاص عطرش... حتی کت پایم را هم پوشش دهد...! نمی دانم چرا تاز گیها... چشمانم روی آستین بالا زده پیراهنش... دکمه باز مانده یقه اش... رگهای قطور و برجسته گردنش... گره های بازویش و عضلات سینه اش خیره می ماند...! نمی دانم چرا تاز گیها... گوشه هایم ضربان می خواهند... از همان نبض های پر و کوبنده... از همانها که فقط وقتی سرم را در آپوش می گیرم می شنوم...! نمی دانم چرا تاز گیها... دستانم... زود به زود یخ می کنند و چرا تاز گیها هیچ گرمایی به جز دستان او از انجمادشان نمی کاهد...! نمی دانم چرا تاز گیها... یک فضای خالی روی شکمم حس می کنم که هیچ حجمی به جز انگشتان حلقه شده او پرش نمی کند...! نمی دانم چرا تاز گیها... دلم زنانه راه رفتن کنار یک مرد را می خواهد... بازویی که از آن آویزان شوم و تنی که به آن تکیه دهم...! نمی دانم چرا تاز گیها... خلوت و تنهایی ام فقط او را می طلبد و چراپک های خانه ام لمس او را برای روشن شدن می خواهند...! نمی دانم چرا تاز گیها موبایلم از جانم هم

عزیزتر شده و صدایش آهنگ قلبم را تئیر می دهد... نمی دانم چرا تازگیها حتی فکر کردن به او..لبخند روی لبم می آورد...و چرا تازگیها تنها با شب بخیرهای او خوابم می برد

به من دید ندارد...یعنی با اخم تمام حواسش را به لوستر چرخان داده است...!عقبگرد می کنم و به اتاق می روم...هیچ حسی به او ندارم...اما نمی دانم !!!...چرا تازگیها دلم نمی خواهد ظاهرم را آشفته ببیند

دست و رویم را می شویم...موهایم را شانه می زنم و همانطور باز...رهایشان می کنم...با کمی آرایش...خواب آلودگیم را می پوشانم و دوباره بیرون می روم...کنار کانتر ایستاده و با دستمال کاکژی دستهایش را خشک می کند...صدای پاشنه سندلهایم متوجهش می کند...می چرخد و با لبخند نگاهم می کند...منهم می خندم...

...صبح بخیر-

دستمال را توی سطل زیر ظرفشویی می اندازد و به سمت می آید...برای اولین بار روشن پوشیده...پیراهن سفید...با خطهای ریز سورمه ای...و شلواری همرنگ طرح پیراهنش...حرصم می گیرد..از خودم و نگاههای مشتاقم...مسیر دیدم را منحرف می کنم...اما همین که عطرش توی بینی ام می خوابد...چشم من

...هم توی صورت مردانه مرد رو به رویم می نشیند

همیشه وقتی از خواب بیدار می شی همینجوری خوشگل و مرتبی؟-

...نگاهش مملو از شیطننت است...لحظه ای سکوت می کنم

...اوهوم-

:می خندد...با دستش موهایم را به بازی می گیرد و می گوید

نمی دونستی من اینجام؟-

!...سرم را تکان می دهم...یعنی نه

...بلندتر می خندد

پس اونی که یه ساعت همین گوشه وایساده بود و منو نگاه می کرد تو نبودی؟-

لعنتی... دیده و به روی خودش نیاورده...! دیده و محلم نداده...! با مشت ضربه

:آرامی به لپش می زنم و می گویم

...نه...من نبودم-

می خواهم از سد تنش عبور کنم...اما بازویم را می کشد...منهم از خدا

...خواسته...در آپکوشش رها می شوم

راست می گی...اونی که من دیدم یه دختر هپلی بداخلاق بود...هیچ شباهتی با -

!...این عروسک نداشت

دلم می خواهد توانایی خفه کردن ضربه های قلبم را داشتم...! نکند این صدای بی آبرو...به

گوشش برسد...با استرس نگاهش می کنم...لبخند همیشگی روی لبش

محو شده...چشمانش محو چشمانم شده اند...اینبار که حرّی می زند...کاملاً جدی

!...است

گفته بودم چشمت خیلی خوشگلن؟؟؟-

آب دهانم را قورت می دهم... صورتش را نزدیک می آورد... چشمانم را می بندم... شب رفته... کم رفته... پدر رفته... خدا هم رفته... آماده ام... برای هر گناهی... هر دنائی... پیشانی ام می سوزد... از بوسه نه چندان محکمش... چشم باز

... می کنم... تلخی تمام صورتش را پوشانده... صدایش هم تلخ است

!... تو به درد این کارا نمی خوری... افعی خانوم خوشگل -

برخلاف تمام دفعات گذشته... اینبار از افعی گفتنش دلم می شکند... حس خوبی ندارم... از این بی اعتمادی نگاهش...! خودم را جمع و جور می کنم و در حالیکه نقاب خونسردی ام را به چهره می زنم... به آشپزخانه می روم... دنبال نمی آید... با نگاه تعقیب می کند...! ظری پنیر و کره را از یخچال بیرون می آورم و روی

... میز می گذارم

ممنون بابت لامپ... تا حالا ده بار عوضش کردم... نمی دونم چرا اینقدر زود به -

... زود می سوزه

... دستهایش را به لبه کانتیر می زند و تنش را از آن فاصله می دهد

... حتما اتصالی داره... باید سیمهایش چک بشه -

لقمه می گیرم و در دهان می گذارم

صبحونه خوردی؟-

سرش را تکان می دهد

آره راحت باش.می ری شرکت؟-

لقمه دوم را در دهانم می گذارم و می گویم

...نه...یه جا قرار دارم-

چشمانش برق می زنند...چشمان همیشه خندانش...! با بی تفاوتی می گویم

...اونجوری نگام نکن...یه قرار کاریه-

شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید

...من که حرفی نزدَم -

لعنتی...! یعنی برایم مهم نیست...! بی اراده اخمهایم در هم فرو می روند...سرم

را پایین می اندازم و می گویم

...فکر کردم واست مهمه که بدونی -

بئض بی معنی و بی جا... گلویم را فشار می دهد... به آشپزخانه می آید و پشت سرم می

ایستد...دستش را روی شانه هایم می گذارد و خم می شود...نفسش را

!...حس می کنم...هم شانه ام می سوزد...هم پوست صورتم

...درست فکر کردی...هر چی که مربوط به تو باشه واسم مهمه -

دندانهایم را روی هم فشار می دهم...می ترسم...از خودم و عکس العملهای بی

!...پروایم

بوسه سریعی روی گونه ام می زند و می گوید

می خوای برسونمت؟-

سرم را جابجا می کنم...اما صورتم مماس با صورتش می شود و دگرگونی حالم
...را بیشتر می کند

...نه...خودم می رم...تو برو به کارت برس-

...راست می ایستد...بلافاصله دلم تنگش می شود

...باشه...شب می بینمت...باید حرق بزنیم-

چشمانم را باز و بسته می کنم...او که می رود...نفس می کشم...کاری که تا الان
!برای حفظ حیاتم انجام می دادم...جان کندن بود

ماشین را پارک می کنم و پیاده می شوم...قدمهایم استواری سابق را ندارند....اما اراده ام
همچنان محکم است...روسی را روی موهایم مرتب می کنم و وارد

رستوران می شوم...بلافاصله موهای جوگندمی اش...توجهم را جلب می کند...دلم می لرزد...اما
دستم نه...جلو می روم...رو به رویش می ایستم...سرم را بالا می

:گیرم و می گویم

!...سلام جناب احتشام-

می نشینم و به جذابیت عجیب و کپیر قابل انکار مرد رو به روبم خیره می
شوم...سعی می کنم شباهت بی حدش را به امیر...نادیده بگیرم...اما با هر خنده
اش...امیرحسین...زنده می شود و مقابلم می نشیند...کمی آب می خورم...صدایش

:سکوت را می شکند

خب...چه خبر؟استانبول خوش گذشت؟-

نفرت کپل می زند و تا پشت چشمم می رسد...سرم را پایین می اندازم تا موج

...منفی نگاهم را نگیرد

!...واسه خوش گذرونی نرفته بودیم-

حرکت عصبی دستش را حس می کنم... سرم را بالا می گیرم... صورتش متفکر و
...در هم است

یعنی نتوانستی امیرحسین رو رام کنی؟-

از طرز حرکت زدنش چندشم می شود... کاش می توانستم خرخره اش را
!...بجوم...چقدر سخت است آرام و خونسرد بودن در مقابل این شیطان

!..نتوانستی در کار نبود جناب...نخواستم-

...چشمانش را تنگ می کند

!...عجب...پس قید سهام شرکت رو زدی-

...جواب نگاه پرسشگرش را با نیشخند می دهم

قبلا ا هم گفته بودم...سهام شرکت شما...دیگه از ارزش زیادی برخوردار -
!...نیست

دستش را روی سینه اش قلاب می کند... او هم پوزخند می زند

پس چرا الان اینجایی؟ -

دستم را روی لبه لیوان می کشم و می گویم

...واسه شنیدن پیشنهادهای بهتر -

...می خندد

...نه... خوشم اومد... حواست جمعه -

موبایلم زنگ می خورد... اسم امیرحسین نقش می بندد... دلم می لرزد... برای

!... شنیدن صدایش... اما ذهنم را منحرف می کنم و رد تماس می زنم

!... من منتظرم -

...سرش را تکان می دهد

- بین دختر خوب...این قبری که داری روش گریه می کنی...مرده نداره...! درشرایطی که کل
اون شرکت و متعلقاتش به اسم امیرحسینه...من هیچ کاری از
!...پیش نمی برم

از شدت تعجب...ناخنم را توی گوشت دستم فرو می برم...اما آرامش چهره ام را
...حفظ می کنم

- فکر نکنم بدونی...اما تمام سرمایه من متعلق به مادر امیرحسین بود...اونم قبل از
...مرگش همه رو به اسم یه دونه پسرش کرد

...خشم نشسته در چشمانش می ترساندم

!...در واقع من تو اون شرکت هیچی ندارم به جز ۴۱ درصد از سهامش -

...دستش را توی موهایش فرو می برد

- اون شرکت با زحمت من به اینجا رسیده... واسه ترقیش همه کاری کردم... بیشتر!
...از اینا حقمه... خب چه موقعیتی بهتر از این؟ تو دنبال پیشرفتی... من دنبال حقمم

سریع مهره ها را در ذهنم می چینم... لبخند روی لبم می نشیند... چه ابلیس بی
... وجدانی ست این مرد

- اوکی... پس بذارین پیشنهاد جدیدتون رو من بگم... می خوام شرکت رو از دستپرتون در
بیارین... اونم با کمک من... دست یابی به هوش و نبوغ من توی
فرمول سازی و صنعت دارو هم بهونه بود... از اول دنبال همین بودین و با همین
... نیت هم منو با امیرحسین درگیر کردین

... لبخند رضایت روی لبش می نشیند

- گفته بودم خیلی ازت خوشم میاد؟

... قلبم می ریزد... با همین یک جمله... سرم را پایین می اندازم

- ببین... من راهش رو بلدم... اصلا کار سختی نیست... اگه موفق شی تا آخر

عمرت بی نیازت می کنم

موبایلم دوباره زنگ می خورد... به اسمش نگاه می کنم... دلم می گیرد... دستم را

روی صفحه گوشیم می کشم... در دل می گویم

...خوب شناختیم... "افعی خانوم" لایقمه -

...به چهره مشتاق احتشام پدر نگاه می کنم... اس ام اس می آید

!... کجایی خانوم؟ دلم واست تنگ شده -

از جدال عقل و احساس... قلبم تیر می کشد...! فکم را روی هم فشار می دهم... آنقدر که

صدای سایش استخوانهایش را می شنوم... گوشی را سایلنت می

...کنم و توی کیفم می اندازم

!... انگشتانم را در هم فرو می برم... به هدفت نزدیکم... خیلی نزدیک

...پیشنهادتون اچوا کننده ست... اما من قبول نمی کنم -

وا می رود... به صندلیش تکیه می زند و زمزمه می کند

چرا؟-

...منهم تکیه می دهم

- اینکه تو خانواده شما چی می گذره و کی دنبال چیه و حق مال کیه واسه من
مهمنیست... ترجیح می دم خودم رو از این دردسرای بیخودی دور نگه دارم و در
ضمن... هیچ علاقه ای به در افتادن با پسر بد قلق شما ندارم... پس رو من حساب
!... نکنین

...سرش را با افسوس تکان می دهد

...فکر می کردم بلند پروازتر از این حرفا باشی-

...می خندم

!...بلند پرواز هستم...اما به روش خودم-

صندلی ام را جلو می کشم...دستم را روی میز می گذارم و به سمتش خم می شوم...

- در ازای اون چهل درصد سهامت...کمکت می کنم...اما اول اونا رو به نام من می کنی...بعد در مورد بقیش تصمیم می گیریم

...پوزخند می زند

...اون سهام فقط بین اعضای خانواده قابلیت خرید و فروش داره-

...منهم پوزخند می زنم

...می دونم-

چشمانش گرد می شود...نفسی که به راحتی فرو رفته...با هزار زجر بیرون می دهم...

...یه راهی پیدا کن که منم عضو خونواتون بشم-

...به چشم به هم زدنی رنگ از لبش می رود

منظورت امیرحسینه؟؟؟-

...حتی اسمش هم حالم را خراب می کند

- اونم گزینه خوبیه...ولی اصلا ا به نفع نیست...چون اگه من با امیرحسین ازدواج
...کنم...اونی که باید از صحنه حذف بشه شمایی

سرش را پایین می اندازد...باهوش است...درست مثل پسرش...قسم می خورم که
...به زور لرزش صدایش را کنترل کرده

!...من زن دارم-

...باز می خندم

...اینم می دونم-

...گیج و منگ...نگاهم می کند...بیشتر خم می شوم

- تنها راه حل همینیه...تازه با یه تیر چندتا نشون می زنی...هم از شرکت خودت بهاون چیزی
که می خوای می رسی...هم از شرکت من کلی سود عایدت
میشه...هر چی فرمول دارم مال تو میشه و می تونی کاملاً به ایران حکومت کنی...از میدون
به در کردن پسرت رو هم تضمین می کنم...خب چی می گی؟

تمام اعصابش تحریک شده اند...گوشه چشمش...به صورت کاملاً محسوس...می
پرده!

...امیر حسین-

...انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید بالا می آورم

...اون هیچی نمی فهمه...تا وقتی که تو عمل انجام شده قرار بگیری-

...زمزمه می کند

!...زنم-

...کیفم را بر می دارم و نیم خیز می شوم

!...من از هوو خوشم نمیاد...یه فکری به حالش بکن-

:زیر لب می گوید

...من نمی تونم...نمیشه-

:دستمالی به دستش می دهم و می گویم

!...پس واسه رسیدن به حقت دنبال یه نفر دیگه باش-

:با استیصال نگاهم می کند...چشمکی می زنم و می گویم

ولی توصیه می کنم رو پیشنهادم خوب فکر کنی...من به هر کسی فرصت فکر -

!...کردن نمی دم

لبش خشک خشک شده...دستش را روی گلویش می گذارد و می گوید:

تو چی می خوای؟ دنبال چی هستی؟-

روی پا می ایستم...چشم به آسمان سیاه شده می دوزم و می گویم

!...حقم-

صائ نگه داشتن این شانه ها...زیر بار این همه فشار...کار هرکسی نیست...! به خودم نهیب می زنم...محکم باش...! اما جسم بی روحم یاری نمی کند...اشک در چشم ندارم...اما قلبم در خون شناور است...دلم رفتن می خواهد...فرار از این همه درد...فرار از این آدمها...فرار از خودم...فرار از احساس نو پا اما شدید و

!...کشنده ام

استارت می زنم و راه می افتم...هرچند که نه جایی برای رفتن دارم...نه گوشی برای حرف زدن...نه پناهگاهی برای پناه بردن...موبایلم را چک می کنم...چشم ...روی تماسها و اس ام اس های امیرحسین می بندم و شماره فدایی را می گیرم

چه خبر؟-

!...همه چی خوبه-

آزمایشا؟-

!..جواب دادن-

قطع می کنم...و می رانم...آسمان هر لحظه تیره تر می شود...نمی دانم سرمای امسال چرا
اینقدر طولانی شده...انگار از همان اول فروردین زمستان بوده...!
ضبط را روشن می کنم...فقط برای برهم زدن این سکوت دردناک...اما سکوتی که از درون
منشا بگیرد با هیچ صدایی شکسته نمی شود...راهنما می زنم و به چپ می پیچم...مقابل خانه
می ایستم...ماشین گرانقیمت امیر سیلی می شود و توی گوشم می نشیند...برق از چشمم می
پرد...سرم را روی فرمان می گذارم...دستم
را روی شکمم...! ناله می کنم

...آی خدا...آی خدا...آی خدا-

کلید می اندازم و داخل می شوم... کنار پنجره ایستاده... دستهایش را پشتش گذاشته و به آنها تکیه داده... سعی می کنم نفس بکشم و لبخند بزنم... اما مگر نگاه خیره و عمیقش می گذارد؟ حرّی زدن هم یادم رفته... کیفم را روی مبل می اندازم... جلو می آید... همان نفس نصفه هم بند می رود... سر جایم می مانم... دستهایش را

همچنان از پشت... روی کمرش قلاب کرده... فاصله اش با من کمتر از یک قدم شده... الان است که از حال بروم... زبانم را روی لبم می کشم... نمی دانم چرا اینهمه از حالت نگاهش می ترسم... دستش را بالا می آورد و شالم را از سرم می کشد... قلبم دیوانه وار می زند... اما نباید لو بروم... اجازه نمی دهم...! سرم را بالا می گیرم... ته ریش کوتاهش را لمس می کنم و می گویم:

...ببخشید... امروز خیلی گرفتار بودم... نتوانستم جوابت رو بدم -

...لبخند می زند... خسته... بی رمق

می دونستم کذا نخوردی... واست شام گرفتم... برو بخور... رنگ به صورتت -
...نمونده

تمام فشار امروز.. تمام فشار این چند سال... اشک می شود و توی چشمم می نشیند... دستش را زیر چانه لرزانم می گذارد و می گوید:

خوبی؟-

از گریه کردن بیزارم...سریع رو برمی گردانم و می گویم

...آره...فقط ذوق زده شدم-

دستانش از پشت...شکم را در بر می گیرد...تمام ماهیچه های داخلی و خارجی

...و طولی و عرضی...منقبض می شوند...صدایش ته خنده دلنشینی دارد

مگه چند وقته که شام نخوردی؟-

دستم را روی دستش می گذارم و می گویم

...به خاطر کذا نیست دیوونه-

چانه اش را روی شانه ام می گذارد و با شیطنت می گوید

پس به خاطر چیه؟-

سرم را کمی عقب می برم... او هم سرش را بلند می کند... چشمانمان در هم گره

می خورد... تمام صداقتم را در نگاهم می ریزم و می گویم

!... خیلی وقت بود که کسی نگرانم نمی شد-

لحظه ای خنده از صورتش می رود... اما دوباره بر می گردد... دستانش را بالا می آورد و روی

دیافراگم قفلشان می کند... قلبم و ضربه های واضحش... درست

:در تماس با ساعدش قرار گرفته... بوسه آرامی به گردنم می زند و می گوید

!... منم... خیلی وقت بود که نگران کسی نمی شدم-

...ضربان قلبم کند و کندتر می شود

...وای به حالت اگه یه بار دیگه اون موبایل لعنتیت رو جواب ندی-

...توی آپکوشش جا به جا می شوم... فشار دستش را بیشتر می کند

...من همیشه اینقدر روشنفکر و خوش اخلاق نیستم-

...آرامش تزریق شده در رگم... با جمله بعدیش یکسره اضطراب می شود

!...احمق هم نیستم...اصلا ا-

خودم را از حلقه دستانش نجات می دهم... به سمتش می چرخم... لعنت به این

...چشمان همیشه خندان... صدایم می لرزد

تو چه اصراری داری که به جمله در میون اعلام کنی که به من اعتماد -

...نداری... باشه بابا فهمیدم... لازم نیست اینقدر تکرار کنی

به اتاق خواب می روم و بافت مشکی زیر پالتویم را با تیشرتی صورتی عوض می کنم و به هال

برمی گردم... نادیده اش می گیرم و به آشپزخانه می

روم... عصبانیم... بیشتر از او... از دست خودم... بی توجه به جوجه کاب خوش رنگ و بویی که

روی میز گذاشته... تخم مرکبی در ظرفی می شکنم و مشغول می

شوم... از صدای جلد و ولز روپن به آشپزخانه می آید و می گوید

از دست من دلخوری... واسه چی با خودت و شکمت لج می کنی؟-

...جوابش را نمی دهم

...سایه خانوم...با شمام-

سرم را بیشتر در گردن فرو می برم...کاش برود و مرا به درد خودم رها

!...کند...کاش نرود و تا ابد همینطور نرم صدایم کند

...صندلی مشکی را بیرون می کشد و می نشیند

اجازه هست؟-

لقمه ای برای خودش می گیرد و هنوز قورت نداده می گوید

!...اووم....خوشمزه ست-

کمی صندلیش را به من نزدیک می کند و آهسته می گوید

!...درست مثل خودت-

دیگر نمی توانم در برابر نگاهش مقاومت کنم... سر بالا می گیرم و به چشمانش

...خیره می شوم... ب‌ئ‌ض در صدایم می شکند

...اینقدر منو اذیت نکن امیر -

...ابروهایش بالا می روند... چین عمیقی در پیشانی اش می نشیند

من؟؟؟ مگه چیکارت کردم دختر خوب؟ -

لبم را از داخل گاز می گیرم... ظری ک‌ذا را کنار می زنم و سرم را روی میز می

گذارم... صدایش را نزدیک گوشم می شنوم... هرم نفسهایش... پوست ملتهبم را

...نوازش می کند

...سایه -

!... تنم را جمع می کنم... دلم تنهایی می خواد... تنهایی با حضور او

معذرت می خوام... خوبه؟ -

...لبش را روی موهایم می گذارد

از کی تا حالا اینقدر نازک نارنجی شدی؟ می خوام باهات حرف بزوم. حوصلش - رو داری یا
بذاریمش واسه یه وقت دیگه؟

جواب نمی دهم... با هر دو دستش کمرم را می گیرد و از جا می گندم... دستم را روی سینه اش
می گذارم که از برخوردان جلوگیری کنم... چشم در چشم می
شویم... از شدت خنده کنترل شده اش... کنار چشمش خط افتاده

...تو انگار زبون خوش حالت همیشه -

...عقبش می زنم

...ولم کن امیر... حالم خوش نیست... اینقدر سر به سر من نذار -

...پیشانیاش را به پیشانیم می مالد

...باشه...من می رم...ولی شامت رو بخور-

از جا بلند می شود...دلم می ریزد...آستین تا خورده اش را می گیرم و می گویم

...نرو-

...اینبار...لبخند روی لبش از جنس دیگری ست

...شرط داره-

...ظرفی کپذای مرا بر می دارد و جوجه را جلوی دستم می گذارد

...کپذات مال من...تو از این بخور-

لبخند منم از جنس دیگریست...هر چند بئاض دارم...هرچند زیر کوهی از درد خم شده
ام...اما می خندم...به لذت این شام دو نفره...! به امنیت حضور کسی...زیر سقی کوتاه خانه
ام...! به گرمی آپکوش پر قدرتی از جنس

!...مردانگی...! به شوق بودنش...حتی اگر کوتاه...هرچند زودگذر

برایش میوه می برم...ضربه ای به تشک مبل...کنار پای خودش می زند و می
گوید:

...بیا اینجا-

دل دل می کنم...اما نهایتاً می نشینم...دستش را دو شانه ام حلقه می کند و می
گوید:

...حالا تعریץ کن-

...پاهایم را بالا می کشم و به صورت کج روی مبل می گذارم

از چی؟-

...از همونی که باعث شده اینقدر بهم بریزی-

چه بگویم؟چطور بگویم؟

...فقط خستم...دلم یه مسافرت چند روزه می خواد-

...دستش را پایین می آورد و روی بازویم می گذارد

...ما که تازه از مسافرت برگشتیم-

...سرم را در حد فاصل مفصل شانه و عضلات سینه اش می گذارم

...نه...یه مسافرتی که کار قاطیش نباشه...استرس نداشته باشه-

!...تبسم محوش را...ندیده...احساس می کنم

...تو اگه می تونستی کار و زندگیت رو از هم جدا کنی...دیگه مشکلی نداشتیم-

...با دست روی زانویم...شکلکهای فرضی می کشم

...بالاخره یه روز این کارو می کنم-

:هوم آرامی می گوید و ادامه می دهد

...فقط مواظب باش زیاد دیر نشه -

...حرفهایش همه معنی دار است...بو دار...پر منظور

امروز چه کارا کردی؟ واسه چی کل روز گوشیت رو جواب ندادی؟ -

...پلکهایم را روی هم می گذارم

گفته بودم که...یه قرار مهم داشتم -

...با ناخنش روی پوستم خط می اندازد

آها...چه قرار طولانی و خسته کننده ای هم بوده...این بی حالی و پریشونیت به -

خاطر همونه؟؟

...بازدمم را با صدا...به بیرون فوت می کنم

...آره...اعصابمو به هم ریخت -

...سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم

میشه در مورد کار حریٰ ننویسم؟-

:چند لحظه سکوت می کند و می گوید

تو که به من دروغ نمی گی...می گی؟-

...سرم را پایین می اندازم...وحشت تمام وجودم را احاطه می کند

نه...چه دروپی؟-

...دستش از حرکت می ایستد

فکر می کنی می توانیم به فرصت دیگه به خودمون بدیم؟-

...فکم قفل می شود

فرصت واسه چی؟-

...حرکت دستش را از سر می گیرد

...واسه اعتماد کردن-

کمی عقب می رود...هر دو دستم را می گیرد و می گوید

فکرم درگیرت شده...نمی تونم بیخیالت بشم...با وجودیکه می دونم هنوزم داری -خیلی چیزا

رو از من پنهون می کنی...با وجودیکه هنوزم بهت شک دارم و

نگران نقشه های خطرناک توی ذهنت هستم...اما نمی تونم ازت دست بکشم...می خوام تو رو

واسه خودم داشته باشم...نمی دونم اسمش رو چی می

ذاری...دوست...دوست دختر...هرچی...فقط می خوام مال من باشی...! می دونم

تو هم بی میل نیستی...می دونم از این تنهایی خسته شدی...و نسبت به من یه

!...حسی داری...هرچند مبهم و قر و قاطی

انگار کره زمین... با تمام عظمتش... دور سرم می چرخد... چشمانم را چند بار باز و بسته می
کنم... بلکه دوران مئزم کمی آرام بگیرد... گرمای دستش را روی
شکمم حس می کنم... تاب نمی آورم... دستش را پس می زنم... صدایش متعجب
است...

سایه؟؟؟-

...زمزمه می کنم

...نه... من نمی خوام-

من نمی خواهم... نمی توانم... نمی توانم با این مرد بازی کنم... حتی به قیمت از دست
دادنش... حتی به قیمت رفتنش... با وجود مقاومت شدیدم... مرا به سمت
...خودش می کشد

چرا؟ من که چیزی ازت نمی خوام... به جز صداقت... خیلی زیاده؟-

زور می زنم که از حصار دستانش رهایی یابم... نمی دانم چرا... اما خیلی

...عصبانیست

- پرسیدم چرا؟ صای و ساده بودن اینقدر سخته؟ دو رو نبودن و دروغ نگفتن... بی کلک و درست زندگی کردن خیلی کار شاقیه؟ از چی می ترسی؟ ها؟
...ناله می کنم

...امیر...دستم -

...بازویم را رها می کند... اما تا به خودم می آیم... هر دو مچم را می چسبد

- من اون افعی خطرناک و کینه توز رو نمی خوام... سایه مظلوم و معصوم شبا
رو می خوام... تو یه قدم به خاطر من بردار... منم هرچی دارم و ندارم به پات می
ریزم...

...سرم را به شدت تکان می دهم

- گوش کن... تا ابد از این تنهایی نجات پیدا می کنی... خانوم خونه من میشی... بی استرس... بی
اضطراب... بی ترس و نگرانی... نمی دارم آب تو دلت تگون بخوره... نمی دارم احدی نزدیکت

شه و بهت آسیب برسونه...دیگه لازم نیست اینقدر نگران امنیت باشی...لازم نیست اینقدر از همه بترسی...هر چی وحشته...خاک می کنم...به جای روزایی که از دست دادی بهت فرصت می

دم...که بچگی کنی...جوونی کنی...دختری کنی...هر چی بخوای واست فراهم می کنم...ازت حمایت می کنم...از هر کاری که بخوای بکنی...حتی اگه خوشم نیاد...حتی اگه موافق نباشم...! بیا تو شرکت من...هرکاری دوست داری

بکن...اصلا ا تیشه بردار و بزن به ریشه شرکت احتشام...بذار هر چی عقده از ما داری...تموم شه...هر چی حرص داری خالی کن...سر من...سر شرکت...خودمم کمکت می کنم...قول شری می دم...! جای خالی خانوادت رو واست پر می کنم...نمی دارم بیشتر از این نبودشون عذابت بده...برت می گردونم به یه زندگی عادی و نرمالی که همه دخترای همسن تو دارن...اصلا ا اگه تو بخوای رابطمون رو شرعیش می کنیم...به هر شکلی که تو بگی...کلیسا...مسجد...محضر...نمی دونم...هرچی که وجدان تو قبولش کنه...من همه جوره پایه تم...به اون خدایی که می پرستی...پایه تم

چشمانم اشکی شده...دست خودم نیست...نمی توانم نبارم...! لحنش به التماس آلوده شده...

در ازای اینا فقط یه چیز ازت می خوام... بگو چی تو سرته... بگو داری چیکار - می کنی؟ می
 خوای پدرم رو بکشی؟ دارش بزنی؟ از هستی ساقطش کنی؟ باشه... جلوت رو نمی
 گیرم... فقط بهم بگو... ازم مخفی نکن... من تحمل دروغ و پنهان کاری رو ندارم... فکر اینکه
 داری از پشت بهم خنجر می
 زنی... نمی ذاره اونی باشم که دلم می خواد... به خاطر چیزی که گذشته... آینده
 قشنگی رو که میتونیم با هم داشته باشیم... خراب نکن...! نکن سایه... خواهش می
 کنم...!

پلک می زنم... اشک می ریزم... چشمانم تار است... اما نگاهم لحظه ای صورتش را ترک نمی
 کند... مچم را رها می کند و دستش را روی صورت ترم می
 گذارد... مردمک های روشنش... سرگردان و خسته... چهره ام را کنکاش می
 کند... باز پلک می زنم... باز اشک می ریزم... قطره شفا را با نوک انگشتش
 ... می گیرد و روی لبش می گذارد... صدایش خش دار شده

... آخه قربون اون چشمای خوشگلت برم -

... سرم را در آپکوش می کشد

...! گریه نکن... فقط بگو باشه -

...هق می زنم

!...بگو عزیزم...بگو تا دنیا رو واست گلستان کنم-

...پیراهنش را توی مشتم می فشارم

...بگو خوشگلم...بگو جونم بالا اومد-

:گفتنش حماقت است...اشتباه محض است...اما از ته دل می گویم

...باشه-

انقباض تنش از بین می رود...تمام اندامم در آکپوشش جا می شود...هنوز

...پیراهنش در مشتم است...کم کم آرام می گیرم

میان بازوان تو،

امنیتی هست

که ترس را زیبا می کند

صورت خیسم را به پیراهنش می مالم... صدایش سکوت یک ساعته را می
...شکند

من حال تو رو درک می کنم... خود من هنوز نتونستم به خاطر مرگ -
مادرم... امیرعلی احتشام رو ببخشم... هنوز نتونستم اشکهایی رو که مادرم هر شب و هر روز
به خاطر بی وفایی های شوهرش می ریخت... فراموش کنم... هنوز مرگش کابوسمه... هنوز
دردش تو دلمه... پس فکر نکن نمی فهممت... می فهمم... می دونم ازدست دادن کل اعضای
خانواده تو فاصله دو سه سال چقدر وحشتناکه... اونم واسه یه دختر نوجوون... می دونم اون
طور بی

رحمانه ترک شدن... از طریق کسی که دوستش داشتی چقدر عذابت داده... منم آدمم... درک
دارم... شعور دارم... احساس دارم... اما پدرم رو خیلی بهتر از تو می شناسم... نمی خوام قربانی
بعدی خودخواهیا و زیاده خواهیاش تو باشی... اون اگه پای پول و شهرت در میان باشه... حتی
منو هم از سر راهش بر می داره... وای

...به حال تو

!...در دلم می خندم...هه..خبر نداری

می خوام از پدرم دور بمونی...در عوض منم اونو از تو دور نگه می دارم و -
 نمی دارم اذیتت کنه...خودت رو با اون درگیر نکن...یه جاهایی دیگه هوش و
 استعداد به کار نیما...تو این کشور...روابط به ضوابط حکومت می کنن...و پدر من از این نوع
 روابط خیلی بیشتر از تو داره...تا الان جلوت کوتاه اومده...چون
 از طریق تو...دنبال رسیدن به یه سری اهدافه...اما معلوم نیست از این به بعد چی بشه...تو یه
 دختر تنها و بی پناهی...زیاد پا تو کفشش کنی...راحت حذف می
 کنه...فکر نکن شکستش دادی...اگه قرار باشه هر تازه کاری بتونه از پس یکی

مثل احتشام بریاد...که سنگ رو سنگ هیچ شرکتی بند نمیشه...من فقط نگرانتم...نگران
 خودت...حیفی...تو با این همه جسارت...با این هوش
 !...سرشار...با این شجاعت و مدیریت قوی...حیفی...نمی خوام از دست بری

باز در دلم می خندم...سرم را بالا می گیرم و می گویم

تو چطور با مرگ مادرت کنار اومدی؟چطور تونستی که من نمی تونم؟-

...دستش را بازوی من بر می دارد و بلند می شود

- کنار نیومدم...هنوزم که هنوزه جای خالیش عین خار تو چشمم میشینه...اما چهمن
بخوام...چه نخوام...زندگی ادامه داره...منم مثل همه کسایی که عزیزی رو از
دست دادن...تا یه مدت سیاهپوش بودم و بعد زندگیمو از سر گرفتم...زخم دلم
...خوب نشده...اما چاره ای به جز تحمل ندارم

...با احتیاط...و آگاه از سیاستهای انگلیسیش می پرسم

پدرت بهش خیانت می کرد؟-

...صورتش سخت می شود...روح از نگاهش می رود

- هر لحظه....خیلی سعی می کرد پنهانی باشه...اما کدوم زنیه که خیانت شوهرش رو
نفهمه؟ولی وقتی که متوجه شد که مادرم همه ثروتش رو به نام من کرده و
چیزی واسه باختن نداره...همه چی رو علنی کرد...آخرشم...با یه زن دیگه
!...ازدواج کرد و مادر بیچاره من در به در شد

...موهایش را چنگ می زند

- تا یه سال قبل از فوتش..از هیچی خبر نداشتم...ولی قلب مریضش طاقت نیاورد
...و از ترس اینکه نکنه دیگه منو نبینه خبرم کرد

...روی مبل می نشیند و سرش را میان دستانش می گیرد

- طفلی مادرم...چقدر زجر کشید...اینهمه سال تحمل کرد و دم نزد...سن و سالی
نداشت...ولی درد و مرض...تا دلت بخواد...مسبب همشم بابام بود...بابای بی
...معرفتم!

:انگشتانم را در هم حلقه می کنم و می گویم

!...با همه اینا هنوزم کنارشی-

...آه می کشد

- اولین قهرمان زندگی هر پسری...پدرشه...! واسه منم همین بود...شاید دیگه اون

حس قوی رو بهش نداشته باشم...اما پدرمه...چطور می تونم بیخیال این رابطه
!...خونی بشم؟ پدرمه سایه...چه بد...چه خوب...پدرمه
...سرش را بالا می گیرد

- ما نمی تونیم پدر و مادرمون رو خودمون انتخاب کنیم...شاید اگه انتخابی در کار بود من
هیچ وقت سراغ امیرعلی احتشام نمی رفتم...اما الان دیگه همیشه کاریش
!...کرد...درسته همه چیم ارزش جداست...ولی با همه بدیاش بازم دوسش دارم

دهانم بسته می شود...برای هر حرفی...هر حرفی اضافه ای...! لبخندم...طعم
:زهر می دهد...آرام می گویم

می دونستی خیلی شبیه پدرتی؟-

...لبخند او هم تلخ است

...آره...همه می گن-

:با انگشتر ساده دستم بازی می کنم و می گویم

اگه تو هم مثل اون خائن از اب در بیای چی؟-

کئی دست چپش را روی ساعد راستش می کشد و می گوید

می خوایم بهم اعتماد کنیم دیگه...مگه نه؟-

بلند می شود و کاپشنش را در دست می گیرد

- اگه من به اعتمادت خیانت کردم...مختاری هر تنبیهی خواستی در نظر بگیری...حتی از
یه بارشم گذشت نکن...خوبه؟

مقابلش می ایستم و پیراهن چروک شده اش را مرتب می کنم...دستش را روی

...گونه ام می گذارد...صدایش قاطع و محکم است

!...منم همین کارو می کنم...دیگه حتی یه بار هم گذشت نمی کنم-

!...به چشمانش زل می زنم...هیچ اثری از شوخی وجود ندارد

فدایی کلافه و عصبی در اتاق قدم می زند

- وضع مالیمون خیلی خرابه سایه...هیچ کدوم از چکا پاس نشدن...حتی یهدونشون...از اون طری کارخونه ها واسه وصول پولشون به ما فشار میارن...حقوق این ماه بچه ها رو هم ندادیم...اگه اینطوری پیش بره نمایندگی ...همین سه چهار تا کارخونه رو هم از دست می دیم

خودکار فیروزه ای رنگ را بین انگشتانم می چرخانم و می گویم

- به نظرت عجیب نیست که از بین بیست و هفت داروخونه...حتی یکیشون هم چکش رو پاس نکنه؟

پرونده جلوی دستم را باز می کنم و لیست سیاه را نشان می دهم

- بین مثلا داروخانه دکتر فرازنه...فقط هفت میلیون تومن از ما خرید کرده...هفتمیلیون تومن واسه داروخونه ای که تو خیابون پر رفت و آمدی مثل ...پیروزیه...یعنی هیچ

...روی مبل می نشیند...نگرانیش بیشتر شده

...یعنی می خوای بگی -

...سرم را تکان می دهم

!...آره...یکی داره کارشکنی می کنه -

با اکراه و تردید می پرسد

کی؟ -

"حرف امیرحسین را به یاد می آورم... "روابط بر ضوابط حکومت می کنن

!...احتشام -

...با عصبانیت از جا بلند می شود

...مگه شهر هرتَه؟ چکا رو اجرا می داریم... پدرشونم در میاریم -

:با نوک خودکار ضربه ای به میز می زنم و می گویم

نمیشه... نمی تونیم با مشتریامون اینجوری خشن و بی انعطای برخورد -
کنیم... بعدشم... موعِد چکای خودمون پنج روز دیگه ست... تا بخوایم شکایت کنیم
...و به نتیجه برسیم چند ماه طول می کشه... این راهش نیست

...کِی دستش را روی پیشانیش می گذارد و تا چانه اش پایین می کشد

پس چه خاکی تو سرمون بریزیم؟ -

:به شاه سیاه چشم می دوزم و می گویم

چقدر بدهکاریم؟ -

...چهارصد میلیون تومن -

چقدر موجودی داریم؟-

...چهار میلیون تومن-

حقوق بچه ها چقدر میشه؟؟؟-

...حدودا هفت میلیون-

چقدر به کیمیا بدهکاریم؟-

...با احتساب فرمولی که بهشون فروختیم...بازم ما پنجاه تومن بدهکاریم-

چقدر از داروخانه ها طلب داریم؟؟-

- ...! با احتساب سود ۸٪ دارو چهارصد و سی دو میلیون طلبکاریم

چشم از شاه می گیرم و زمزمه می کنم

ماشین من چقدر می ارزه؟-

از جا می پرد

دیوونه شدی؟-

بی حوصله نگاهش می کنم

چقدر می ارزه؟-

مقابل میزم می ایستد

- اون ماشین تنها یادگار باقی مونده از پدرته...همه می دونن چقدر دوستش
...داری

دلم را مچاله می کنم و زیر پایم می گذارم و با تمام قدرت فشارش می دهم

!...وقتی خودش نیست...دل بستن به یه مشت آهن پاره مسخره ست-

دستش را روی میز می گذارد و به سمت خم می شود

...اون ماشین وسیله دستته سایه...بدون اون نمی تونی سر کنی -

خسته از این بحث دیوانه کننده...عصبی و خشمگین می گویم

تا حالا کی از رفت و آمد با تاکسی مرده که من دومیش باشم؟ -

...صدایش را بلند می کند

گیرم اونو هفتاد تومنم بخرن...بقیش رو چیکار می کنی؟ -

...سوییچ ماشین را از کیفم در می آورم و به دستش می دهم

- حقوق بچه ها و بدهی کیمیا رو صائ کن...نگران بقیشم نباش...لازم باشه خونه

!...رو هم می فروشم

...پوئ بلند و کشداری می کند

...اینجوری فقط صورت مساله رو پاک می کنی -

...رو بر میگردانم

...کاری رو که گفتم انجام بده -

...سرش را با افسوس تکان می دهد و می رود

...فدایی -

...نگاهش بوی نا امیدی می دهد

!...به یه آدم درست و حسابی بفروزش -

باز سری می جنباند و قدمهایش را به سمت در تند می کند...به محض اطمینان از

!...خروجش آه می کشم...کاش بئض صدایم را نفهمیده باشد

با شنیدن زنگ موبایل بی خیال مهره های شطرنج بهم ریخته و آشفته ی روی

میز می شوم و با کرختی جواب می دهم

بله؟-

بله چیه؟ بگو جانم-

...حوصله لبخند زدن ندارم

!...یه کم خودتو ب ئال کن...فرصت داشتی یه ماچی هم بکن-

...می خندد...صدایش گرم و آرام است

!...اینا وظیفه شماست خانوم...من جسارت دخالت تو کارت رو ندارم-

!...سکوت می کنم

خوب نیستی...درسته؟-

دستانم از شدت تب عرق کرده... سعی می کنم چشم از مهره های سفی د ایستاده و
...سیاه خمیده بردارم

!...خوبم-

!...از این خوب بودنهای این فرمی بیزارم

نمی خوامی بری خونه؟-

!...کدام خانه؟؟؟من از آن قفس بیزارم

!...کارم تموم شه می رم-

...مکت می کند

کارمندات رفتن؟-

...دست دراز می کنم و شاه سفید را بر می دارم

...آره...تنهام-

!...باشه...ميام اونجا...فعلا ا-

تمام توانم را برای شکستن مهره پلاستیکی به کار می گیرم...اما بی فایده
ست...دستم را بالا می برم...با تمام قدرت پرتش می کنم...درست توی تاج
!...مجسمه سیاه فرود می آید...لعنتی

در ورودی بسته می شود...بوی دی وان می پیچد...چشمانم را به زور باز نگه می دارم...چرا
اینقدر پلکهایم سنگین است؟

!...خوش اومدی-

!...صدایم هم گرفته

!...او مرتب است...آراسته...سرحال...شارژ...ب یچاره من...بیچاره سایه

...با پشت انگشت اشاره اش...تی‌ئه بینی ام را لمس می کند

همین؟-

...با استفهام نگاهش می کنم...آپوش می گشاید

!...نمیای ب‌ئلم؟از دیشب ندیدمتا-

آخرین کاری که در حال حاضر می توانم انجام بدهم رفتن در آپوش پسر احتشام

!...است...حتی اگر

...لبخند بی جانی می زنم و تنم را به میز پشتم می چسبانم

- ...حال ندارم

بازویم را می گیرد و مرا به طریّ خودش می کشد...بوی عطرش اذیتم می

کند...

!... حال نمی خواد که... ببین... به همین راحتی-

نای دست و پا زدن هم ندارم... سر همچو سنگم را روی سینه اش می

!... گذارم... صدای قلبش به گوشم نمی رسد

- چرا اینقدر خودت رو اذیت می کنی؟ اینهمه کارمند استخدام کردی واسه چی؟ تو

!که خودت یه تنه داری کارا رو انجام می دی

نگاه می کنم... به معادله مجهول و پیچیده رو به رویم...! با کت دست... سینه اش

را فشار می دهم و عقب می روم... پشت میز می نشینم... دوباره مهره ها را جابجا

... می کنم... میز را دور می زند و کنار مجسمه می ایستد

فکر می کنی می تونی منو شکست بدی؟-

لحظه ای نفسم قطع می شود و قلبم نمی تپد... سرم را بالا می گیرم... با سر به

صفحه اشاره می کند و می گوید

!... شطرنج رو می گم-

...نفسم باز می گردد...با دست همه مهره ها را واژگون می کنم

!...شاید-

...مهره سفید افتاده در تاج سیاه را بر میدارد و سر جایش می گذارد

پس یه روز که حال داشتی امتحان می کنیم...!روزی که بتونی به جای پرت -

!...کردن مهره ها...با سیاست...یکی یکی...حذفشون کنی

دستم را به سینه می زنم...سایه بی پناهی...هر لحظه بیشتر بر سرم گسترده می

!...شود...! نافرمانی احساسم...داغ دلم را...بیشتر هم کرده

!...باشه...من شاه سیاه...تو شاه سفید...!منتظر خبرتم-

:چشمک پر و پیمانی می زند و می گوید

!...خوبه...! فعلا پاشو برو خونه...دیر وقته-

بی حرّی و اعتراض...بلند می شوم...! موبایلم را توی کیفم می گذارم و پرونده
های باز را می بندم. سوییچش را توی دستش می چرخاند

بریم؟-

کل اتاق را از نظر می گذرانم و می گویم

...بریم-

تیزی و برندگی نگاهش عذابم می دهد...تا رسیدن به پارکینگ حرّی نمی

زند...منهم...! چشمان تنگ شده اش را به من می دوزد و می گوید

...دیروخته...دوست دارم برسونمت...اما به قرار مهم دارم-

آنقدر ذهنم مشغول است که توجهی نمی کنم...سرش را خم می کند و میگوید

...با به خانوم جوون و خوشگل-

...جای خالی ماشینم...بیشتر از حرّی او روحم را شکنجه می دهد

!...خوبه...خوش بگذره-

:سرخوش و بی خیال ادامه می دهد

!...حتی خوشگل تر از تو-

یک چشمم به اوست و یک چشمم به فضای خالی و زشتی که یک بند به من و

:اعصابم دهن کجی می کند...! اخم می کنم

!...گفتم که...خوش بگذره...خداحافظ-

...به سمت در می روم...مچم را می گیرد

خیله خب حالا...صد رحمت به برج زهرمار...ماشینت کو؟-

پای رفتنم سست می شود..اگر اتمام حجت نکرده بود می گفتم نیاوردمش...یا

!...خراب است

!...فروختمش -

!...تعجب نقش بسته در صورتش واقعیت

چرا؟ -

...آه می کشم

!...لازمش نداشتم -

...لبخند کمرنگی گوشه لبش را تکان می دهد

دروکیم که نمی گی؟ -

با بداخلاقی دستم را می کشم و می گویم

میشه بعد اا حرّی بزیم؟ تو برو به قرارت برس...منم یه خرده قدم می زنم و میرم -

!...خونه

:ریموت ماشینش را می زند و می گوید

...بیا سوار شو...الان وقت قدم زدن نیست-

اثری از شوخی و سرزندگی چند لحظه قبل نیست...صورتش جدی و سخت
!...است

موبایلش را بر میدارد و شماره می گیرد.دوست ندارم گوش تیز کنم...اما می
!...کنم

...سلام خوشگلم-

-...

...می دونم عزیز دلم...کارم طول کشید...دارم میام-

-...

!...چشم...برو اون لباسی که من دوست دارم رو بپوش...یه کم دیگه اونجام-

...خنده اش از ته دل است

!...عاشقتم-

دهانم طعم زهر می دهد...ماشین فراموشم می شود...بی توجه به عذاب من...موبایل را
روی داشبورد می اندازد و به سمت خانه ام می راند...حرف نمی زند...خودخوری می
کنم...کپرورم اجازه پرسیدن نمی دهد...میان تمام
بدبختیها...همین حساسیتهای احمقانه را کم داشتم...ترمز خشکش از جا می
...پراندم...صدای خشکش...قلبم را از جا می کند

- الان خیلی عجله دارم...ولی دو سه ساعت دیگه برمی گردم...منتظرم
!...بمون...چون خوابم باشی بیدارت می کنم

صبر می کند تا داخل شوم...اما صدای جیگ لاستیکش مدتها در گوشم می ماند و
!...برق شیطنت آمیز و ترسناک نگاهش...دلم را می لرزاند

بوتهایم را به گوشه ای می اندازم و کپرکپر کنان می گویم

- آخ بابا جونم...بین اون همه خصلت خوب حتما باید قد کوتاهت رو واسه من ارث می داشتی
که همش مجبور باشم کفش پاشنه بلند بپوشم؟

...پودی با چشمان زرد زاکش نگاهم می کند...حتی حوصله او را هم ندارم

چیه عین وزغ زل زدی به من؟ باز شب شد و عین ج ئد چشمتو گرد کردی؟-

...با اخم رویش را برمیگرداند...برایش کذا می گذارم...حتی نگاهش هم نمی کند

!...بین خدا چقدر منو خوار کرده که یه ج ئدم واسم ناز می کنه-

نمی دانم حرصم را سر چه خالی کنم...حواسم را چگونه از مکان و همراه امیرحسین دور
کنم...دوش آب گرم هم حالم را سرجا نمی آورد...! خودم را قانع می کنم که چک کردن
مرتب گوشی...فقط برای باخبری از زمان است و ساعت بزرگ شماطه دار گوشه پذیرایی را
نادید می گیرم...شام می خورم...تلویزیون

می بینم... مو شانه می کنم... آرایش می کنم... صد بار لباس عوض می کنم... فقط برای اینکه
م‌ئزم از فکر و خیال منفجر نشود... فقط برای اینکه این عقربه های
لعتنی... با این چرخش کندشان... عقل از سرم نبرند...! آخر سر هم جلوی آینه می نشینم و
خودم را بازبینی می کنم... دقیق و موشکافانه... و به این نتیجه می رسم
که من به جز چشمانم عضو گیرایی ندارم... تازگیها هم خیلی لاچر شده ام... گونه ام آب
رفته... زیر چشمم گود افتاده... قد ۶۶۱ هم که خیلی کوتاهست... کاش لبهایم کمی برجسته تر
بودند... یا ابروهایم کمی پرتتر... چند خط ریز در پیشانیم
افتاده... این خال روی شقیقه ام را هم دوست ندارم...! بینی ام... نمی دانم چه مشکلی دارد... هر
چه هست به صورتم نمی آید...! گفت از من خوشگل تر است... نگفت؟ گفت خیلی هم
خوشگل تر است... با وقاحت هر چه تمام تر هم گفت...! به او گفت عاشقتم... به من... یک
دوستت دارم ساده هم نمی گوید...! گفت لباسی که من دوست دارم بپوش... چه لباسی؟ چطور
لباسی؟ به چه منظوری؟؟؟ برای رسیدن به منم اینقدر عجله می کند و اضطراب دارد؟ آه از
... نهادم بلند می شود... نه... ندارد

لبه پشتهی برس را روی رانم می کوبم... موهایم را با کلیپسی روی سرم می بندم و
... با ناامیدی چشم از آینه می گیرم

کدوم مردیه که عقلش تو چشماش نباشه؟؟؟ خاک تو سر من که با این همه -

!... ادعا... بازم زنم و ساده

ساعت از دوازده رد شده... که زنگ را می زنند... با تعجب از جا بلند می شوم... قطع!! امیر حسین نیست... چون همیشه از کلید استفاده می کند...! لحظه ای دلم آشوب می شود... می ترسم... مثل هر زن تنهای دیگری...! بلند می شوم و از چشمی بیرون را نگاه می کنم... حیرتم بیشتر می شود... امیر حسین... در حالیکه دختر بچه سه چهار ساله ای را در آکپوش گرفته... خنده بر لب... پشت در

...! ایستاده

صورت بچه روی شانه اش است و از نفسهای عمیق و آرامش می فهمم که

... خوابیده... در را کامل باز می کنم تا وارد شود

میشه بزارمش رو تخت؟ -

بدون هیچ حرفی به سمت اتاق می روم و در را برایش باز می کنم... با احتیاط

... روی تخت می خواباندش... چهره معصوم و زیبایش بهتم را چند برابر می کند

...! چقدر شبیه خودته امیر -

با محبت موهای حلقه حلقه طلاییش را نوازش می کند و می گوید

!...آره...انگار ژن بابام همیشه کالبه...بچه هاش کاملاً شکل خودش می شن -

پاهایم به زمین می چسبند...! تمام اعمال حیاتی بدنم متوقّف می شوند...هرچه هورمون
مربوط و نامربوط است در جای جای بدنم ترشح می شود و دمای تنم را به نقطه جوش می
رساند...با دست حنجره ام را لمس می کنم و روی تخت می نشینم...برای باور حقیقی بودن این
دختر...پوست لطیف گونه اش را لمس می
کنم...به پهلوی می چرخد و دستش را زیر لپش می گذارد...مژه های تابدار بورش روی صورتش
سایه انداخته اند و لبهای خوشرنگ صورتی اش نیمه باز مانده
اند...! رنگ مهتابی پوستش هارمونی فوق العاده ای با خرمن گندمی رنگ
:موهایش ایجاد کرده...زمزمه می کنم

یعنی این بچه خواهرته؟ -

...خم می شود و دستهای کوچک دخترک را می بوسد

!...اوهوم...ناتنیه...اما بیشتر از جونم می خوامش -

حقایق تلخ زندگی...یکی پس از دیگری...بر سرم آوار می شوند...زیپ کاپشن

بنفشش را باز می کنم و آرام از تنش در می آورم...پیراهن سفید بافتنی کوتاهی بر تن دارد با
شلوار گرم و چسبی به همان رنگ...! کفش و جورابش را هم از پایش جدا می کنم و روی
زمین می گذارم...انگشتان کوچک پایش را تکان می
!...دهد...دلم ضعی می رود...از زیبایی ناشی از پاکی و معصومیتش

...امیرحسین با دقت و لبخند زیر نظر گرفته

دیدید گفتیم از تو خوشگل تره؟؟؟-

یاد عذابی که کشیدم می افتم...اخمهایم را در هم می کشم و پیچ پیچ کنان می گویم

می دونستی که خیلی با نمکی؟؟؟-

کمی نزدیکم می شود و با شیطننت می گوید

چیه؟ حسودیت شده بود؟ داشتی از فضولی می مردی؟-

دوست دارم جواب دندان شکن و رو کم کنی به حرفش بدهم...اما تنها چشم کپره

ای می روم و رو بر می گردانم... سرش را کنار گوشم می آورد و می گوید

- خصلت بد زنای ایرانی...! وقتی که باید حرّی بزنن سکوت می کنن...! اگه بهجای اینکه خودخوری کنی و اونقدر لباتو بجوی که به خون بیفته...! یه سوال می ...! پرسیدی...! اینجوری حرص و جوش به خورد خودت نمی دادی

:پشت چشمی ناز می کنم و می گویم

- خصلت بد مردای ایرانی...! اعتماد به نفس کاذب...! کی گفته من حرص خوردم یا حسودی کردم؟

...کمرم را می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد

- آخ که اگه می تونستم رک و راست بودن رو تو سرت فرو کنم... دنیا بهشت میشد...! پاشو بریم بیرون... نمی خوام این فینگیلی بیدار شه... تو همین دو سه ساعت ... پدرمو در آورده

دوباره روی دخترک زوم می کنم... دلم فشرده می شود... پتو را رویش می کشم و

از اتاق خارج می شویم... آخیش بلندی می گوید و خودش را روی مبل رها می کند:

- اگه بدونی چه زبونی داره این نیم وجبی... صد تا عین من حریفش نمیشه... الانشو نبین که اینجوری مظلوم خوابیده... شیطان رو هم درس می ده به خدا...! اونقدر!... علاقم کرد که مجبور شدم مستقیم پیام اینجا

برای پی نبردن به دگرگونی حالم... به آشپزخانه می روم و از همانجا می پرسم اسمش چیه؟ چند سالشه؟-

کش و قوسی به بدنش می دهد و می گوید

!... آوا... اواخر سه سالگیه-

لبه کابینت را فشار می دهم... دندانهایم را روی هم فشار می دهم... پلکهایم را محکم فشار می دهم... بلکه این فشارها اندکی از بار این همه فشار روحی کم کند...! کمی آب می خورم و می گویم

چی می خوری واست بیارم؟-

خمیازه بلندی می کشد و می گوید

!...تو رو...! زود واسم بیار-

کنارش می نشینم...چشمهایش پر از خواب است...سرخ و خسته...دوباره خمیازه

می کشد و می گوید

!...میشه رو این کاناپه دراز بکشم؟؟هلاکم-

سریع بلند می شوم و می گویم

...آره...حتم!!-

دستش را زیر سرش می گذارد و به بازوی دیگرش اشاره می کند و می گوید

...بیا اینجا-

:با اخم سرم را بالا می اندازم و می گویم

!...نه...من رو به روت می شینم...دوری و دوستی-

:می خندد و با بی حالی می گوید

!...نترس دختر جان...در حال حاضر من کبریت بی خطر...جون تو تنم نیست-

رگهایم از تصور این همه نزدیکی به او ضربان می گیرند...با احتیاط کنارش می

:خوابم...نیمه خواب است اما می گوید

حالت بهتر شده؟-

...می چرخم و به نیمرخش خیره می شوم...چشمانش را بسته

...خوبم...فقط خستم-

یعنی هنوزم نمی خوام ماجرا رو تعری ئ کنی؟-

کدوم ماجرا؟-

یک چشمش را باز می کند و سرزنشگرانه می گوید

!..سایه-

زمزمه می کنم

یعنی تو نمی دونی؟-

پوفی می کند و می گوید

تا وقتی تو نگی من از کجا باید بدونم؟ مگه من علم کپی دارم دختر خوب؟-

می دانم وقت خوبی نیست اما می گویم

- گفتی پا تو کفش بابام نکن...خودم حواسم هست...! اینجوری حواست به منه؟ اینجوری هوامو داری؟

:دستش را از زیر سرش در می آورد و توی موهایش فرو می کند

می گی چی شده یا نه؟-

:سرم را به انتهای ترین نقطه مبل می کشانم و آرام می گویم

- به مشکل مالی برخوردیم...هیچ کدوم از داروخونه ها چکشون رو پاس نکردن...حقوق بچه ها رو هم ندادیم...مجبور شدم ماشینم رو بفروشم

:صورتش را برمی گرداند و می گوید

خب ربطش به بابای من چیه؟-

:لبم پایینم را گاز می گیرم و می گویم

- به نظرت وقتی حتی یه چک هفت میلیونی پاس نمیشه...وقتی بیست و هفت تا داروخونه با همدیگه تصمیم می گیرن پولشون رو ندن...پای بابات وسط نیست؟؟

...اخمهایش در هم فرو می روند

...من از چیزی خبر ندارم-

...آه می کشم و سرم را به جایگاه قبلیش باز می گردانم

...مشکلی نیست...از پشش برمیام-

از پهلوی نیم خیز می شود و مستقیم توی چشمانم نگاه می کند...خواب از سرش پریده

چرا قبل از اینکه ماشینت رو بفروشی هیچی بهم نگفتی؟؟-

پلکم را پایین می اندازم و دستهایم را روی شکمم می گذارم

...خودم می تونم حلش کنم -

دست زیر چانه ام می اندازد و هشدارگونه می گوید

چرا به من نگفتی؟-

لرزش مردمکم را کنترل می کنم و می گویم

- چون فکر می کردم تو می دونی...چون می ترسیدم اگه بهت بگم بازم بهم تهمتسوء استفاده
گری بزنی...چون وقتی پای بحث کاری پیش میاد ازت می
!...ترسم...احساس امنیت نمی کنم...چون می دونم بهم اعتماد نداری

دستش را به قصد نوازش بالا می آورد...اما بین راه متوقّف می شود...آهسته می
گوید:

- میشه ازت خواهش کنم امشبو پیش آوا بخوابی؟ آسم داره...می ترسم مشکلی
!...واسش پیش بیاد

...چشمانم را به معنای تایید باز و بسته می کنم

...اگه می خوای تو هم بیا پیش ما...سه تایی می خوابیم-

سرش را روی دسته کاناپه می گذارد و می گوید

...نه..همین جا خوبه...شما راحت باشین-

برایش پتو و بالش می برم...شب بخیر آهسته ای می گویم و جواب آهسته تری

می شنوم...به اتاقم می روم و روی تخت دراز می کشم...چهره کِرق خواب

دختر بچه را می بوسم و زیر لب می گویم

!...منو ببخش-

با احساس خزش جسمی میان بازوانم از خواب می پرم و از دیدن اندام کوچک

مچاله شده در آکپوشم یخ می بندم.سردش شده...دستم را از زیر گردنش عبور می دهم و

بئالش می کنم...پتو را بالاتر می کشم و سرم را بین موهایش فرو می

برم...بوی پاکی می دهد...بوی نجابت...بوی آسمان...! گرمی نفسش را روی

پوستم حس می کنم... دست کوچکش را روی سینه ام گذاشته... و به من بی پناه تر از
خودش... پناه آورده...! احساسی در وجودم به کلیان در آمده... مثل حس هر زنی هنگام در
آپوش گرفتن یک کودک... گلایش صدای خس خس ملایمی می
دهد... کمی سرش را عقب می دهم تا راحت تر نفس بکشد... زمزمه می کنم

تو چرا باید مریض باشی کوچولو؟-

در اتاق آهسته باز می شود... امیرحسین داخل می آید... آرام... با کمترین تکان سرم را می
چرخانم... لبخندی به رویم می زند و به تماشایمان می ایستد... در نگاهش محبت موج می
زند... خالص و ناب...! خم می شود و خواهرش را
نوازش می کند... بعد از او انگشتش را روی گونه من می کشد و آرام می گوید

نذاشت بخوابی؟-

...لبخند منهم خالص و بی کپرض است

!... فکر کنم سردش شده... منو با مامانش اشتباه گرفته-

...کئی هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشته

...اتفاق اا مامان بودن خیلی بهت میاد عزیزم...مثل فرشته ها شدی-

حرفش به دلم می نشیند...خنده را روی لبم تثبیت می کند

خانومی می شه من از حمومت استفاده کنم؟فرصت ندارم تا خونه خودم برم-

یواش بلند می شوم و می گویم

صبر کن واست حوله تمیز بیارم-

لباسهای چروک شده اش را اتو می کنم و روی تخت می گذارم و میز صبحانه را
می چینم.با حوله دور گردنش و نیم تنه برهنه از اتاق خارج می شود و به
آشپزخانه می آید. به کانتیر تکیه می دهد و می گوید

!راضی به زحمت نبودم!خانوم!شرمنده کردی-

حوله خیس را از گردنش باز می کنم و می گویم

...کاری نکردم...بیا صبحونت رو بخور-

دستم را می گیرد و می گوید

!تو هم پیشم بشین-

سرم را پایین می اندازم تا چشمانم منحرف نشوند.خودم را با تکه نانی مش ئول می

کنم و می گویم

آوا رو بیدار کنم؟-

چایش را سر می کشد و می گوید

- نه...بذار بمونه...خودتم خونه بمون و استراحت کن...کارم تموم شه میام

...دنبالش

...با دهان باز نگاهش می کنم

- من نمی تونم... بلد نیستم... اصلا اگه بیدار شه و یه آدم کُریبه رو ببینه می
...ترسه

لبخند اطمینان بخشی می زند و می گوید

- نگران نباش... بچه شجاع و سرسختیه... یه جورایی خیلی شبیه خودته... با هم
...کنار میاین

...نمی توانم بیش از این... وجود بچه احتشام را تحمل کنم

امیر من کلی کار دارم... مگه دیشب نگفتم چه وضعی داریم؟-

از جا بلند می شود و می گوید

...تو بهتره واسه نقل مکان به خونه من آماده شی... به چیزای دیگه فکر نکن-

...تا وقتی در را می بندد و بیرون می رود سر جایم می نشینم

- تا می خوام احساس می کنم دارم به ذهنت نفوذ می کنم...تا می خوام یه نفسراحت بکشم...با
یه حرکت همه معادلاتم رو به هم می ریزی...چی تو سرت می
گذره امیرحسین احتشام؟

آهسته آهسته...بهت جایش را به خشم می دهد.موبایلم را بر می دارم بی توجه به
اینکه هنوز ساعت هشت هم نشده...شماره می گیرم.بعد از چندین بوق پیاپی
صدای خواب آلود پریسا توی گوشی می پیچد

چی می گی اول صبحی؟-

طول و عرض اتاق را با عصبانیت طی می کنم

- میشه پیرسم اون همه مدت...تو شرکت احتشام چه کلماتی می کردی؟چطور نفهمیدی
احتشام از زن دومش یه بچه داره؟

جیگ بلندش پرده گوشم را به ارتعاش وا می دارد

چی؟-

- چی و زهرمار. می دونی تو چه موقعیت بدی قرار گرفتم؟ از دیشب تا الان تو شوکم. حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟

سایه جدی می گی؟-

.داد می زنم

مگه من با تو شوخی دارم؟ حالا چیکار کنم؟ من با این بچه چیکار کنم؟-

.حس از زانوهایم می رود... کنار میز تلویزیون چمباتمه می زنم

حالا من چیکار کنم پریسا؟-

.نفسهایش نامنظم شده اند

دختره یا پسر؟-

ب‌ئ‌ضم می شکند

دختر...!دیشب تا صبح تو ب‌ئ‌لم بود-

- من خبر نداشتم.اصولا ا خانواده احتشام زیاد حرّی نمی زنن.خصوصا ا در مورد مسائل شخصی زندگیشون

سرم را به دیوار تکیه می دهم

- حالا که خوب فکر می کنم می بینم سامان درست ترین کار رو کرد.کاش منم شجاعت اونو داشتم

!...صدایش با نگرانی ممزوج شده

- دیوونه شدی؟این حرفا چیه؟حالا گیرم یه بچه هم این وسط باشه.واسه تو چه فرقی می کنه؟
اشک دانه دانه فرو می ریزد

- ...تو نمی فهمی...نمی فهمی

رعد و برق ستونهای خانه ام را می لرزاند

- نمی تونم آشیانه این بچه رو خراب کنم.نمی تونم پدر و مادرش رو ازش
...بگیرم.من نمی تونم

.آهش را می شنوم

.پس دست بردار.بگذر.فراموش کن.اون بچه گناهی نداره-

.ابر سیاه کل آسمان را می پوشاند

- دست بردارم؟ از چی؟ از کی؟چطوری؟دارم می سوزم.دارم دق می کنم.چطور از
کنار این قضیه بگذرم؟

.آب دهانم را قورت می دهم

- وقتی احتشام تو تختخواب شاهانش... با زنش کی می کرده و زنگوله پای تابوتپس
مینداخته... پدر و برادر من... رو تخت اتاقشون... با مرگ دست و پنجه نرم
می کردن. چطور فراموش کنم؟ چطور از اشکای یواشکی بابام بگذرم؟ چطور از
"الهی صبر" گفتناش بگذرم؟ چطور اون قد خمیدش رو فراموش کنم؟ دو روز بعد از مردنش
هنوز سجادهش خیس بود... هنوز نم داشت... از اشکهایی که ریخته بود... سامان چی؟ تو می تونی
از خون سامان بگذری؟ تو می تونی اون قد و هیکل رو فراموش کنی؟ چطور از اون
همه استعداد و نبوکپی که زیر خاک خوابیده بگذرم؟ رتبه اول المپیاد شیمی... افتخار
مملکت... مخترع نامی دانشگاه تهران سالهاست که ساکت شده... سالهاست که خوابیده... به
ناحق... به نامردی...! مگه اونا خانواده منو از هم نپاشیدن؟ چرا من این کارو نکنم؟ چرا من از
حقم بگذرم؟ چرا؟ چرا؟

!... از شدت گریه... سکسکه ام گرفته

- تو می تونی تصور کنی رو به رو شدن با جنازه برادر یعنی چی؟ رو به رو شدن با جنازه پدر
یعنی چی؟ می دونی چه حالیه وقتی در اتاق رو باز می کنی و جسد یخ کرده عزیزات رو می
بینی؟ مگه من کیم؟ چیم؟ مگه منم آدم نیستم؟ انسان
نیستم؟ روح ندارم؟ حس ندارم؟ مگه طاقتم چقدره؟ ظرفیتم تا کجاست؟ ببین چکار کردن با
زندگیم... ببین چه بلایی به سر دنیام آوردن... ببین با اعتقاداتم چه کردن... ببین چطور همه
چیمو از من گرفتن... ببین به کجا رسوندنم... من چطور

فراموش کنم؟ چطور بگذرم؟

.کمی مکث می کند

.واگذار کن به خدا...اون خیلی بهتر از تو می تونه انتقام خونوات رو بگیره-

...می خندم...هیستریک و بلند

- آخه چرا داغ دلم رو تازه می کنی؟ نوشدارو بعد از مرگ سهراب رو می خوام
چیکار؟ انتقامش به چه دردم می خوره وقتی اون موقعی که بهش احتیاج داشتم ولم کرد؟

...مایوس است...نا امید...خسته

!...سایه-

.بلند گریه می کنم

- تو که می دونی من چقدر بی کس و درموندم...تو دیگه چرا ولم کردی؟ تو که از زیر و بم
زندگیم خبر داری. آخه چرا بی معرفت؟

ب.ئض او هم می ترکد

من کپلط کنم تو رو تنها بذارم. فقط عصبانی بودم. پیام پیشت؟-

سرم را روی زانویم می گذارم و می گویم

!...نه...خودم میام-

تو هم مثل مامانم بدبختی؟-

سر بلند می کنم و دخترک مو طلایی را با سر و شکلی بهم ریخته مقابلم می

بینم....لعنتی...سریع اشکهایم را پاک می کنم و لبخند می زنم

مگه مامانت بدبخته؟-

سرش را بالا و پایین می کند

...اوهوم...اونم همیشه گریه می کنه...مثل تو-

چشمان قهوه ای درشتش...هنوز هم خواب آلود است

چرا گریه می کنه؟-

شانه هایش را بالا می اندازد

!...میگه چون بدبختم گریه می کنم-

عمق سادگیش دلم را می لرزاند.دستم را به سمتش دراز می کنم

میای بئلم؟-

مردد نگاهم می کند و می گوید

تو دوست داداش امیری؟-

بئض دوباره بر میگردد

...آره...دوستشم-

با احتیاط نزدیک می شود

داداشم کو؟-

آرام دست کوچکش را می گیرم

...رفته بیرون...زود برمی گرده-

!..برخلاف تصورم از اخم و گریه و زاری اثری نیست

میای ب ئلم؟-

مردد نگاهم می کند و می گوید

تو دوست داداش امیری؟-

ب ئض دوباره بر میگردد

...آره...دوستشم-

با احتیاط نزدیک می شود

داداشم کو؟-

آرام دست کوچکش را می گیرم

...رفته بیرون...زود برمی گرده-

!..برخلاف تصورم از اخم و گریه و زاری اثری نیست

بریم دست و صورتمون رو بشوریم...بعدش صبحونه بخوریم.باشه؟-

با افتخار توی چشمانم خیره می شود و دست به کمر می گوید

خودم بدم صورتم رو بشورم! دیگه بزرگ شدم -

دلم می ریزد. می خندم. از جا بر می خیزم و می گویم

باشه. پس بریم -

قدش نمی رسد... بئارش می کنم... راضی نیست... اما هیچی نمی گوید... با لذت به کارهایش نگاه می کنم. دقیق و تمیز صورتش را می شوید و با حوله خشک می کند. در این بین... لحظه ای زبانش از کار نمی افتد

- اسمت سایه ست... داداشم گفته. گفت خیلی مهربونی. بچه ها رو هم دوست داری راست می گه؟

روی پایم می نشانمش و موهایش را شانه می زنم و تک به تک سوالاتش را جواب می دهم. از روی پایم پایین می پرد و می گوید

تو قراره زن داداشم بشی؟ -

سرم به دوران می افتد

کی همچین حرفی زده؟-

شلوارش را بالا می کشد و می گوید

هیچ کی...پسرا با دخترا عروسی می کنن دیگه...مگه نه؟-

خنده ام می گیرد

!...نه همشون-

چشمان معصومش را به من می دوزد و می گوید

وقتی من بزرگ شم می تونم با داداشم عروسی کنم؟-

نمی توانم خنده ام را کنترل کنم

چرا می خوای با اون عروسی کنی؟-

پلکش را پایین می اندازد

- آخه اون کتکم نمی زنه. تازه وقتی بابا علی مامانم رو می زنه دستش رو می گیره. باهاش دعوا می کنه

لبم را گاز می گیرم. این اشک لعنتی از صبح رهايم نمی کند

- تازه خیلی هم مهربونه. هر چی به بابا می گم منو ببر پارک... گوش نمی ده... ولیداداش امیر همش منو می بره بیرون... خوراکی می خره... عروسک می خره... هیچ وقتم به خاطر اینکه کچامو رو لباسم می ریزم دعوا نمي کنه

نمی توانم مقاومت کنم. در آپکوشش می کشم

کی واسه اینکه کچاتو رو لباست می ریزی دعوات می کنه؟-

با بند لباسش بازی می کند و می گوید

- مامانم. تازه وقتی سرفه می زنم... بهم میگه توام یه بدبختی هستی مته من... راست میگه؟

دست کوچکش را می بوسم و می گویم

!... نه عزیزم. حتما شوخی می کنه باهات. دختر به این خوشگلی... به این نازی-

سرش را توی سینه ام می گذارد و می گوید

...شوخی نمی کنه که... همش گریه می کنه... کصه می خوره-

به مرز جنون رسیده ام... از روح درد کشیده و صدمه دیده این موجود دوست

...داشتنی

اینا رو ولش کن... صبحونه چی دوست داری؟-

.چشمانش برق می زنند

.کورن فلکس دوست دارم-

صورت تپل و سفیدش را نوازش می کنم و می گویم

- ندارم. ولی قول می دم واست بخرم. فعلا یه چیز کوچولویی با همدیگه می خوریم... بعدش می ریم خرید. چطوره؟

دستهایش را با خوشی به هم می کوبد و از اتاق بیرون می دود. سرم را میان دستانم می گیرم و می گویم

!... کاش دیوونه نشم... کاش -

با هم خرید می کنیم... کپذا درست می کنیم... حمام می رویم... بازی می کنیم... و وقتی چشمانش خسته خواب می شوند در آپوشم می گیرمش و سرش را به سینه ام می چسبانم. انگشتش را توی یقه گشاد بلوزم می اندازد و می گوید

میشه تو با داداشم عروسی کنی؟ -

...خدا لعنتت کند امیر حسین

چرا؟-

چشمانش رو به بسته شدن می رود...اما فکش همچنان کار می کند

آخه همیشه به مامان بابام می گه اگه کسی بود که ازم مراقبت کنه منو می برد -

پیش خودش.اگه تو باهاش عروسی کنی و مراقبم باشی...می تونم پیام خونتون

حتی مرگ پدرم هم تا این حد مستاصلم نکرده بود

باشه عزیزم.تو فعلا بخواب.من با داداشت صحبت می کنم-

آرامش در صورت زیبایش پخش می شود.لبخندش حتی پس از عمیق شدن نفسهایش پا

برجاست.نگاهش می کنم...یک ساعت...دو ساعت...آنقدر که دست و پایم خواب می

روند.آهسته روی مبل می گذارمش و پتویی رویش می کشم.پودی هم کِرق خواب است.به

میله های قفسش نگاه می کنم.انگار این میله ها را دور من کشیده اند و هر لحظه فضا را برایم

تنگ تر می کنند.موبایلم زنگ می

خورد. فدایی است

خبرای خوب... چند تا از چکای کله گندمون پاس شدن-

جلب اعتماد و حمایت امیر حسین... هر چند دیر.. هر چند کم... هر چند با بهای
گزائی... پیروزی بزرگ است...! اما نمی دانم چرا نمی چسبد... چرا به دلم نمی
... نشیند

خوبه... بقیشونم پاس می شن-

خنده پر صدایی می کند

گفته بودم تو محشری؟-

خنده من تلخ است. او چه خبر دارد از حال خرابم؟ چه می داند که قیمت این
موفقیت ها چقدر است؟

رو جلسه هفته آینده فوکوس کنین. نمی خوام چیزی کم و کسر باشه-

پشت خطی دارم. امیر حسین است. قطع می کنم

هنوز زنده ای؟ -

با انگشت مژه های برگشته آوا را لمس می کنم و می گویم

تازه خوابیده -

خیلی اذیتت کرد؟ -

چانه گردش را می بوسم و می گویم

نه اصلا ا. خیلی بچه شیرینیه. کی میای؟ -

- یه کم سرم شلوپه. ولی واسه شام خودم رو می رسونم. آماده باشین که بریم

بیرون

...حرّی زدن سخت شده...مثل زندگی کردن...مثل نفس کشیدن
!...امیر...ممنونم-

صدایش خسته و گرفته است

واسه چی؟-

:انگشت شست آوا را توی دستم می گیرم و می گویم

...به خاطر چکا-

:تشکر لازم نیست. جبران می کنی-

دلم می ریزد. سکوت می کنم

دو سه تا کارگر رو می فرستم واسه کمک. می خوام هر چه زودتر بیای تو خونه
!...من

نه ناهنجار و ضعیفی از گلویم خارج می شود. چند لحظه مکث می کند

چرا نه؟ ما قبلا ا حری زدیم-

با دست حنجره ام را ماساژ می دهم

می دونم. ولی من فعلا ا آمادگیش رو ندارم. نمی تونم-

از همین پشت تلفن هم می توانم خشک و سخت شدن صورتش را ببینم

آمادگی نمی خواد. خسته شدم از بس مسیر خونه خودمو و تو رو اومدم و رفتم-

...وای خدا...وای خدا

...باشه. ولی یه کم فرصت بده. بعدشم می دونی که من نمی تونم...چیزه-

کلافگی از کلامش مشهود است

- بله می دونم که نمی تونی. منم گفتم مشکل شرعیش رو حل می کنیم. ترجیحا از یهراهی به جز ازدواج. خوشبختانه کلی ماده و قانون و تبصره واسه حل کردن این قضیه وجود داره

...آخه-

- آخه نداره سایه. پرونده این موضوع قبلا بسته شده. البته اگه تو می خوای زیر حرفت بزنی بحثش جداست. نمی خوام مجبورت کنم
...به تته پته می افتم

...نه..فقط-

فقط و اگه و اما نداره. واسه آخر هفته آماده باش-

موبایل توی دستم می لرزد. نمی توانم انگشتانم را خم و راست کنم. انگار فلج شده ام. حس کسی را دارم که میان بازوان قدرتمند یک اختاپوس اسیر شده و هر ثانیه بیشتر از قبل گلایش فشرده می شود

دستم را دراز می کنم و شاه سیاه را از صفحه شطرنج بیرون می اندازم.
دیدنش دیگر لذت ندارد... سراسر استرس و اضطراب است. از شام هیچی نمی
فهمم. او هم توجه چندانی به من ندارد و تمام حواسش را به خواهر شیرین زبانش
داده. سر در گریبان فرو برده ام و فارغ از دنیای آدمها به درد خودم می اندیشم. از هر طرف
می روم به بن بست می رسم. همخانه شدن با امیرحسین یعنی از دست دادن احتشام و از
دست دادن امیرحسین یعنی از دست دادن همه چیز. با صدای آوا
به خودم می آیم

کی با سایه جون عروسی می کنی؟ -

خون خونم را می خورد. عجب گیری داده این بچه

امیرحسین چشمکی به من می زند و می گوید

...به زودی -

دست بزرگ و مردانه اش را روی دست آوا می گذارد و می گوید

ولی این یه رازه. نباید در مورد سایه جون با کسی حرف بزنی. حتی مامان و -

بابا.اگه چیزی بگی سایه جون از دستمون ناراحت میشه و می ره

با چشمان گردش نگاهم می کند.زورکی لبخند می زنم

قول می دم.به هیچکی نمی گم.تو نمی ری سایه جون؟مگه نه؟-

آب دهانم را قورت می دهم و به زور سری می جنبانم.شهربازی رفتن بی موقع خوشیم را تکمیل می کند.دوست دارم دیواری بیابم و سرم را تا حد متلاشی شدن به آن بکوبم.دیدن خونسردی و آرامش امیرحسین بیشتر لجم را در می

:آورد.زیرگوشش می گویم

.میشه من برم خونه؟اصلا ا حوصله ندارم-

:نیم نگاهی به صورتم می اندازد و می گوید

چرا؟حوصلت کجا رفته؟-

.تند می شوم

بابا من کلی بدبختی دارم. آخه منو چه به شهر بازی؟-

نگاهش سرزنش دارد

- به خاطر این بچه یه کم تحمل کن. بعدش می رسونمت هر جایی که خواستی تا به بدبختیات برسی

نزدیک یازده...مقابل خانه توقی می کند. آوا روی صندلی عقب به خواب رفته. با بی حالی می گویم

نمیای داخل؟-

او هم حال نداره. موهایش را چنگ می زند و می گوید

- نه...باید آوا رو ببرم خونه. امروزم خیلی خسته شدم. بابت امروز ممنونم. فردا می بینمت

می خواهم پیاده شوم که بازویم را می گیرد. سرخی چشمانش خبر از خستگی بی

حدش می دهد. اما همچنان نگاهش خندان است

- اینقدر همه چی رو واسه خودت سخت نکن. فکر کن داری از یه خونه کوچولویم مرکز شهری به یه خونه بزرگتر شمال شهری می ری. این یه تئیر مثبتیه. به نیمه پر لیوان نگاه کن

با افسوس به نمای آجری خانه نگاه می کنم و می گویم

- ولی من این خونه رو دوست دارم. حتی اگه کوچیک باشه. حتی اگه تو یه محله متوسط و رو به پایین باشه

فشار دستش را بیشتر می کند

یعنی از من بیشتر دوستش داری؟-

سرم را می چرخانم و با اخم می گویم

خدای اعتماد به نفسیا. ولم کن بذار برم. دارم کپش می کنم-

خنده اش آرام است...اما در چشمانش طوفان برپاست. سعی می کنم بروم. اما با یک حرکت در
آپوشم می کشد. دست و پا می زنم. ولی بین اندام او و فرمان
ماشین گیر می افتم. دستش را روی پهلویم می گذارد و آرام می گوید
تا کی می خواهی فرار کنی؟-

بدنم را تکان می دهم و جایم را راحت می کنم. حتی در این شرایط هم نمی توانم
منکر آرامش و امنیت آپوشش شوم. دستش را رو به بالا می آورد و می گوید
!...آخرش که جات همین جاست-

نفس عمیق می کشم و زیر لب می گویم

.من فکرامو کردم امیر-

چانه اش را روی سرم می گذارد و می گوید

خب...نتیجه؟-

قلبم مثل یک نوزاد می زند. تند و بی وقفه

من همین جا می مونم. تو همین خونه -

دست از نوازشم نمی کشد. صدایش همچنان ملایم و خونسرد است

میشه دلش رو بدونم؟ -

:خودم را از میان دستانش بیرون می کشم و با قاطعیت می گویم

.چون من صیغه کسی نمی شم -

.ابروهایش را بالا می دهد. تا آخرین حد ممکن

- ازدواج شوخی بردار نیست سایه. کلی تعهد و مسئولیت میاره. به شناخت بیشتری

احتیاج داره. مگه بچه بازیه؟

.سرم را پایین می اندازم

.می دونم.خب شاید بهتر باشه تا وقتی به اون شناخت برسیم صبر کنیم-

سکوتش طولانی می شود.سرم را بلند می کنم.آنقدر چشمانش را تنگ کرده که

نمی توانم مردمکش را ببینم.اما تیزی نگاهش وجودم را می شکافد

صبر کنیم تا به شناخت برسیم.درسته؟-

زیر حجم سنگین بدینی اش...تنها سرم را تکان می دهم.بازدمش را محکم به

:بیرون فوت می کند و می گوید

- واسه عقد باید آزمایش بدیم و نوبت محضر بگیریم که یه کم طول می کشه.تااون موقع

تو میای پیش من.منم قول می دم انگشتمم بهت نخوره.اینطوری راضی

می شی؟

!...آخ...آخ...از این تیرهایی که به سنگ می خورند

.تو چه اصراری داری منو ببری تو اون خونه؟بذار بعد از عقد میام دیگه-

انگشت شستش را یک طری صورت می گذارد و چهار انگشت بعدی را طری دیگر. از شدت درد اخم می کنم. چشمانش پر از برقهای درخشان و ترسناکند.

- واسه اینکه تو یادت رفته که من احمق نیستم. ولی من یادم نرفته که تو چه افعی کله شق و خطرناکی هستی.

دستش را از صورتم پایین می کشم... به خشمش لبخند می زنم و می گویم

- بی خیال شو امیر... این ازدواج احمقانه ست... در شرایطی که طرز تفکرت در مورد من اینه... ترجیح می دم تو هم به نداشته هام اضافه بشی تا اینکه وارد!... زندگی ای بشم که مردش به همه چیز من شک داره

هه پر تمسخری می گوید و رویش را بر می گرداند. نگاه عمیقی به آوا می کنم و ادامه می دهم

- مطمئن باش لطفت رو به جوری جبران می کنم. به جوری که احساس برده بودن بهم دست نده

دلخور نگاهم می کند و می گوید

اینجوریه دیگه. آره؟-

کمی یقه پالتویم را بالا می دهم و می گویم

- تو کلا در مورد من تو سوء تفاهمی. چون دارم واسه کارم تلاش می کنم حتم اا حقه بازم. چون دارم از خودم مقابل پدرت محافظت می کنم یا باهاش رقابت می کنم به خاطر اینکه که قصد جونش رو دارم. چون یه شب تو عالم مستی یه کپلٹی کردم حالا می تونم به همین راحتی پیام تو خونه تو و باهات رو یه تخت بخوابم. در اون حدی هم نیستم که بخوای باهام به صورت دائم ازدواج کنی. یه مدتی صی ئه... بعدشم هر کی سی خودش... بد منو شناختی... با کپرض شناختی... منم تا یه حدی تحمل دارم... نیش و کنایه هات رو تا یه جایی تاب میارم... خسته می شم... خسته شدم... می گی اعتماد کنیم... ولی تا من حرّی می زنم یه جوری نگام می کنی که از صد تا فحش بدتره. منم به اندازه خودم مشکل دارم... گرفتاری دارم... مش ئله دارم... دوست دارم یکی حمایت کنه... همه جوره... قرص و

محکم... اما اگه قرار باشه بودنش درد رو دردم بذاره نبودنش رو ترجیح می دم

...دستم را می گیرد... پشش می زنم

- این که من بی کس و کارم دلیل نمیشه که هر کی هرجوری دلش خواست باهام رفتار کنه. اجازه نمی دم... این همه مدت رو پای خودم وایسادم... از این به بعد هم یه کاریش می کنم

در سکوت فرو می رویم... چشمانش را به رو به رو می دوزد.... هر دو دستش را روی فرمان می گذارد و می گوید

- من چی بگم؟ من خسته نمیشم؟ کم نمیارم؟ وقتی باهام حرف نمی زنی... وقتی همه چی رو ازم مخفی می کنی... وقتی همش یا تو خودتی یا با مهره های شطرنجت ور می ری... ذهنم درگیر میشه. نگران میشم. وقتی بئالت می کنم و تمام ماهیچه های تنت شل می شن می فهمم که یه حسی بهم داری... اما

چشمات... لبهات... رفتارت یه چیز دیگه می گن. من قب لا گفتم. بازم می گم. از نظر حسی درگیرت شدم. بودنت رو می خوام. پای همه چیزشم می مونم. اما هر چی من جلو میام تو عقب می ری... هرچی محبت می کنم سردتر می شی. خب در این شرایط هر کی جای من باشه.. با وجود اون سابقه خرابت... فکر می کنه این رابطه رو فقط واسه رسیدن به اهدافت داری ادامه می دی... منم یه حقی دارم... مردم... محبت می خوام... توجه می خوام... نه واسه اینکه مشکل چکت رو حل کنم... واسه خاطر خودم... می خوام اونجوری که پویا رو دوست داشتی منو بخوای. می تونی؟

!...خبر نداری...خبر نداری...از این دل خبر نداری

تو از کجا می دونی من چطوری پویا رو دوست داشتم یا حسم به تو چیه؟-

نیم تنه اش را به سمتم می چرخاند و می گوید

- خب بگو...به خدا تا حرفی نزنی من متوجه نمیشم. خسته شدم بس که رو کشی
تفکرات تو انرژی گذاشتم. اگه تکیه گاه می خوای خب بهم فرصت بده...ببین از پشش برمیام
یا نه. ببین ارزشش رو دارم یا نه. با سکوت کردن به هیچ جا نمی
رسی...به خدا تمام مشکلات این دنیا از حرفی نزدن و کج فهمی های ناشی از
اونه...بگو حسست چیه. بگو چی می خوای. بگو دنبال چی هستی

بازوهایم را می گیرد و تکانم می دهد

- از این جهنمی که واسه خودت ساختی بیا بیرون. ببین...نگاه کن...همه آدما سیاهنستن...همه
خائن نیستن...همه دشمن نیستن...تا کی می خوای با کینه به اجتماع و آدماش نگاه
کنی؟ داری فرصتای زندگیت رو از دست می دی...داری جوونیت رو هدر می دی...آوا رو
ببین...نمی خوای یه بچه مثل اون داشته باشی؟ نگو که دلت واسش نلرزیده...نگو که

احساست رو قلقلک نداده... من می خوام کمکت کنم... از هرچیزی واسه اینکه به خودت
بیای استفاده می کنم... اما نمی

ذاری... دور خودت سیم خاردار کشیدی و اجازه نمی دی هیچ کس نزدیکت
شه. خب من چقدر می تونم تحمل کنم؟ چقدر طاقت میارم؟ یه روز منم خسته می شم و می
رم... دیگران هم مثل من... دنیات خالیه... خالی تر میشه. سرده... سردتر
میشه. الان حالیت نیست. چون خوشگلی. جوونی. توانمندی. ولی یه روز به خودت میای و می
بینی موهات سفید شده... سنی ازت گذشته ولی همچنان خودتی و خودت... هیچ کس دور و
برت نیست... سال به سال زنگ خونت زده نمیشه... هیچکی نیست حالت رو پپرسه... این
چشم اندازه آیندته سایه... اینو می

.... خوای؟ اگه اینجوری راحتی... باشه... من میرم... پشت سرمو هم نگاه نمی کنم

نفشش را رها می کند... صدایش گرفته تر شده... دکمه پالتویم را مشت می کنم و
می گویم:

- تو هیچ وقت به من نگفتی که دوستم داری... همیشه می گی ازت خوشم
...میاد... فقط همین

بدون اینکه نگاهم کند جواب می دهد

تو همینو هم به من نمی گی. به خدا من به کمترشم راضیم-

دستم را نزدیک می برم و روی صورتش می گذارم

...چون می ترسم-

...نگاهم نمی کند. بئاض گلویم را می فشارد

- می ترسم تو رو هم از دست بدم. می ترسم خدا تو رو هم ازم بگیره. مثل همه

اونایی که دوست داشتم و ازم گرفت

...صورتش را می چرخاند...چشمانش چراپانی ست

- می ترسم حسم رو بروز بدم...می ترسم بگم دوست دارم...چون خدا با همه

اونایی که دوستشون دارم مشکل داره. مهلتشون نمی ده

دستش را باز می کند...با اشتیاق در آکپوشش فرو می روم...می خواهم حرّی

بزنم...اما سرم را می بوسد و می گوید

...هیش...بسه...دیگه هیچی نگو-

اشکم می چکد...لحظه ای قطره قطره و گاهی سیل وار...سرم را بالا می گیرد و

...توی چشمانم نگاه می کند.لبخند می زند

...وقتی گریه می کنی...چشمات دیوونم می کنن-

...چانه ام می لرزد

:پیشانی‌ش را به پیشانیم می زند و می گوید

نمیشه واسه همین یه شب صی ئه رو قبول کنی؟-

میان گریه...می خندم...صدای لطی ئ آوا هردویمان را از جا می پراند

!...منم ب ئل-

با بی میلی از آکپوشش بیرون می آیم و جایم را به آوا که با اخم از بین صندلیها
:جلو می آید می دهم. از حسادتش خنده ام می گیرد. امیر هم می خندد و می گوید

- چرا بیدار شدی تپلی من؟

:خودش را توی آکپوش او جا می دهد و با چشمانی نیمه بسته می گوید

.خوابم نمیاد-

.صورتش را به پیراهن امیرحسین می مالد و ادامه می دهد

واسه چی سایه جون رو بئال کرده بودی؟-

:امیر چشمکی به من می زند و با لحن جدی تری می گوید

.شما نباید تو این مسائل دخالت کنی خانوم خوشگله-

لب برمیچیند و سرش را بیشتر توی تن او فرو می کند. دلم برای بدن گلوله شده اش ضعیف می رود. می توانم احساس بدش را درک کنم. آرام به امیر اشاره می

دهم و می گویم

- من برم دیگه. تو هم زودتر خودت رو به رختخواب برسون. چشمت خیلی قرمز شده.

سر آوا را روی بازوی چپش می گذارد و می گوید

اگه این خانوم خانوما اجازه بده چشم-

آوا با چشمان بسته و ابروهای گره خورده می گوید

من عقب نمی رم. می خوام رو صندلی سایه جون بنشینم-

امیر شانه هایش را بالا می اندازد. می خندم و می گویم

باشه عزیزم. من می رم-

خدا حافظی می کنم و پیاده می شوم. آوا روی صندلی می نشیند و برایم دست تکان می دهد. به خانه می روم و به صدای ماشینی که دور می شود گوش می دهم. هنوز روسری از سر بر نداشته ام که اس ام اسش می آید.

- امشب که به لطف آوا ق سر در رفتی. فردا می رم واسه برگه آزمایش. پس فردا همی ریم آزمایش می دیم. به محض آماده شدن جوابم عقد می کنیم. هیچ ارفاقی هم در کار نیست.

جوابش را سریع تایپ می کنم.

باشه. ولی نمی خوام کسی بدونه. هیچ کس. بذار یه مدت این قضیه مسکوت باشه -

روی مبل به انتظار پاسخ می نشینم.

چرا؟ منکه نمی تونم همچین چیزی رو از خونوادم یا دوستانم مخفی کنم -

دستانم عرق کرده اند

بابات بفهمه نمی ذاره این اتفاق بیفته. یه جوری همه چی رو بهم می زنه -

کسی نمی تونه واسه زندگی من تصمیم بگیره -

- خواهش می کنم امیر. بذار یه مدت آرامش داشته باشم و بدون استرس زندگی کنم. تو که گفتی با بابات ارتباط چندانی نداری. خب می تونیم یه مدت آروم و بدون دپدکه فقط و فقط با هم باشیم. چون می دونم به محض اینکه بفهمه راحتمون نمی ذاره.

...جوابش با تاخیر می آید... تاخیر خیلی زیاد

باشه... فعلا کسی نمی فهمه -

نفس راحتی می کشم و به مشروب پناه می برم. سختی این روزها امانم را بریده. فدایی را به اتاقم می خوانم و آمار می گیرم. چهره اش خندان است

- نمی دونم چیکار کردی. ولی واقعاً دمت گرم و سرت خوش باد. به مرز

ورشکستگی رسیده بودیم

بدون اینکه سرم را بلند کنم می گویم

خرید این ماه رو بیشتر کنین. دو برابر -

تعالش باعث تعجبم می شود. نگاهش می کنم. کمی این پا و آن پا می کند

- سایه ریسکش زیاده. درسته اگه فروش بره موفقیت بزرگیه اما اگه نشه با سر

زمین می خوریم. دیگه نمی تونیم بلند شیم

به صندلی تکیه می دهم و با لبخند می گویم

نگران نباش. با حامی های گردن کلفتی که ما داریم مشکلی پیش نمیاد -

آهی می کشد و آرام می گوید

صلاح مملکت خویش خسروان دانند -

امین داخل می آید.

تاریخ و ساعت جلسه مشخص شد. روز پنجشنبه. ساعت چهار. یعنی پس فردا.

سرم را تکان می دهم.

خوبه. مشکلی که نیست؟

چشمانش رنگ کم می گیرند.

- خدا پیامرزه سامان رو. هرچی بیشتر رو این فرمولا کار می کنم بیشتر از

!...نبودنش عذاب می کشم. حی ئ اون ناب ئه

دستانم را مشت می کنم و دندانهایم را روی هم فشار می دهم.

...سوال من چیزه دیگه ای بود.

سرش را تکان می دهد.

روی هر سه نوع حیوون آزمایشگاهی جواب داده-

خوبه. پس اسلایدا و مدارک مربوطه رو بده به من که روش کار کنم-

باشه. منم آماده میشم-

چشمم را تنگ می کنم و می گویم

از محصول جدید احتشام خبر داری؟-

فلش مموری را روی میزم می گذارد و می گوید

- این دفعه چیزی معرفی نمی کنن. بقیه هم در حد آنتی بیوتیک و آنتی هیستامین کار کردن.

نفس عمیقی می کشم و می گویم

پس برد با ماست-

نگاهی به مجسمه سیاه می کند و می گوید

امیدوارم-

و از اتاق بیرون می رود. فنجان نسکافه ام را بر میدارم و کنار پنجره می

ایستم. هیچ خبری از امیرعلی احتشام نیست... پوزخند می زنم

!... بازی به مراحل حساسش رسیده

از شرکت بیرون می زنم... متین و امیرحسین مقابل در ورودی ایستاده اند و حرف می

زنند. تن صدایشان پایین است اما حالت چهره شان خصمانه و عصبیست. با دیدن من هر دو اخم

می کنند. اخم متین را می فهمم اما امیرحسین را

نه!

به به خاله پیرزن... کم پیدایی... افتخار نمی دی-

صدای هشدار دهنده امیرحسین را می شنوم

!...متین...خفه شو-

این تندى اش برايم عجيب است...نمى توانم بىخيال جواب دادن شوم.قدمى به جلو
برميدارم و ميگويم

!...افتخار رو به آدمش مى دم...نه به تو-

چشمان اميرحسين از شدت خشم برق مى زند
خانوم موتمنى لطفا ادامه ندين.اين طرز صحبت كردن شايبسته شما نيست-

با ناراحتى نگاهش مى كنم و مى گويم

بهتره طرز صحبت كردن رو به همكارتون ياد بدين نه به من-

با ابرو اشاره مى دهد كه برو...مى روم...نياز دارم بزنم...نياز دارم فكر
كنم.اما صداى گوشى ام نمى گذارد

کجایی؟-

.تو خیابون-

.همون جایی که هستی بمون.میام دنبالت-

.منتظرش می مانم و به محض ترمز ماشین...سوار می شوم.قیافه اش گرفته ست

کجا می خواستی بری؟-

:شانه ای بالا می اندازم و می گوم

.جای خاصی مدنظرم نبود.می خواستم یه کم قدم بزنم.بعدشم برم خونه-

:دور می زند و در همان حال می گوید

چطوره امروز زود می ری خونه؟-

می خندم

دارم عروس می شم. کلی کار دارم خب -

زیرچشمی نگاهم می کند و می گوید

دیگه؟ -

دستانم را در هم قفل می کنم و به سمت جلو کشش می دهم

- باید واسه جلسه پس فردا خودمو آماده کنم. می خوام برم رو تختم ولو شم...لپ
تاپمو جلوم بذارم و در آرامش به کارم برسم. تو شرکت این امکانات فراهم نیست

لبخند نصفه نیمه ای روی لبش می نشیند و هیچی نمی گوید

کج می نشینم و می گویم

تو چرا اینقدر زود زدی بیرون؟ -

لبخندش همچنان با لبش بازی می کند

می خوام از خجالت تو در پیام تو شرکت امکاناتش فراهم نیست-

لبم را از بی پروایی اش گاز می گیرم و می گویم

...یه کم حیا داشته باشی بد نیستا-

بلند می خندد و مقابل م‌ئازه ای می ایستد

عزیزم تو فکرت منحرفه. می خوام واست حلقه بخرم. پیاده شو-

با تعجب به م‌ئازه طلافروشی نگاه می کنم. حسی در دلم به جوشش در می

آید. آرام می گویم

لازم نیست امیر. حداقل تا وقتی کسی نفهمیده نیازی به این کار نیست-

کمر بندش را باز می کند و می گوید

پیاده شو خانوم. عقد بدون حلقه نمیشه -

کنارش می ایستم... لحظه ای دل دل می کنم و بعد دستم را زیر بازویش می اندازم. سرش را کمی پایین می آورد و آرام می گوید

- میدونم تو ذوقت خورد. ولی قول می دم به محض برگشتن به خونه اونجوری که تو دوست داری از خجالتت در پیام

زور می زنم که از بازویش نیشگون بگیرم اما عضلات حجیم و سفتش اجازه نمی دهد. به مشت آرامی اکتفا می کنم و می گویم

!... به همین خیال باش -

به جز حلقه برایم سرویس ظریفی از یاقوت کبود می خرد. همان لحظه عاشق رنگ و تلالو سنگهایش می شوم. به محض دور دیدن چشم فروشنده روی پایم می

ایستم و بوسه یواشکی بر گردنش می نشانم و می گویم

مرسی خیلی دوستش دارم-

دستش را روی کمرم می گذارد و می پرسد

کیو؟ سرویس طلا یا امیرحسین؟-

چشمانم را پایین می اندازم و آرام می گویم

هردوشون رو-

می خندد و "ای بدجنس" آهسته ای می گوید. لباس هم می خریم. یک پیراهن شیری زیبا با
کی و کفش همرنگش. منم برای او کت و شلوار می خرم. سورمه ای تیره با کراوات
همرنگش و پیراهن سفید. سرویس خواب هم می بینیم. اما آنقدر
امیرحسین شوخی می کند و سر به سرم می گذارد که بی خیال خریدش می شوم
و با گونه های گل انداخته از مئازه بیرون می آیم و باعث تفریح و سرخوشی اش می
شوم. شام هم می خوریم. کباب ترکی با سس فراوان و نوشابه تگرگی. تمر و

لواشک هم برایم می خرد و به "به به" و "چه چه" گفتنهایم می خندد و آخر شب با وجود خستگی بی حدش کنارم...روی مبل می نشیند و در آکپوشم می گیرد. گرمای لبش را روی سرم حس می کنم

چه حکمتیه که خانوما از خرید کردن خسته نمیشن؟-

به بسته های متعدد رو به رویم نگاه می کنم و می گویم

!...کاش حداقل یکی رو داشتم که اینا رو نشونش بدم-

لحظه ای قفسه سینه اش بی حرکت می شود.دستش را روی گونه ام می گذارد و سرم را بالا می گیرد.چشمان مهربانش قلبم را می لرزاند

هنوزم احساس تنهایی می کنی؟-

سرم را توی گودی گردنش می گذارم و می گویم

- نه...ولی اینجوری عروس شدن داغ دلم رو تازه می کنه.سر عقد...با اجازه کی

بله رو بگم؟ کی قراره راه و رسم شوهرداری یادم بده؟ کی قراره دست من رو تو دست تو بذاره و بگه مراقب خواهرم باش؟ کی قراره کل بکشه؟ کی نقل و نبات می پاشه؟

:هیچی نمی گوید...دستانم را ب ئل می کنم و می گویم

- کاش می شد یه ماه بریم مسافرت. مکانش فرق نمی کنه. فقط تنها باشیم. خودمون دو تا. خیلی به همچین مسافرتی احتیاج دارم

.باز چیزی نمی گوید و تنها موهایم را می بوسد

- امیر زود بچه دار شیم...دلم بچه زیاد می خواد. دوست دارم بچه هام تنها نباشن...هم برادر داشته باشن هم خواهر...می خوام اونقدر سرم گرم شه که تموم این شبهای تنهایی و عذاب یادم بره

.سرم را بالا می گیرم

تو هم بچه دوست داری؟-

لبخند می زند و چشمانش را باز و بسته می کند

دو تا دختر داشته باشیم... دو تا پسر... اینجوری جنسمون جور میشه -

دوباره سرم را بالا می گیرم

به نظرت من مادر خوبی میشم؟ -

تنها به تکان دادن سر اکتفا می کند

- اگه بچه دار شیم کارمو ول می کنم. فقط و فقط به بچه هامون می رسم. نمی دارم هیچ وقت

کمبود و نبود مادرشون رو احساس کن. وای... از همین الان

...عاشقشونم

داکی دستانش به جانم رخوت می دهد

- آوا رو هم ببریم پیش خودمون. طفلک رو اذیت می کنن. چطور اجازه می دی کتکش بزنی؟

بالاخره به حرّی می آید

- چیکار کنم؟ نمی تونم از صبح تا شب پیشش باشم که تا به لحظه ازش کپافل می شم به جاشو سیاه کردن. هیچ کس به اندازه من از این شرایط عذاب نمیکشه. این بچه قسمتی از وجودمه. وقتی می بینم اذیتش می کنن دلم می خواد خفشون کنم. اما کاری از دستم برنمیاد.

کمی از آپکوشش فاصله می گیرم و می گویم

- آخه چرا؟ کدوم پدر و مادری می تونه اینقدر بی رحم باشه. تازه این طفلی مریضم هست.

پیشانیش را می مالد

- مادرش ناراحتی اعصاب داره. دق دلی و ناراحتیاش رو سر این طفل معصوم خالی می کنه

زانوهایم را توی شکمم جمع می کنم و می گویم

از اولم اینجوری بوده؟-

دستش را توی موهایش فرو می برد و می گوید

- نه...زندگی با پدرم اینجوریش کرده. بعضی وقتا دلم واسش می سوزه. اما خب...هیچ خونه ای
رو ویرانه های زندگی یه نفر دیگه سرپا نمی مونه. نمی دونم چرا بعضی از زنا اینقدر
سادن؟ چرا فکر نمی کنن مردی که یه بار به زندگیش
خیانت کرده و پشت پا زده باز می تونه این کارو بکنه. به چه قیمتی حاضر میشن زندگی
همجنس خودشون رو نابود کنن. واقعا به چه قیمتی؟

آه می کشم و دوباره سر بر سینه اش می گذارم

تکلی ئ آوا چی میشه؟-

او هم آه می کشد

- نمی دونم. دلم می خواد بیارمش پیش خودم. ولی مادرش طاقت نمیاره. به هر حال
بچشه. تنها دلخوشیشه. بعدشم کسی نیست که ازش مراقبت کنه

:تند می گویم

.من که هستم-

.خم می شود و گوشم را می بوسد

می خوای بی خیال شرکتت بشی؟-

- نه...ولی یه شیفت می رم سرکار.بقیش رو خونه می مونم.آوا رو هم صبحا می

.ذاریم مهد ...عصرا هم پیش خودمه

:محکم شکم را در برمیگیرد و می گوید

!...باشه...ولی فعلا ا نه...تا یه مدت می خوام فقط خودمون باشیم...بی سرخر-

:کمی می چرخم تا بتوانم صورتش را ببینم.چشمکی می زند و می گوید

.بالاخره باید تلافی این شبایی رو که تو خماری می مونم دریارم دیگه-

به سینه اش مشت می زنم. مشت را در دست می گیرد و می بوسد. فاصله چشمانش
با چشمانم در حد چند سانتی متر است. آهسته می گوید

- لحظه شماری می کنم واسه اون لحظه ای که دست و بالم باز شه. اون وقت اگه جرات داشتی
جلوی چشم من یا در هر شرایط دیگه ای با متین یا هر مرد دیگه
!...ای کل کل کن

می خندم... با طپش های پر صدای دل... دلی که می تپد... برای کپرت و تعصبی
!... که بوی حسادت و انحصار طلبی مردانه می دهد

برگه را از کیفم در می آورم و دوباره نگاه می کنم... فردا روز جلسه است و
من...! پرده ها را کنار می زنم و به گلدسته مسجد چشم می دوزم... از شیشه توی
...دستم یک قلپ می نوشم... بدون چشم برداشتن از گلدسته

بیا واسه یه بارم که شده با هم رک و پوست کنده حرف بزنیم... موافقی؟ -

...یک قلپ دیگر

هستی؟ گوش می دی؟ یا سرت شلوکه؟ -

...تلخیش گلویم را می سوزاند

- نه...نیستی...خیلی وقته که نیستی...یعنی هستیا...با ما نیستی...با از ما
بهترونی...تو هم پارتی بازی می کنی...تو هم خوب و بد میکنی...هی...بیچاره به
...ما...که نه بین زمینیا جایی داریم و نه تو آسمونیا

...یک جرعه دیگر

- ولی تو در قبال من مسئولی...مگه من خواستم انسان بشم و پیام تو این کثافتخونه؟مگه دنیا
اومدند دست خودم بوده؟یه جوری رفتار می کنی انگار همیشه
...مقصر این بنده های بدبختتن...نه والا...نه بلا

.....

- موندم تو حکمتت...بهش حکمت میگین دیگه...مگه نه؟حالا هرچی...تو کاراتموندم...یه جا
که باید زوم می کردی رو من و دستم رو می گرفتی کلا بیخیالم شدی...حالا که می گم دیگه
خدا نمی خوام...مرتب قدرت نمایی می
کنی.چرا؟واقع || چرا؟

بازهم شیشه را روی لبم می گذارم و دستم را روی شکمم می کشم

- هیچی نگو... باشه... بازم سکوت کن... اون موقع که تنها پناهگام سجاده آیم بود و تنها دلخوشیم نامه نوشتن واسه تو و حرف زدن با تو... جوابم رو ندادی... وای به
!... حال الان... هههه... وای به حال الان

.....

- فقط یه چیز واسم عجیبه... چطوره که اون همه سال عبادت هیچ پاداشینداشت... ولی چند سال
کوچولو... خصومت... عقوبتش مصیبتیه پشت
مصیبتیه...! جریان چیه؟ سریع الحساب و شدیدالعقاب؟... آره؟؟؟ خب پس چرا فقط واسه
من؟ چرا فقط من؟؟؟ چرا واسه مجازات کردن بقیه اینقدر صبوری؟ آی آی
!... آی... دلم از دستت خونه... از دست خودت و بنده هات

برگه را به سمت گلدسته می گیرم و می گویم

- یکی به خاطر بچه سالها عذاب میکشه... دوندگی می کنه... التماس می کنه... به

هرچی ضریحه دخیل می بنده...پی ئمبر و امامت رو عاجز می کنه...ولی تو ازش دریگ می کنی...اون وقت من...من بدبخت...من فلک زده...با یه بار...یه باری که هیچی ازش نفهمیدم...باید تخم حروم تو شکم کاشته بشه و این بلا به سرم بیاد...این انصافه؟عدالته؟رحمان و رحیم که می گن اینه؟ عادل و منصی که میگن همینه؟

...داد می زنم

همینه؟؟؟-

...شیشه را به دیوار می کوبم

همینه؟؟؟-

جیگ می کشم

همینه؟؟؟-

زانوهایم تا می شوند...روی زمین می نشینم...با مشت بر سنگ می کوبم و تیزی
شیشه را در دستم حس می کنم

...خدا...ولم کن-

...به خون راه گرفته از دستم نگاه می کنم...بریدگی عمیق مشمئز می کند

...خدا...دست از سرم بردار-

روی سنگ سرد دراز می کشم و پاهایم را توی شکم جمع می کنم...دست خونیم
را روی شکم می گذارم و ناله می کنم

!...خدا...به دادم برس-

پاهایم را روی زمین می کشم...سردی سنگ یک طریقتنم را لمس کرده...از دیدن صورتم در
آینه وحشت می کنم...دقیق ۱۱ مثل وقتی که پدرم مرد...عین
...پدرم...عین یک مرده...! سیلی آرامی به گونه ام می زنم

امروز روز جلسه ست...نمی تونی خرابش کنی...حق نداری...بدبختیات رو بذار -واسه وقتی از
اون جلسه لعنتی اومدی بیرون...بعد ۱۱ در موردش فکر کن...الان

!...وقتش نیست...الان نه سایه

دهانم طعم گند الکل می دهد...هنوز هم منگم...آب سرد را روی تنم باز می کنم و می لرزم...به جلسه فکر می کنم و اسلایدهایی که حتی یک بار ندیدمشان.و به امیرحسینی که دیشب در جواب تماسهایش فقط گفتم می خواهم تنها باشم و بس...!

...و به امیرعلی...پدربزرگ بچه ام

...لباسهایم را یکی یکی بیرون می آورم و آب را کمی گرم می کنم

!...امروز وقتش نیست...وقتش نیست-

به موقع به سالن جلسات می رسم...امین و فدایی هم هستند...بلافاصله کامپیوتر را روشن می کنم و مطالب را می خوانم...امین توضیح مختصری در مورد اسلایدها می دهد و فدایی در مورد آمار و ارقام...ذهنم راه نمی دهد...تمرکز در کمتر از ثانیه بهم می ریزد...امین نگرانم می شود

سایه این چه حال و روزیه؟-

فدایی مضطرب می شود

سایه می تونی؟-

و من تنها پلکم را روی هم فشار می دهم. سر که بلند می کنم خانواده احتشام را مقابلم می

بینم...امیرعلی..امیرحسین و متین...! نگاه هر سه بر من خیره

است...دست باند پیچی شده ام را روی پیشانیم می گذارم و به امین می گویم

یه چیزی بده که این سردرد رو خوب کنه-

دهانش را نزدیک گوشم می آورد و می گوید

...هیچی همرام نیست-

لعنتی...لبم را گاز می گیرم و آرام می گویم

...باشه...تحمل می کنم-

مدیر کیمیا که وارد می شود جلسه صورت رسمی به خود می گیرد. نگاه تیز
امیر حسین را حس می کنم اما حتی لحظه ای هم به چشمانم اجازه نگریستن نمی
دهم. به آدمها نگاه می کنم... به لبهایی که باز وبسته می شوند... من چرا هیچی نمی
... فهمم؟ دوباره پلکهایم را فشار می دهم و زمزمه می کنم

... نه سایه... نه-

اسم شرکت را می شنوم... امین ضربه آرامی به پایم می زند... نوبت من شده... نفس عمیق می
کشم... می خواهم شروع کنم... ناگهان صدای آشنایی از گوشه قلبم بلند می شود... خیلی
ضعیفی است... اما آشناست... انگار کسی می گوید... من با توام... می شناسمش... اما باورش
ندارم... منکه باورش ندارم... پس
چرا بی اراده لبخند می زنم؟

- خوشحالم که یه فرصت دیگه واسه معرفی یه محصول جدید و جالب به من وتیمم داده
شد... باعث افتخاره که اعلام کنم این فرمول هم مثل فرمول قبلی روی هر سه حیوون
آزمایشگاهی جواب داده و مطمئن اا می تونه مجوز وزارت بهداشت رو هم بگیره. البته دانشگاه
علوم پزشکی کاملاً در جریان روند کار این دارو بوده
و هست و همچنان قدرتمندانه ما رو حمایت می کنه

چشم می چرخانم و تک تک حاضرین را از نظر می گذرانم. اینبار تنها کسی که نگاهم نمی کند و سرش را پایین انداخته امیرحسین است.

- همه ما درباره سرطان پروستات یه چیزایی شنیدیم. اما شاید جالب باشه که بدونیمسرطان پروستات شایع ترین بیماری مردان در ایالات متحده امریکا و دومین بیماری شایع بعد از سرطان ریه در دنیاست و به علت اینکه معمولا دیر تشخیص داده میشه در اکثر مواقع شانس درمان وجود نداره.

صدای پر تمسخر متین را می شنوم

داروی ضد سرطان ساختین؟-

سرم را تکان می دهم

- خیر... ما معتقدیم که پیشگیری بهتر از درمانه... فرمول ما که از نوعی ماده خاص توی گوجه فرنگی استفاده کرده ریسک این بیماری رو پایین میاره. این نوع سرطان توی سنین بالای چهل شیوع بیشتری داره. در نتیجه می تونیم به راحتی

تجویز کنیم و درصد این (high risk) این مکمل رو واسه مریضای های ریسکبیماری رو تو کشور پایین بیاریم. البته... نکته جالب اینجاست که این دارو رشد سلولهای سرطانی رو توی موشهای نر به شدت کاهش داد و توی خوکچه ها

متوقّف کرد ولی چون این قسمت از ماجرا به آزمایشات بیشتری احتیاج داره فعلا ا در این مورد ادعایی نداریم. اما من به شما قول می دم که این دارو به زودی به عنوان پیشگیری کننده و درمانگر سرطان پروستات در دنیا مطرح میشه و حتی خیلی پر سر و صدا تر از فرمول قبلی ما خواهد بود.

سکوت کل سالن را فرا گرفته... امیرحسین همچنان نگاهم نمی کند... اما...! امیرعلی...! برق چشمانش از همین فاصله هم پیداست

صدای دست زدن کم جانی مرا به خود می آورد... پیرمرد دوست داشتنی کیمیا دست هایش را به هم می کوبد و به تبعیت او همه دست می زنند. نفس راحتی می کشم و با سر تشکر می کنم. امین بحث تخصصی را ادامه می دهد و فدایی برآورد هزینه ها و سود را اعلام می کند. بالا و پایین شدن سرها و لبخندهای گوشه لبی و پیچ پیچ های گاه و بیگاه... نمایانگر موفقیتیم هستند... بیش از این چیزی اهمیت ندارد... عذرخواهی می کنم و از جلسه بیرون می آیم... دستم را توی جیبم فرو می برم... سرم را پایین می اندازم و آرام آرام... قدم می زنم... زنگ موبایلم را که می شنوم لبخند روی لبم می نشیند... می دانم کیست... دکمه اتصال را لمس می کنم و

...بدون حرّی گوش می دهم

پیشنهادات قبوله. باید حرّی بزیم... کی و کجا؟-

پاهایم درد می کنند... ساعتها آوارگی در خیابانهای شلوغ و پر دود تاول بر تنم نشانده... زبانه
خشک خشک است... حتی آب هم ننوشیده ام... شاکیم... از زمین...
زمان... از خودم... از خدا... از تمام کائنات... آنقدر با خدا دعوا کرده ام که دیگر نای حرّی زدن
هم ندارم... ماشین امیر حسین را می بینم... آه می کشم... کلید می
اندازم و داخل می شوم... بوت پاشنه بلند پایم را زخم کرده... جورابم خونیست... با احتیاط
جوراب را بیرون می کشم... پشت پایم آتش و لاش است... امیر روی سرم
می ایستد... نگاهش می کنم... چقدر تکیده به نظر می آید... همانجا روی زمین می
... نشینم... او هم می نشیند و به در تکیه می دهد

چه بلایی به سر خودت آوردی؟ این چه حال و روزیه؟-

... صدای آرام ولحن ملایمش... دلم را قرص می کند

... گفته بودم که می خوام تنها باشم-

- آره... منم تنهات گذاشتم... دیشب نیومدم پیشت... اما دیگه بسه.. می خوام بدونم موضوع چیه؟ تو که تا عصر دیروز خوب بودی... رفتیم آزمایش دادیم... ناهار رو با هم بودیم... چی شد یهوایی؟

...سرم را به دیوار می زنم و چشمم را می بندم

...چیز مهمی نیست-

.صدایش را بالا می برد

- این چه اخلاق زشتیه که تو داری؟ چرا باید یه سوال رو چند بار بپرسم تا درست جوابم رو بدی؟

!...آخ... خدا که بنده اش را نفهمد... وای به حال آدمها

امیر نمی بینی حالم خوب نیست؟-

...از جا بلند می شود

سایه صدامو در نیار... بگو چته؟ چرا همه چی رو می پیچونی؟-

پلکهایم را باز می کنم... سرم همچنان به دیوار است... چشم در چشمش می
دورم...

واقع اا می خوای بدونی چمه؟-

کیفم را باز می کنم و برگه آزمایش را به دستش می دهم

...تبریک می گم... داری پدر می شی-

برای چند لحظه نفس کشیدنش را نمی بینم... دستش توی هوا خشک می شود... مبهوت نگاه
می کند... گاهی مرا.. گاهی برگه سفید و صورتی را...! وقتی به
...حرّی می آید صدایش را نمی شناسم

این محاله. چطور همچین چیزی ممکنه؟-

...نگاهم را از او می گیرم

.نمیشه سایه...کپیرممکنه -

فشار عصبی....فوران می کند...با تمام ضعی و ناتوانی...به تندی از جا برمی

خیزم و توی صورتش براق می شوم

منظورت از کپیرممکن چیه؟ها؟پس من این بچه رو از کجا آوردم؟-

دستش را روی دهان و چانه اش می گذارد...چشمانش بی حالت شده اند...برگه را

.روی میز می گذارد و کنار پنجره می ایستد...خشمم را سر او خالی می کنم

...اگه خیلی شک داری با یه آزمایش ژنتیک همه چی معلوم میشه -

:به سمتم می چرخد...هر دو دستش را بالا می برد و می گوید

!...منظورم این نبود...ببخشید...شوکه شدم...معذرت می خوام -

:خودم را روی مبل پرت می کنم...با فاصله کنارم می نشیند و می گوید

- شاید اشتباه شده. تو که هیچ علائمی نداری. اصلاً کی رفتی آزمایش بارداری دادی؟

بی حال نگاهش می کنم

منظورت از علائم چیه؟-

دستش را بی هدی تکان می دهد

...تهوع... سرگیجه... چه می دونم... بی حالی-

بازدم خفه ام را بیرون می دهم

- بارداری فقط یه علامت ثابت داره... بقیه ممکنه باشه.. ممکنه نباشه... تازه گاهی

...همون یه علامتم زیاد قابل اعتماد نیست

پرسشگرانه نگاهم می کند و بعد از چند لحظه متوجه می شود

کی شک کردی؟-

- یه هفته ست... نمی خواستم بهش فکر کنم... فقط خواستم مطمئن شم... که اینجوری
!... شد

:سرش را بین دستانش می گیرد و می گوید

- عجب بدشانسی بزرگی... من هفت سال با یه دختر زندگی کردم و هیچ وقت
همچین اتفاقی نیفتاد

...می خندم

...تو هم داری به آتیش من می سوزی... خدا شمشیرش رو از رو بسته-

با کلافگی بلند می شود و قدم می زند

- نمی دونم می خواد چیو نشونم بده... اینکه اون خداست و من هیچکاره... اینکهاون قویه
و من ضعیفم... اینکه اون برنده ست و من بازنده... نمی دونم... نمی دونم چرا می خواد چیزایی

رو که می دونم بهم ثابت کنه...از دیشب فقط به همین فکر می کنم...هدفش چیه...می خواد باهام چیکار کنه؟

گر گرفته ام...شالم را بر می دارم و پرت می کنم...پالتویم را در می آورم و
!...پرت می کنم...دستم زق زق می کند...پایم هم...قلبم هم

- به هر حال...هزارتا راه واسه از بین بردن این بچه هست...لازم نیست نگران
!...باشی

دلم از فکر کردن به این کار از جا کنده می شود...خسته شدم از این جنگ مداوم
!...با خودم و هر آنچه که می خواهم

...مقابل پایم زانو می زند...صورتش آرام شده...باز هم چشمانش می خندند

- واسه چی می خوای بچمونو بکشی؟ ما که داریم ازدواج می کنیم.مگه نگفتی بچه
دوست داری؟خب...خدا هم صداتو شنید...اینجوری به این قضیه نگاه کن

با ناباوری نگاهش می کنم

- عزیزم... من هزار بار گفتم... بازم میگم... مسئولیت کارامو گردن میگیرم... هرچی که باشه...! مسئولیت اون بچه با منه... از زیرش شونه خالی نمی... کنم... مطمئن باش

دستانم را میان دستهای گرم و بزرگش می گیرد

تو چی؟ می خواهی؟ -

سرم را پایین می اندازم و به شکمم نگاه می کنم... یک بچه... بچه ای از خودم... بچه ای که مال خودم باشد... برای خودم باشد... تنهاییم را تمام کند... تا ابد...

... نمی دونم -

لبش را روی دست زخمیم می گذارد... به موهای آشفته اش نگاه می کنم... دست دیگرم را بالا می آورم و روی صورتش می گذارم... سرش را می چرخاند و کت دستم را می بوسد.

طبق قولی که بهت دادم...هر تصمیمی بگیری...حمایت می کنم-

با صدای بلند زنگ موبایل از خواب می پریم...نمی دانم...شب است یا
روز...کورمال کورمال گوشی را پیدا می کنم و به زور جواب می دهم

الو...سایه خوابی؟-

دستم را روی سرم می گذارم و می گویم

چی شده فدایی؟-

صدایش زنده پر انرژیست

...ساعت دهه دختر...تو که همیشه سحرخیز بودی-

پتو را روی خودم می کشم و می گویم

آی...می گی چی شده یا نه؟-

هیجانزده و سر حال است

شرکت فیتز آلمان می خواد محصولاتش رو تو ایران پخش کنه. کیمیا... ما و -احتشام و گلید
رو معرفی کرده. هفته آینده باید بری آلمان و نمایندگی رو بگیری و
واسمون بیاری. نونمون تو رو کپنه

خمیازه می کشم

امین رو معرفی کن. من نمی تونم برم -

خل شدی؟ این کار خودته -

چشمانم را باز می کنم

!... فدایی... همین که گفتم... امین رو بفرست -

صدایش پایین می آید

...ممکنه این فرصت رو از دست بدیم-

صدایم بالا می رود

من به امین اعتماد دارم.مسئول فنیمه و از پشش برمیاد-

توی تخت می نشینم و ورم پایم را بررسی می کنم...بهتر شده...اما کوفتگی های ناشی از فشار
کفش همچنان...بعد از دو روز... درد می کند.دوباره موبایلم زنگ

...می خورد.اینبار امیر است

احوال مامان کوچولو؟-

انگشتهای پایم را در دست می گیرم و ماساژ می دهم

خوبم...فقط یه کم بداخلاقم-

می خندد

اینکه چیز تازه ای نیست. همیشه همینی -

دوباره روی تخت دراز می کشم

امروز نرفتم شرکت. خواب موندم -

فدای سرت. خبر آلمان رو شنیدی؟ -

توی جا کلت می زنم و در حالیکه دست و پایم را می کشم می گویم

آره...امین رو می فرستم -

خوبه. منم از بابا خواستم که بره -

...اه...لعنتی

خوبه -

مکث می کند

خبر بعدی اینکه واسه سه شنبه وقت محضر گرفتم-

نبض شقیقه ام شروع به زدن می کند

مگه آزمایشا آماده شدن؟-

بله خانوم. الان تو دسته-

به تقویم کنار سرم نگاه می کنم و می گویم

خوبه-

فقط همین؟-

چشمانم را می مالم

یه کم استرس دارم -

استرس واسه چی؟ -

نفسم عمق ندارد

از بابات می ترسم. خصوصاً با وجود این بچه -

اولاً کسی نمی تونه به تو آسیب برسونه. بعدشم فعلاً که تا یه بیست روزی -
نیستش. بهش فکر نکن. الانم پاشو مثل دخترای خوب یه چیزی بخور و وسایلت رو
...جمع کن. به خودتم فشار نیار...عصر می بینمت

در را برایم باز می کند... آرام پا بر می دارم و وارد خانه جدیدم می شوم... حس کپریبی
دارم... مخلوطی از خوب و بد... مخلوطی از کربت و آشنایی... در سکوت روی مبل می نشینم و
به چمدانهایم که گوشه هال گذاشته شده اند نگاه می
کنم... قفس پودی هم روی کانتر است... مثل خانه خودم... دستانم را در هم قفل می کنم و سرم
را پایین می اندازم... امیرحسین به اتاق رفته... توی مبل جمع می شوم... حس بدم کالب می
شود... بئض گلویم را می گیرد... به شدت احساس تنهایی و بی کسی می کنم. حتی شاهد

عقدمان هم دو مرد کپریه بودند...هنوز نگاههای پر ترحم و پرسشگرشان را فراموش نکرده
ام...گوشه لبم

را به دندان می گیرم...دوست ندارم اشکم سرازیر شود...اما مثل جوجه گنجشکی که از
مادرش دور افتاده هراسان و آشفته ام...سعی می کنم قوی باشم...یا حداقل اینگونه به نظر
برسم...اما نمی شود...نمی توانم...ترسیده ام...! اعتراض می

کنم...از اینهمه کپریبی...از تنهایی با این مرد...ترسیده ام...! صدای قدمهایش
خون در عروقم منجمد می کند...بوی دی وان...محرک اضطرابم می شود...سرم را بیشتر در
گردنم فرو می برم...کنارم می نشیند و سرش را کمی پایین می آورد...با پوست بلند شده
گوشه ناخنم ور می روم...عادت می که از بچگی داشته

ام...صدایم می زند

سایه؟-

...سرم را بلند می کنم...اما سریع نگاهم را می دزدم

دستش را بالا می آورد و گونه یخ کرده ام را نوازش می کند

چرا با مانتو نشستی؟-

لبم را بیشتر فشار می دهم...توده توی گلویم بزرگتر می شود

سایه؟-

...دستم را روی دهانم می گذارم

سایه...عزیزم...خوبی؟-

با همین سوال ساده...توده منفجر می شود.چانه ام می لرزد و اشکم سرازیر می

شود.

...دلم واسه بابام تنگ شده-

دستش را دور شانه ام حلقه می کند و آرام...مرا به طریّ خودش می کشد

می خواهم صدایم را خفه کنم...اما نمی شود...سرم را توی سینه اش فرو می

برم...

...نبودنش عادی همیشه...زخمش خوب همیشه-

دستش را آرام روی سرم می کشد و مثل تمام مواقعی که حالم اینگونه خراب می شود...سکوت می کند

بهش احتیاج دارم...اینجوری عروس شدن خیلی مزخرفه-

...تکرار می کنم

...این زندگی خیلی مزخرفه امیر-

فشار دستش هم آرام نمی کند...بئاض ها و عقده هایم تمامی ندارند...می گذارد گریه کنم...نالاه کنم...شکایت کنم...و فقط گوش می دهد...چقدر این خصلتش را دوست دارم...چقدر این سکوت های به موقعش را دوست دارم...چقدر وقتی
!...اینطور آرام و عاری از خشم است...دوستش دارم

لباس شیری بیرون زده از زیر مانتویم را مشت می کنم

- هیچ وقت فکر نمی کردم اینجوری ازدواج کنم... بچه های پرورشگاهی هم از من بهترن... از منی که یه روز نور چشم خانوادم بودم... از منی که یه روز محبوبترین عضو بین دوستانم بودم... چرا اینجوری شد؟ چرا این همه بلا سرم اومد؟ چرا یه دفعه همه دنیام زیر و رو شد؟

.....

- منم آرزو داشتم... مثل هر دختر دیگه ای لباس عروس بپوشم... آرایشگاه برم... کلی آدم منتظر دیدنم باشن... دسته گل تو دستم باشه... موسیقی پخش شه... با شوهرم برقصم... شاباش بگیرم... فردای عروسیم پاتختی باشه... واسم صبحونه... بیارن... یکی نگرانم باشه... یکی هوامو داشته باشه

.پیشانیم را به بازویش تکیه می دهم و از پیراهنش آویزان می شوم

- ولی بین... هیچ کس نیست... اگه یه روز اذیتم کنی به کی پناه ببرم؟ اگه دعوا کنیم کجا واسه قهر برم؟

.سرم را بالا می گیرم

اگه مامانت زنده بود اجازه می داد با یه دختری مته من ازدواج کنی؟-

.سرم را می بوسد.چشمان او هم رنگ کِپم گرفته

.نه...اجازه نمی داد...مته مامان پویا که اجازه نداد-

.دوباره نگاهش می کنم

تو هم منو ول می کردی.مته پویا...!درسته؟-

:انگشت اشاره اش را روی لبم می گذارد...سرش را جلو می آورد و می گوید

- بسه...اینقدر با این افکار منفی خودت رو عذاب نده...به این فکر کن که ما الان
یه خانواده ایم...خودمون داریم پدر و مادر می شیم...مهم نیست که سهم ما از آدما
...چقدره...مهم اینه که همدیگه رو داریم و بچمون رو

دستم را روی شکم می گذارم. دستش را روی دستم می گذارد. لمس موجود چند سلولی درونم در کنار حس حضور پررنگ و حمایتگر پدرش لبخند بر لبم می آورد... او هم می خندد... گرمای دستش را روی گونه ام حس می کنم. رد اشکهایم

را پاک می کند و زیر لب می گوید

- بهت هشدار داده بودم که گریه نکن... گفته بودم چشمت اختیارمو ازم می گیره... اگه الان نمی تونم مثل یه جنتلمن رفتار کنم و بیخیالت بشم مقصر خودتی

سرخي شرم پوستم را گلگون می کند. حرارت نفسش بیشتر شده. سرم را بالا می گیرم و به شیطنت چشمانش تبسم می کنم. بوسه آرامی بر لبم می زند و بی هیچ حرفی در آکوشم می کشد.

نیمه های شب با احساس سقوط از پرتگاه از خواب می پرسم... دستم را روی قلبم... که بد تیر می کشد میگذارم... نا آشنایی اتاق بیشتر می ترساندم... سرم را می چرخانم و صورت کپرق در آرامش امیر را می بینم... به شکم خوابیده... یک دستش را زیر سینه اش گذاشته و دست دیگرش را زیر بالش... از حس خوبی که در چهره اش می بینم منم آرام می گیرم... اینبار در هوشیاری کامل دوستت دارم هایش را شنیدم و مطمئن شدم... بالاخره طلسم این "ازت خوشم میاد" ها شکسته شد و به عشقش اعتراف کرد... منم گفتم... اما بیشتر از "دوستت دارم" ... "تنهایم

نگذار "...بر زبانم جاری شد! چون ترس من از تنهایی بیشتر از ترس نداشتن کسی برای دوست داشتن است...! آباژور را روشن می کنم و کمی آب می خورم... خواب از سرم پریده... هر دو دستم را زیر سرم قلاب می کنم و به سقئ خیره می شوم و می اندیشم... به این بیست روز آینده... بیست روزی که می خواهم فقط برای خودم و همسر و بچه ام باشد... و آوا... دختر شیرینی که بی اجازه... جایش را در قلبم باز کرده و نمی توانم نسبت به وجودش بی تفاوت باشم... این بیست روز همه چیز را تعطیل می کنم... مرده ها را فراموش می کنم... زنده هایی که باید بمیرند را هم...! برای بیست روز سایه ده سال پیش را احیا می کنم و تمام مهره های شطرنج را گوشه کمد... جایی که به چشم نیابند... می ریزم...! به مدت بیست روز با خدا دعوا نمی کنم... شکایت نمی کنم... گلایه نمی کنم... رویم را بر نمی گردانم... به مدت بیست روز... پول و شرکت و دارو و رقابت را خواب می کنم و حسهای زنانه ام را بیدار نگه می دارم... می خواهم بیست روز زن باشم... مثل همه زنهای کشورم... کذا پیزم... خانه داری کنم... شوهرداری کنم... بچه داری کنم... حتی برای شستن و برق انداختن سرویس بهداشتی هم اشتیاق دارم...! دوست دارم ناز کنم... نیاز بینم... بوسه بدهم... بوسه بگیرم... عشق بورزم... عشق طلب کنم... زن باشم... مرد بخوام... خواستنی باشم... دوست داشتنی... فراموش نشدنی...! این بیست روز در زندگی سایه... تکرار نخواهد شد... این بیست روز باید برای ابد ماندگار شود... باید خاطره شود... خاطره ای محو نشدنی.. گم نشدنی... این بیست روز مهلتی ست که خدا

برای زندگی کردن به من داده...من که هر روز مردن را ...بارها تجربه کرده ام...قدر این
روزها را خوب می دانم...نمی گذارم حتی ثانیه ای از دستم برود...این بیست روز
آرامش...حق من است...حقی که به زور از خدا گرفته ام
...و حتی به خودش هم پشش نمی دهم

امیرحسین تکان می خورد...چهره اش در هم می رود...انگار نور اذیتش می
کند...سریع چراغ را خاموش می کنم...صدای خواب آلودش را می شنوم

چرا نخواییدی؟-

...به سمتش می چرخم

دارم فکر می کنم-

به چی؟-

صورتش را می بوسم

...به تو-

آکپوشش را می گشاید

...بیا اینجا فکر کن -

بئضم را فرو می دهم...چه دعوتی قشنگتر از این؟؟؟

از میان پلکهای نیمه بازم...به تلاشش برای آرام و بیصدا لباس پوشیدن..نگاه

کنم.پتو را دور خودم می پیچم و کلت می زنم

بیدارت کردم؟-

چشمانم را مستقیم به صورت اصلاح کرده اش می دوزم

کجا می ری؟-

مقابل آینه می ایستد و موهایش را مرتب می کند

یه سر می رم شرکت. زود برمیگردم -

می نشینم و با اخم نگاهش می کنم. جلو می آید و موهایم را می بوسد

اخماتو واکن فندق خانوم. تا تو یه چرخه تو خونه بزنی من برگشتم -

تمام دلتنگیم را در صدایم می ریزم

من به خاطر تو شرکت رو بیخیال شدم -

:کمی عطر به سر و گردنش می زند و می گوید

بابا نیست عزیزم. باید برم کارا رو تحویل متین بدم... بعدش دربست در خدمتتم -

اینبار بوسه نرمی بر گونه ام می زند و می رود

خانه اش بزرگ است... نه خیلی زیاد... نه خیلی تجملاتی... ست سورمه ای و سفیدش به دلم

نشسته... همه جا را نگاه می کنم... همه کشوها... همه کمد ها و حتی

همه کتابها...آلبومش را باز می کنم...بیشتر عکسها مربوط به دوران زندگیش در انگلستان است...و در اکثر آنها یک دختر چشم آبی و قد بلند با زیبایی اروپایی خاصش به من دهان کجی می کند...دنبال عکسی از مادرش می گردم...قسمت انتهایی آلبوم را به او اختصاص داده...زن لاکر اندام و نحیفی که به شدت مریض احوال به نظر می رسد...باز هم می گردم...کنجکاوم عکسی از خانواده جدید احتشام بینم...اما به جز چند عکس تکی از آوا...چیزی پیدا نمی کنم...آلبوم را می بندم و به آشپزخانه می روم.پودی سرش را بین پرهایش فرو برده و چرت می زند.ضربه ای به قفسش می زنم و عیشش را خراب می کنم...با بداخلاقی

خرخری می کند و سرش را ۶۸۱ درجه می چرخاند.انگار نمی خواهد چشمش به من بیفتد.تیکه بیسکوییتی در دهانم می گذارم و چمدانها را به اتاق می برم و لباسهایم را در کمد می چینم.صدای زنگ تلفن از جا می کندم.با احتیاط از بین لباسها رد می شوم و به پذیرایی می روم...دستم را دراز می کنم که گوشی را بردارم..اما بوق قطع می شود و صدای زنانه گریانی خشکم می کند

- امیرحسین خونه نیستی؟موبایلتم که جواب نمی دی...کجایی؟بیا خونه...حالم خوب نیست...پدرت که دیوونه شده...آوا هم اذیتم می کنه

چند لحظه مکث می کند

- میای امیر حسین؟ میای؟ حداقل بیا آوا رو ببر... می ترسم یه کاری دست خودم
!...بدم

زانوانم تاب نمی آورند... روی مبل می نشینم... دستهایم درست به شدت صدای زن... می
لرزند... در هم قفلشان می کنم... محکم بهم می فشارمشان... اما آرام نمی گیرند... وجدانم لحظه
ای نهیب می زند... اما توی دهانش می کوبم... با تمام
قدرتم... حتی بیمار و بی پناه بودن این زن هم نمی تواند در اراده ام خلل ایجاد
کند... نمی تواند... نمی گذارم...! گوش تیز می کنم... صدای چرخش دسته کلید را می
شنوم... سریع دکه دیلیت تلفن را فشار می دهم و پیام را پاک می کنم... با لبخندی که
مصنوعی بودنش را فقط خودم می دانم... به استقبال امیرم می
...روم... اجازه نمی دهم این بیست روز خراب شود

!... اجازه نمی دهم

کمرم را در بر می گیرد و با شیطنت می گوید

از بس حواسمو پرت کردی که یادم رفته گوشیمو شارژ کنم-

می خندم... سرم را روی سینه اش می گذارم و می گویم

من چی بگم که یادم رفته ناهار درست کنم؟-

اخم می کند

ای بابا. یعنی باید با شکم گشنه رانندگی کنم؟-

با دلهره نگاهش می کنم... نمی خواهم برود... نمی خواهم دور شود حتی برای یک ساعت... حتی برای یک دقیقه.. حتی برای یک لحظه...! موهای ریخته در پیشانیم
را کنار می زند و می گوید:

مگه یه سفر دو نفره نمی خواستی؟ جایی که هیچ کسی نباشه؟-

باز هم بئض می آید. دستش را تا گونه ام پایین می آورد

اگه الان نریم... با وجود اون وروجک تو شکمت دیگه نمی تونیم-

در چشمان براق و خندانش خیره می شوم و آرام می گویم

!...مرسی -

چانه ام را در دست می گیرد

نبینم بئض کنی فندق خانوم -

چشمان تر شده ام را می بندم و عطر تنش را در ریه هایم ذخیره می کنم

خوشبختی یادم رفته... طول میکشه تا بهش عادت کنم -

انگشتش را زیر چشمم می کشد

از دستش نمی دیم... مگه نه؟ -

پلک می گشایم. خنده از نگاهش رفته... نوعی ترس... نوعی اضطراب... حتی شاید

شک... جایش را گرفته... محکم در آکپوش می کشمش

!...اگه خدا بزاره-

.موهایم را می بوسد و زمزمه می کند

.خدا مسئول حماقت بنده هاش نیست-

دلم می لرزد...با خودم کلنجار می روم...چهره شیرین آوا پیش چشمم جان می گیرد...نمی

توانم...نمی توانم...می خواهم...اما نمی توانم از این بچه راحت

:بگذرم...از تنش فاصله می گیرم.سرم را پایین می اندازم و می گویم

می خوامی آوا رو هم ببریم؟؟-

.ابروهایش را بالا می دهد

چرا؟-

.آب دهانم را قورت می دهم

آخه گفتم مامانش ناراحتی اعصاب داره. شاید درست نباشه باهاش تنها -
بمونه. طفلی مریضم هست. یه کم نگرانشم

:کاپشنش را از تنش در می آورد و می گوید

نگران نباش. سپردمش دست متین. اون حواسش هست -

!...نفس راحتی می کشم... نزدیک بود وجدان نیمه هوشیارم خفه ام کند

نمی دانم کجاییم... نمی خواهم بدانم... مهم نیست که بدانم... همین که کلبه چوبی کوچکی
نزدیک به جنگلی انبوه در کنار دریاچه ای خروشان داریم... کفایت می کند. مهم نیست که
فرسنگها از شهر فاصله داریم و اطرافیانمان روستاییان ساکت و کم حرفی هستند که هیچ از
زبانشان نمی فهمیم... همین که آپکوش گرمی برای

پناه بردن و دستان قدرتمندی برای تکیه کردن دارم... کفایت میکند. مهم نیست که
شبها سرد می شود و بخاری برقی کنار اتاق جوابگوی نیازمان نیست... گرمای تن مردی که
دوستش دارم... کفایت می کند. مهم نیست که باران لحظه ای بند نمی آید و فرصت بیرون
رفتن نمی دهد... همین که پنجره مربعی نه چندان بزرگی رو به

سبز و آبی مقابلمان داریم و گلیم کهنه اما تمیزی که رویش می نشینم و در آپکوش هم فرو
می رویم و فنجانی چای که آرام و با لذت در کنار هم می نوشیم... کفایت می کند. مهم نیست

که در هتلهای پنج ستاره با اتاقهای آنچنانی و کپذاهای آنچنانی تر نیستیم...همین که صبحانه ای محلی می خوریم و کپذای ساده ای روی اجاق برقی دو شعله می پزیم...کفایت میکند.مهم نیست که تشک پر قو نداریم و روی زمین می خوابیم...صدای قلب همسرم...برای بی دپدکپه خوابیدنم...کفایت می کند.مهم نیست که موبایلمان آنتن نمی دهد و ارتباطمان با جهان بیرون قطع شده...همین که امواج چشمان یکدیگر را با یک نگاه دریافت می کنیم...کفایت می کند.مهم نیست...واقع || مهم نیست که کجاییم...همین که با همیم کفایت می کنداین روزها...خدا هم مهربان تر شده...انگار زیاد دور نیست...انگار زیاد دلخور نیست...! انگار مهلتم داده...آرامشم را بهم نمی زند...دعوا نمی کنیم...داد نمی زنم...سکوت نمی کند...این روزها صدایش را می شنوم...نه فقط از بطنم...نه فقط از درونم...تک تک برگهای باران خورده صدای خدا را انعکاس می دهند.

وقتی امیر ب ئالم می کند...وقتی دستش را روی شکم می گذارد...وقتی که زیر گوشم فندق می گوید و مرا مست عشقش می کند...لبخند خدا را می بینم.می بینم که می خندد.آرام می خندد.با مهر می خندد.بی قهر می خندد.وقتی احساس عمیق امیر را به فرزند نصفه و نیمه مان لمس می کنم...وقتی شوق کودکانه اش را برای پدر شدن حس می کنم...وقتی نگاه مشتاقش را روی شکم تخت و خوابیده ام می بینم...برگشتن خدا را با پوست و گوشتم می فهمم و درک می کنم.خدا آمده...همین جاست...آن خدای بزرگ...آن جبروت عظیم...آن قادر مقتدر...همین جاست...توی کلبه کوچک ما...پیش ماست...بی هیچ کبر و کپروری به خاطر خدایش...! هنوز با هم حریّ نزده ایم...گاهی شبها که امیر می خوابد...آرام

صدایش می زنم... می گویم... خدا... هستی؟ احساس می کنم با نوازش جوابم را می دهد... می
 شنوم... می گوید هستم... حرّی بزن... بگو... بیا... برگرد...! می
 خواهم... می خواهم... اما نمی توانم... کپریبی می کنم... آخر دور شده ام... بد شده
 ام... کثی شده ام... آنی نیستم که بودم... می شنوم... تو بیا... تو برگرد... بقیه اش با من...! می
 خواهم... اما نمی توانم... اگر دوباره دستم را ول کند چه؟ اگر دوباره تنهایم کند چه؟ می
 شنوم... من تنهایت نگذاشتم... من رهایت نکردم... تو چشم
 بست... تو رو برگرداندی... ببخش می کنم... التماس هایم یادش رفته... خاک بر سر ریختنهایم
 را فراموش کرده... رنجی را که کشیدم ندیده... مرا از خاطر برده بود... هرچه داد می زدم
 نمی شنید... زمزمه می کنم... نمی شنیدی خدا؟ نمی
 شنیدی؟ می بینم که دلش می گیرد... دل منم می گیرد... سرم را توی سینه امیر فرو می برم و
 از درد می گریم... جنس کمم را می شناسد... دستش را دورم حلقه
 می کند و آرام می گوید

نترس... اون خدایی که من می شناسم... بالاخره یه راهی واسه برگردوندن تو پیدا -
 ...می کنه

میان حق لبخند می زنم... خدایی که او می شناسد... درست مثل خدایی ست که
 ...من می شناسم

طبق یک قاعده کلی... وقتی خوش بگذرد... خوب بگذرد... زود می گذرد...! بیست

!...روز گذشته و امروز روز بیست و یکم است

!...امروز روز بیست و یکم است و...امیرعلی احتشام بازمی گردد

حالم بد است...بدتر از تمام دوران زندگی ام...عوارض بارداری زجرم می دهد...اما فکر فردا...چون زباله ای متعفن...تمام خونم را آلوده و سمی کرده ...است!

روی مبل مچاله شده ام و به امیرحسین که برای رفتن به فرودگاه آماده شده می نگرم.سوییچش را در دستش می گیرد و کنارم می نشیند...نگاهش نگران است

هنوز حالت تهوع داری؟-

خدا رو شکر که بهانه ای برای تن یخ زده و رنگ پریده ام وجود دارد

!آره-

دستش را روی زانوی جمع شده ام می گذارد

می خوای بگم متین بره دنبال بابا؟-

ته مانده توانم را برای لبخند زدن به کار می گیرم

من خوبم...برو...ولی زود برگرد-

...سرش را پایین می آورد دست سردم را که دور پایم قلاب کرده ام...می بوسد

نباید اینقدر دور از شهر می موندیم...فردا واسه چکاپ می ریم! حتم اا یه راهی -

واسه بهتر شدن حالت وجود داره

!...هوم...فردا

:چشمانم را باز و بسته می کنم و می گویم

...باشه...می ریم-

بلند می شود... قلبم ناله می کند... نرو... امیر حسین! نیا... امیر علی...! بئض گلویم

را می فشارد. آستینش را می گیرم. آرام می گوید

جانم -

چشمانم را به صورت دوست داشتنی اش می دوزم و به آرامی خودش می گویم

!.. دوست دارم -

می خندد

!... من بیشتر -

خم می شود... موهایم را می بوسد... دستش را روی شکمم می گذارد و می گوید

!... اینقدر مامانت رو اذیت نکن بچه -

!... دوباره به صورتم لبخند می زند و... می رود

نفس عمیق می کشم و هرچه اکسیژن در هواست می قاپم. اما کم است... پنجره ها را باز می کنم... هوای پاک دم عید هم... تامینم نمی کند... دستم را روی گلویم می گذارم و به ساعت نگاه می کنم. چهار عصر... به اتاق می روم... کمد را می گشایم و از بین لباسها... جعبه شطرنج را بیرون می کشم و مقابلم می گذارم... مهره می چینم و اشک می ریزم... کاش فرصت داشتم... کاش بیشتر فرصت داشتم... اما ندارم... بیشتر از این نمی شود این ازدواج را از امیرعلی!... مخفی نگه داشت... و این... یعنی شکست من

مهره ها را همانجا رها می کنم... راه نفسم بسته است... لباس می پوشم و از خانه بیرون می زنم... دستم را برای سمند زردی تکان می دهم و می روم... می روم به جایی که سالهاست در حسرتش می سوزم... جایی که قسم خوردم تا وقتی به هدفم!... نرسیده ام پایم را آنجا نگذارم... و امروز همان روز است

دستم را روی سنگ سیاه می کشم... از دیدن لایه ضخیم خاکی که قبر پدرم را پوشانده... از خودم بیزار می شوم... با گلابی که خریده ام می شویمش... نوشته اش... را می خوانم

!... حاج احمد واعظی -

شوری اشک را توی دهانم حس می کنم

!...سلام بابا-

لبم را گاز می گیرم

...منم بابا...سایه...بالاخره اومدم-

تمام وجودم می سوزد

- گفته بودم تا انتقامت رو نگیرم پیشت نمیام...گفته بودم تا زندگی اونایی که نابودت کردن رو

به لجن نکشونم...نمیام...گفته بودم تا خونت رو با خون اون

!...ابلیس نشورم...نمیام

چشمانم تار می شوند

...فردا وقتشه بابا-

...دستم را روی شکم می گذارم و جمع می شوم

!...ولی کاش وقتش نبود-

.شکم را مشت می کنم

...داری نوه دار می شی-

.سرم را روی سنگ می گذارم

...کاش بودی-

.قطرات سیل وار اشکم می چکد

- آخ بابا...آخ...عمر خوشبختیم کوتاه بود...نباید عاشق می شدم...ولی شدم...اونمکی؟ پسر

احتشام.مگه دست خودم بود؟نبود بابا...نبود...اون میگه دوست داشتن دلیل نمی

خواد...راست میگه...من هزار تا دلیل واسه دوست نداشتنش

داشتم...ولی بین چی شد؟ الان مادر بچشم. نفسم به نفساش بنده. یه ساعت نبینمش...عین
مرغ سرکنده بال بال می زنم...می دونی چی می گم...تو هم عاشق
...بودی...تو هم این درد رو کشیدی

دستانم را روی سنگ پهن می کنم

- ولی تموم شد بابا...بابایی...تموم شد...اون از من نمی گذره...می
شناسمش...دیگه بخششی در کار نیست...خودش گفت...بار بعدی وجود نداره...می دونم
راست میگه...می دونم از زندگیش حذف می کنه...هم منو...هم
...بچمو...می دونم بابا

سرم را بالا می گیرم...هنوز هم هوا سوز دارد...اشک از صورتم می
زدایم...چشم به دوردست می دوزم و می گویم

!...بدون امیر...می میرم-

داکی آهم گلویم را می سوزاند

...بازی داره تموم میشه -

چشمانم را روی هم فشار می دهم. پژواک فریادم... سکوت قبرستان را می شکند! ...مات شدم
بابا... مات شدم -

موبایلم زنگ می زند... با بی حالی از جیبم بیرونش می آورم و نگاهش می کنم. امیر حسین
است... مگر چقدر گذشته؟

سایه خانومی کجایی؟ -

...دروغ نمی گویم

...پیش بابام -

مکت می کند

پیام دنبالت؟ -

از جایم بلند می شوم و بدون اینکه خاک مانتویم را بتکانم راه خروج را در پیش

می گیرم

...نه...دارم میام-

قطع می کنم و دوباره شماره می گیرم

رسیدن بخیر-

صدایش شاد است

ممنون-

سیستم پمپاژ قلبم از کار افتاده...انگار او هم فهمیده که دیگر وقت تسلیم شدن

است.

ایمیلتون رو دریافت کردم.قرارداد قبوله-

می خندد..از آن خنده های چندش آور

- خوبه. منم سپردم بچه ها همه چی رو ردی قی کردن. فردا با شناسنامهت بیا به محضری که آدرسش رو واست می فرستم. فرمولا رو هم با خودت بیا.

از سر خوشی صدایش عقم می گیرد

...خوبه که اینقدر خوشحالی -

بلند می خندد

- مگه بده؟ یه زن جوون و خوشگل گیرم نیما که میاد. فرمول خونه خراب کن گیرم نیما که میاد. کلی نقشه دارم. من که مته تو ساده نیستم همچین چیزو بدم اونوقت ببین چه می کنم. دنیا رو تگون می دم. FDA دست ایرانیا... مستقیم

پوزخند می زنم

- خوبه. فردا دم در محضر منتظرتم. زنت رو که طلاق دادی من میام داخل. اول عقد می کنیم... بعد اون چهل درصد رو به نامم می زنی. منم به صورت همزمان

دو تا فرمولی رو که قول داده بودم بهت می دم. فقط این وسط می مونه
.امیر حسین... که سرگرم کردنش کار خودته

...لعنت به این خنده هایش

...اوکی هانی... سی یو -

از شدت کپیظ دندان روی هم می مالم و گوشیم را توی جیبم می گذارم

کیفم را دنبال خودم می کشم و وارد خانه می شوم... خبری از امیر حسین نیست. صدایش می

زنم. جوابی نمی شنوم... به اتاق خواب می

روم... آنجاست... روی تخت نشسته و به صفحه شطرنج خیره شده... آخ... لعنت به من...! سلامش

می دهم. نگاهم می کند... در عمق چشمش چیزی هست... چیزی که لرزش زانوانم را شدت می

بخشد. آرام جلو می روم... ظاهر آشفته ام را زیر نظر

دارد. انتظار دارم پرسد... حرّی بزند... اما تنها می گوید

یه دوش بگیر... سرتاپات خاکیه -

...بی حرّی قبول می کنم و به حمام می روم

شام را می کشم و صدایش می زنم... در سکوت می خورد... دلم برای آپکوشش پر
می کشد. ظرفها را نشسته رها می کنم و کنارش می نشینم. زمزمه می کنم

ب. ئلم کن -

حواسش پرت است... اما دستانش را باز می کند. با حسرت در آپکوشش حل می شوم... سرم را
روی قلبش فشار می دهم... ضربانش کند و ضعیف
است... برخلاف همیشه... نگاهش می کنم و با التماس می گویم

بخوایم؟ -

!... چشمانش خندان نیستند... نیستند... نیستند

نگاهش حریف دارد... اما باز هم سکوت می کند... نفسش را بیرون می دهد. لبش
را به پیشانیم می چسباند و زیر لب می گوید

!... بخوایم -

خیلی وقت است که بیدارم... اما خودم را به خواب می زنم تا امیر برود... در که بسته می شود... بلند می شوم... تهوع بیچاره ام کرده... اهمیت نمی دهم... صورتم را می شویم... به زور و از ترس کپش کردن کمی کره و عسل می خورم... آرایش می کنم... ساعت را می پایم... با بی قراری طول و عرض خانه را طی می کنم... دوباره ساعت را می پایم... به اتاق می روم... صفحه شطرنج را نگاه می کنم... خم می شوم... شاه سفید را از دور خارج می کنم... راست می ایستم... به صفحه نگاه می کنم... خم می شوم... با انگشت تلنگری به شاه سیاه می زنم... می افتد... خاک می شود...! پوزخند می زنم... شناسنامه ام را توی کیفم می گذارم و ...! از خانه بیرون می روم

ماشین امیرعلی مقابل ساختمان پارک شده... سمت مقابل می ایستم... تمام تنم قلب شده و می زند... چشمهایم می سوزند... حالم بد است... خیلی بد... دستم را به تنه درخت می زنم و به اتکای آن سرپا می مانم... انتظار کشنده است... اما بالاخره به ... پایان می رسد... زنی گریان و دردمند... از محضر خارج می شود

تنه درخت را چنگ می زنم... فرو رفتن پوسته هایش را در زیر ناخنم حس می کنم... اما نگاهم را از زن نمی گیرم... او هم برای ایستادن به دیوار پناه برده... این همه چاقی و بدلباسی باورم نمی شود... عجز و بدبختی از تمام حرکاتش

پیداست...چشمم را چند بار باز و بسته می کنم...دلم تیر می کشد...سرم را رو به آسمان می گیرم...می خواهم حرّی بزنم...نمی شود...خیابان را بررسی می کنم...خلوت و آرام است...جلو می روم...تعادل بهم می خورد...خودم را نگه می دارم...موبایلم زنگ می زند...جواب نمی دهم...جلو می روم...چشمانش را بسته و به دیوار تکیه داده...رو به رویش می ایستم...خدای من...این همه چین و چروک...برای زنی به سن او؟؟؟ رنگ زردش خبر از حال خرابش می دهد...هنوز حضورم را حس نکرده...باز هم نگاهش می کنم...کجاست آنهمه زیبایی؟ چه بر سرش آمده؟ کو آن قد بلند...کجاست آن اندام مثال زدنی؟ کو آنهمه ...لوندی و دلبری؟ این موجود مفلوک...این زن حقیر...این زن

قدم دیگری بر می دارم...با بی میلی پلکهایش را می گشاید...چقدر این چشمها برایم آشنا هستند...چقدر از رنگشان متنفرم...انگار اول نمی بیند...ولی ناگهان میخ صورتم می شود...می بینم...که نفسش می رود...می بینم که تنش رعشه می گیرد...می بینم... که لبش رنگ می بازد!خون تا گلویم می جوشد و بالا می آید...دهان باز مانده اش را به زحمت تکان می دهد

تو...تو کی هستی؟-

می خندم...بلند...پر صدا...سرم را جلو می برم...صورت پر از لکش را کنکاش می کنم و با صدایی که رنگ مرگ دارد می گویم

...نشاختی؟؟؟ منم...سایه...سایه واعظی...دختر حاجی واعظی-

علایم حیات یکی یکی از تنش رخت بر می بندد. بیشتر نزدیک می شوم

...بازم نشاختی؟ حق داری...خیلی بچه بودم وقتی که ولم کردی-

ناله می کند

...سایه...دخترم...عزیزم-

خنده رهایم نمی کند. دندانهایم را روی هم فشار می دهم

...نه انگار واقعاً نشاختی...من دخترت نیستم...عزیزت نیستم-

صدایم ترسناک شده...انگار شیطان به جایم حرف می زند

!...عزرائیلتم-

زانوهایش خم می شوند... به زمین می افتد... روی پا می نشینم و یقه مانتویش را

...چنگ می زنم

!...اوادم جونت رو بگیرم-

یقه اش را رها می کنم... با نفرت دستم را به لباسم می مالم و پله های محضر را

!...بالا می روم

احتشام با اضطراب منتظرم نشسته... مرا که می بیند نفس راحتی می کشد... سریع

به سمتم می آید و زیر گوشم می گوید

.فکر کردم نمیای-

.شالم را جلو می کشم

.ترافیک بود-

روی صندلی می نشینیم...عاقده شناسنامه هایمان را می خواهد...با لبخند به دستش می دهم و دوباره می نشینم...عاقده شناسنامه را می گشاید...اخم هایش در هم فرو می رود...صفحه اول را باز می کند...به من نگاه می کند...چند بار زیر و رویش می کند...بعد با تعجب و

عصبانیت رو به احتشام می گوید

این خانوم که متاهله-

برق از چشم امیرعلی می پرد

چی؟-

سرش را می چرخاند

این چی می گه-

شانه هایم را بالا می اندازم و بلند می شوم

جدی می گین حاج آقا؟ مگه ممکنه؟-

مرد صدایش را بالا می برد

یعنی چی خانوم؟ مسخره کردی؟-

شناسنامه را از دستش می گیرم و صفحه دوم را باز می کنم. امیرعلی کنارم می

ایستد. نشانش می دهم

...انگار راست میگه-

شناسنامه را نزدیک صورتم می گیرم

!...چه جالب-

از دستم می قاپدش... در کسری از ثانیه... رنگ میت می گیرد... روی نوک پایم

می ایستم و توی شناسنامه سرک می کشم

امیر حسین احتشام؟؟؟-

می خندم.

وای چه با حال... تو پدر شوهرم بودی و من نمی دونستم؟-

حواسم پی لرزش دستانش می رود. صای می ایستم و آه می کشم.

- چه بد... پس قضیه کنسله... حی ئ شد... البته واسه من بدم نیست... به هر حال گنج
!... اصلی امیر حسین بود... تو که چیز زیادی نداری

شناسنامه را از دستش در می آورم... روی صندلی می نشیند... هر لحظه ممکن
است سخته کند... با لذت نگاهش می کنم... دستش را روی دهانش می گذارد و می

گوید:

- نمی دارم... طلاق رو می گیرم... محاله بذارم رو مال و اموال ما چمبره

بزنی...

به رویش لبخند می زنم

...آخی...عزیزم...اشکال نداره...تمام تلاشت رو بکن -

خون تمام صورتش را در بر می گیرد...مشت گر کرده اش را نشانم می دهد و

می گوید:

...نابودت می کنم...حالا می بینی -

...بلند می خندم

...گفتم که... تلاشت رو بکن -

چند قدم نزدیکش می شوم. دوباره شیطان را توی وجودم حس می کنم. خنده از لبم

نمی رود. شمرده و سلیس می گویم

گیرم منو از زندگی امیرحسین انداختی بیرون...بچش رو چیکار می کنی؟ -

چشمانش تا آخرین حد گشاد می شود... دوباره رنگش می پرد... صدایش ضعیف و
ضعیف تر می شود

دروغ می گی -

برگه آزمایش را از کیفم بیرون می آورم و جلوی پایش می اندازم

بخون... داری پدر بزرگ می شی -

با دستهای لرزان برگه را بر می دارد. روی سرش می ایستم... درست مثل فرشته
...عذاب... با چشמהایی که آتش دارند... با دستی که داس دارد

ببین... هیچ راهی واسه خلاصی از دستم نداری. مگه اینکه منو بکشی -

رو به پنج مرد حاضر در محضر می کنم و می گویم

ببین آقاییون... من سالم و سلامت... موقع رد شدن از خیابونم خیلی احتیاط می -
کنم... پس شاهد باشین.. اگه اتفاقی واسم افتاد این آقا مقصره

برگه می افتد. دستش را روی قلبش می گذارد. صدای عصبی محضر دار را می شنوم.

بفرمایید آقا... کاری داشتین؟-

رد نگاهش را می گیرم... چشمان به خون نشسته امیر حسین اولین چیز است که می بینم... دستم را به پیشانیم می کشم... امیر حسین جلو می آید... خیلی نزدیک... بوی دی وان را نمی شنوم... انگار عزرائیل سراغ خودم آمده... نگاهم می کند... هیچ خنده ای در چشمش نیست... فکش منقبض است... صورتش گلگون است... زمزمه می کنم.

...امیر-

دستش را بالا می برد. چشمانم را می بندم. منتظر ضرب سیلی اش می شوم... اما نمی زند... چشم باز می کنم... دستش را پایین می آورد... سرش را تکان می دهد... و... درست جلوی پایم... تئ می اندازد

صدای افتادن جسمی به گوش می رسد...هیاهو می شود...یکی داد می زند...آمبولانس
خبر کنین...پلک می زنم...امیرحسین را می بینم...پلک می
!...زنم...دیگر نمی بینمش

پشتم را به دیوار می زنم.وزنم به یکباره به اندازه صدها کیلو اضافه شده است.به
گفتگوی مرد امدادگر و امیرحسین گوش می دهم

پدرتون سابقه ناراحت قلبی داشته؟-

تا اونجایی که من می دونم نه.ولی مشکل فشار خون داشت.این اواخر به زحمت -
و با چند نوع داروی مختلّی کنترلش کرده بودن

به چهره قرمز و بیهوش امیرعلی نگاه می کنم و خونی که همچنان از دماغ و گوشه‌هایش بیرون
می زند.دیدن خون مشمّز می کند.دستم را جلوی دهانم می گیرم و سعی می کنم با قورت
دادن آب دهانم از بیرون زدن محتویات معده ام جلوگیری کنم. ضعیّ بدی که وجودم را در
برگرفته بیشتر در پاهایم نمود

دارد. دوباره به امیر علی نگاه می کنم. مایع لزج سیاه رنگ کف سالن را آکپشته کرده. به امیر حسین نگاه می کنم. صورتش به شدت درهم و گرفته است. کمک می کند تا پدرش را روی برانکارد بخوابانند و همراه آنها از در خارج می شود. بدون کوچکترین توجهی به من...! منم می روم... می بینم که توی آمبولانس

گذاشتنش... می بینم که امیر به سمت زن فرو ریخته ای که همچنان کنار خیابان نشسته می رود و بازویش را می گیرد و کمکش می کند که توی ماشین... بنشینند... باز هم بی توجه به من پایش را روی گاز می گذارد و می رود

دستم را توی جیب مانتوی ضخیم فرو می کنم و آهسته قدم می زنم... همه چیز برایم مرور می شود... از وقتی که مادر احساس کرد جوانیش به هدر رفته... از وقتی که دیگر حوصله ما را نداشت... از وقتی که اتاق خوابش را از پدرم جدا کرد... از وقتی که یادش می رفت برای بچه های خسته و گرسنه اش کذا پیزد... از وقتی که دیگر به درس و مشقمان نمی رسید... از وقتی که خرید لوازم آرایش بزرگترین تفریحش شد... از وقتی که همسایه ها مادرم را با امیر علی

دیدند... از وقتی که رفت و آمد به ظاهر مخفیانه اش را به پدرم گزارش دادند... تا وقتی که وسایلش را جمع کرد و بی توجه به گریه ها و التماسهای من رفت... تا

وقتی که سامان به خاطر این ننگ خودش را کشت... تا وقتی که خانواده پویا مرا یکی عین مادرم دانستند و حاضر به وصلت با دختری که مادری همچون من داشت... نشدند... تا وقتی که از شدت سرشکستگی مجبور به ترک محله آبا و

اجدادی پدرم شدیم... تا وقتی که پدر از پا در آمد... تا وقتی که من سراسر نفرت

شدم...تا وقتی که من عوض شدم...تا وقتی که با فدایی و امین...دوستان صمیمی
سامان...و پریسا که همچنان به صورت مخفیانه با من در ارتباط بود...نقشه ام را مطرح
کردم...تا وقتی که پله های ثبت احوال را هزار بار بالا و پایین کردم و
آخر به زور پارتنری بازیهای امین نام فامیلی ام را تایید دادم...تا وقتی که روزها و شبها توی
آزمایشگاه می ماندیم و روی فرمولهای نیمه کاره سامان کار می کردیم...تا وقتی که من مال
و اموال باقیمانده از پدرم را فروختم و ساختمان
شرکت را خریدم...تا وقتی که امین مجوز فعالیت شرکت دارویییمان را گرفت...تا وقتی که
مهره ها را چیدم و بازی را شروع کردم...تا وقتی که امیرعلی احتشام را دیدم و فهمیدم که
مادرم گول ظاهر فریبنده اش را خورده...تا وقتی که
امیرحسین را دیدم و برای رسیدن به اهدافم برایش نقشه کشیدم...تا وقتی که برای اولین بار
با او بودم...تا وقتی که به پزشکی قانونی رفتم و با چند قطره
اشک...دل پزشک را به درد آوردم و علیه امیرحسین شکایت کردم...تا وقتی که استانبول
رفتیم...تا وقتی که دلم برایش لرزید...تا وقتی که محاسباتم در مورد خودم و احساساتم کُلط
از آب در آمد...تا وقتی که فهمیدم بی امیر دیگر نمی توانم...تا وقتی که فهمیدم آوا...خواهر
من است...یکی مثل من...بدبختی مثل
...من...تا الان...تا امروز

بازی تمام شد...امروز بازی را تمام کردم...شاه سفید را مات کردم...از صفحه بازی بیرون
انداختم...آشپانه ای که روی استخوانهای پدر و برادرم ساخته شده بود ویران کردم...یک

تنه...تنهایی...با پرداخت بهایی گزائی و کپیر قابل جبران...با از دست دادن
عشقم...همسرم...پدر بچه ام...با فروختن روحم به
...شیطان و رو برگرداندن از خدا

هوا را به درون ریه هایم می کشم و تنها...قدم می زنم...و زمزمه می کنم

!!! گیرم که باخته ام

. اما کسی جرات ندارد به من دست بزند یا از صفحه بازی بیرونم بیندازد

!!! شوخی که نیست ، من شاه شطرنجم

. تخریب می کنم آنچه را که نمی توانم باب میلم بسازم

. آرزو طلب نمیکنم، آرزو میسازم لزومی ندارد من همانی باشم که تو

فکر میکنی ،

. من همانی ام که حتی فکرش را هم نمی توانی بکنی

! زانو نمی زنم، حتی اگر سقئ آسمان ، کوتاهتر از قد من باشد

! زانو نمی زنم، حتی اگر تمام مردم دنیا روی زانوهایشان راه بروند

"...من زانو نمی زنم"

پاسی از شب گذشته که به خانه می رسم. خانه ای که نمی دانم هنوز مال من هست یا نه! خانه ای که در تاریکی محض فرو رفته... کلید می زنم... و جا می خورم... از دیدن انسانی که بیشتر به روح شباهت دارد... کسی که از لحاظ علم

.ژنتیک... مادر من است...! روی مبل نشسته... در تاریکی... پوز خند می زنم

- قبلنا از تاریکی بدت می اومد.. می گفתי چراغ خونه رو حتی با یه شمع باید روشن نگه داشت. جریان چیه؟

شالم را از سرم برمی دارم. دکمه های مانتویم را باز می کنم و همه را روی مبل می اندازم.

چرا اومدی اینجا؟-

.صدایش هم بی شباهت به روح نیست

- جایی واسه رفتن نداشتم. امیر منو آورد اینجا. خودشم رفت بیمارستان... باباش

!...سکته م‌ئ‌زی گسترده کرده

لیوانی آب می خورم...به ظاهر خونسردم...اما از درونم فقط همان خدایی خبر دارد که مرا به حال خود رها کرده.

- هههه...جون دادن احتشام واسم مهم نیست ولی امیر باید نظر منو هم به عنوان خانوم این خونه می پرسید.

:از آشپزخانه بیرون می روم و در حالی که ذره ذره آب می خورم می گویم

!...خیلی وقته تو خونه من...جایی که من باشم...جا نداری...برو...زود-

...اشکش سرازیر می شود...چقدر پیر شده..چقدر شکسته

:از جا بلند می شود...قامتش تا برداشته...به سمت می آید و آرام می گوید

باشه...ولی آوا خوابه...میشه بذاری همینجا بمونه؟-

:کلافه می شوم...لیوان آب را روی کانتر می کوبم و می گویم

- اون بچه هیچ ربطی به من نداره.نه تو مادرمی نه اون خواهرم.از خونه من برین بیرون.

...سرش را پایین می اندازد

!...می رم سایه...می رم..فقط...فقط سامان-

.حرفش را قطع می کنم

ها...دلت واسه پسرت تنگ شده...می خوای بدونی کجاست؟-

...اشکش روی پارکت می چکد...بی وقفه

کیفم را باز می کنم و تکه کاکپذی بیرون می کشم.چند کلمه می نویسم و به دستش

می دهم

!...بیا این آدرس سامانه...برو ببینش -

اول با ذوق کاکپذ را از دستم می گیرد اما با دیدن عبارت بهشت زهرا قطعه
...!شوک می شود. با ناباوری نگاهم می کند و "نه" ضعیفی از گلویش بیرون می
آید. رو بر می گردانم...اما نشستنش روی زمین را می فهمم

.بابا هم همون دور و بر است.خواستی برو یه سر بزنی -

.ناله می کند

...سایه -

.داد می زنم

- واسه من ادای مادرای داکپدار رو در نیار. تو چه می فهمی مادری چیه؟ اصلا تو چی از آدمیت
می دونی؟ ها؟ چه می دونی؟

!...عقده ها سرباز می کند...دانه به دانه

- مادر... واسه هر انسانی... مقدس ترین موجودیه که می شناسه... از هر کی پرسیزیاترین زنی که دیدی کیه.. میگه مادرم... یادمه همیشه تو حسرت مثل تو بودن می سوختم... همیشه شاکی بودم که چرا به اندازه تو خوشگل نیستم... چرا شبیه تو نیستم... چرا به اندازه تو جذاب نیستم... وقتی جلوی همکلاسیام ب ئلم می کردی... سرشار از کپرور می شدم... اعتماد به نفس... خوشی... واسه داشتن

!... همچین مادری... همچین فرشته ای... هههههه... فرشته... فرشته

. به سمتش می چرخم... ب ئض هم سرباز می کند

- تو اسم مادر رو لکه دار کردی... حرمت مقامت رو شکستی... چطور تونستی؟ چی کم داشتی؟ هنوزم که هنوزه ندیدم هیچ مردی... اونجوری که بابام تو رو می خواست... زنی رو بخواد...! هیچ وقت واسش کهنه نشدی... همیشه تحسینت می کرد... سرتاپات رو طلا گرفته بود. دو تا بچه داشتی... من... سامان... چطور دلت اومد با کپیرت پسرت بازی کنی و بفرستیش سینه قبرستون... چطور تونستی با آینده دخترت بازی کنی و واسه همیشه سرافکندش کنی؟ چطور تونستی آبروی بابام رو به لجن بکشی و دقش بدی؟ آخه چرا؟ به خاطر چی؟ امیرعلی چی بهت داد؟ با چی تو رو از ما گرفت؟

...نفس کم می آورم

- آخ...آخ...بمیرم واسه سامان...بمیرم واسه اون صورت کبود شدش...بمیرم واسه

...اون سر پایین افتادش

...جیگ می زنم

- سامان ناب‌ئه ایران بود...افتخار مملکت بود...اگه تو مهلتش می دادی می تونست یکی از بزرگترین دانشمندی دنیا بشه...اما الان کجاست؟؟؟برادر من...پسرت که اونقدر

قربون صدقه قد و بالاش می رفتی کجاست؟؟؟تو چیکار کردی با

ما؟چیکار کردی؟

...نفسم می رود

- آخ...آخ بابام...دینم...ایمونم...دنیا. ..زندگیم..باورم...اعتقادم...آخ...دق کرد...سعی کرد تحمل کنه...نشد...نتونست...داغ تو کم بود؟؟؟داغ سامان هم اضافه شد...یه شبه کمرش شکست...یه شبه...هنوز فکر می کنم اگه سامان مرده بود...اما تو بودی...باز بابا دووم نمی آورد؟جوابشم می دونم...چیزی که بابا رو کشت درد خیانت تو بود...نه داغ بچه...بابا تو رو بیشتر از ما می

خواست... خیلی بیشتر... آی بمیرم واسه اون صبرش. سکوتش... گریه هاش... بمیرم
...واسه لرزیدن مظلومانه شونه هاش... بمیرم بابا... بمیرم

داد می زنم

- د حرّی بزن لامصب... چطور تونستی با ما اینکارو بکنی؟ چطور تونستی اینجوری نابودمون
کنی؟ مگه تو مادر نیستی؟ مگه مادر نبودى؟ چرا؟ حرّی بزن... چرا!!!!!!؟

روی مبل می نشینم... سرم را بین دستانم می گیرم و ضجه می زنم

مگه تو مادر نبودى؟ چرا؟-

...صدایش از ته چاه می آید انگار

- وقتی ۶۴ سالت باشه و فقط به خاطر اینکه یه نون خور از سفرشون کم بشه بهمردی که جای
پدرته شوهرت می دن... وقتی اونقدر بچه ای که شب عروست از ترس اون مرد تو کمد
قایم می شی و تا صبح می لرزی... وقتی به جای درک ترست... پدرت با کتک از کمد می
کشدت بیرون و میندازت تو بئال اون مرد... وقتی با وعده عروسک و اسباب بازی که یه

عمر فقط از پشت ویتترین دیدیش... وادارات می کنن تن به ارتباطی بدی که هیچی ارزش نمی
دونی... وقتی

یه شب تا صبح درد می کشی و نمی دونی چه بلایی به سرت اومده... وقتی هنوز خودت
شونزده سالته... هنوز بچه ای... شکمت بالا میاد و مجبوری درد زایمان رو تحمل کنی... وقتی تو
بیست و سه سالته و شوهرت پنجاه خرده ای سالشه و دیگه نه حوصله مسافرت داره و نه حال
جوونی کردن... وقتی که می بینی هنوز در

اوج زیبایی و طراوت هستی ولی شوهرت نمی تونه اونجوری که باید نیازهاش رو برطرف
کنه... اون موقعی که شیطان میاد سراکت... در قالب یه مرد
جوونتر... خوش بر و رو تر... زبون بازتر... وقتی مرتب زیر گوشم می گفت... تو حیفی... تو جات
اینجا نیست... تو لیاقت این نیست... اون موقع بود که نفهمیدم چی
شد... نفهمیدم کی شد... فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم تا خرخره فرو رفتم... دیدم دیگه جا
واسه برگشتن ندارم... نمی دونم چطور شد که لایزیدم... فقط فهمیدم که بد لایزیدم... وقتی
چهره واقعی شیطان رو دیدم که همه پلای پشت سرم خراب شده
بود... برگشتم... برگشتم... می خواستم رو دست و پای پدرت بیفتم... می خواستم فقط یه بار
دیگه شماها رو ببینم... بوتون کنم... اما نبودین... رفته بودین... پیداتون نکردم... این سالها
تو خونه احتشام همه چیمو از دست

دادم... ببین... منو ببین... چقدر شبیه اون زنی هستم که قبلا می شناختی؟ نیگا کن
چه به روزم اومده؟ احتشام با من ازدواج کرد فقط واسه اینکه دماغ زن اولش رو
بسوزونه... وگرنه زنا واسه اون... فقط یه رابطه یه شب... نه بیشتر... اینهمه سال

مراوده زنای مختلای رو باهاش دیدم... تو اتاق بئال دست من... درست کنار گوش
 من... صدای خنده هاشون... معاشقه شون... دستامو ببین... ببین چطور می لرزن... اینا به
 خاطر داروهای اعصابه... حسرت زندگی ای که از دست
 دادم... کنار اون جهنمی که توش دست و پا می زدم... نابودم کرد... اومدی انتقام
 بگیری؟ نیازی نیست دخترم... خدا به جای همه شما... انتقام گرفت... با همون چوبی که می گن
 صدا نداره... اما بزنه دوا نداره... با همون... روزی هزار بار فلکم کرد... تو هر چی بگی حق
 داری... اما من زمین خوردم... خراب تر از این
 نمیشم... بابات مثل ملکه ها با من رفتار می کرد... ولی من قصرمو به دوزخ
 فروختم... جایی که فقط تحقیر شدم... شکنجه شدم... کتک خوردم... حتی بهم تجاوز شد... بارها و
 بارها... تو بدمستی های امیرعلی... وقتی کیفش کوک می شد باید
 لباس عربی می پوشیدم و واسش می رقصیدم... اونم ساعتها... اونقدر که سرم گیج می رفت و
 زمین می خوردم... کتک می زد که برقص... وقتی می دید نمی
 تونم... بهم حمله می کرد... تجاوز می کرد... تمام اون لحظات به پدرت فکر می کردم... حسرت
 همون موهای سفید رو می خوردم... آرزو می کردم همه چی
 خواب باشه و به جای شنیدن این عربده های حیوانی... صدای مناجات پدرت رو
 بشنوم...

صدایش از شدت هق هق می لرزد و می گیرد

- ولی یواش یواش فهمیدم که خوابی در کار نیست... و این سرنوشتیه که خودم... بادستای خودم رقم زدم... فهمیدم که دیگه لیاقت فکر کردن به شما رو ندارم... خونواده ای هم نداشتم که بهشون پناه ببرم... اگرم داشتم نمی رفتم... از زجر کشیدنم لذت می بردم... چون حقم بود... باید می کشیدم... بلکه بار گناهم سبک تر شه... موندم... تحمل کردم... و الان... اینی هستم که می بینی... خوب نگاه کن... آگه هنوز جایی واسه ضربه زدن پیدا می کنی... بزن... بزن... بزن

به صورتش می کوبد... توی سرش می زند... خودش را به در و دیوار می زند... و من اشک ریزان نگاه می کنم... نگاه می کنم و درد می کشم... عذاب می کشم... آنقدر دندانهایم را روی هم فشار داده ام که فکم قفل کرده... از جا بلند می شوم... کنارش می ایستم و می گویم

- خدا کنه آدما همیشه به اندازه ظرفیتشون خوشی و خرمی دریافت کنند... شنیدیم یارب روا مدار که گدا معتبر شود؟ شنیدی که می گن گر معتبر شود ز خدا بی خبر شود؟ شنیدی؟ تو حکایت همون گدایی... جنبه نداشتی... لیاقت نداشتی... ظرفیت نداشتی... الانم یه راه داری... واسه اینکه از این فلاکت و بدبختی... نجات پیدا کنی... یه راه داری

سرش را بالا می گیرد... به صورت شکسته ای که حتی ردی از زیبایی گذشته را

هم ندارد نگاه می کنم و آرام می گویم

!...خودت رو هبکesh-

با حال خرابش رهایش می کنم و به اتاقم می روم...صدای گریه و سامان سامان گفتنش اذیتم
می کند. در را می بندم و آوا را می بینم که با وجود این همه سر و صدا آرام و راحت روی
تخت ما خوابیده...آبازور را روشن می کنم و در نور
ضعیفش...به چهره معصوم خواهرم نگاه می کنم...دوست ندارم به بچه ای که از خون پدرم
نیست حسّی داشته باشم...اما دارم...دوست ندارم به بچه احتشام و آن زن خیانتکار عشق
بورزم...اما می ورزم...دوست داشتن دلیل نمی
خواهد...ارادی و قابل کنترل هم نیست...منطق و دلیل هم نمی شناسد...کنارش دراز می کشم و
دستهای کوچکش را می بوسم...موهای حلقه حلقه طلایش را
عقب می زنم و صورتش را نوازش می کنم...دوست دارم بیدار شود...دلم کمی آرامش می
خواهد و معصومیت این بچه...سرچشمه آرامش است...نفسش خس
خس دارد...دلم فشرده می شود...نمی دانم چه بر سر پدرش می آید...نمی دانم با مادرش
چگونه سر می کند...آهسته در آکپوشش می کشم...سرش را روی سینه ام
می گذارم و می گویم

- نمی دونم در حقت خوبی کردم یا بدی... برادرت که معتقده پدر و مادر هرچی کهباشن بازم پدر و مادرن... نمی دونم بابات زنده می مونه یا نه... نمی دونم دوست داری زنده بمونه یا نه... کاش می تونستم ازشون بگذرم... ولی نتونستم... پشیمون نیستم... چون فقط خودم می دونم چی کشیدم و چی به سرم اومده... هیچ کس جای من نیست... هیچ کس نمی تونه درک کنه روزی هزار بار آرزوی مرگ کردن یعنی چی... هیچ کس نمی فهمه انگشت نما شدن و هزار جور انگ و تهمت ناروا

رو تحمل کردن یعنی چی... هیچ کس نمی دونه تنهایی... هر روز و هرشب تنهایی یعنی چی... هیچ کس نمی دونه تقاص گناه دیگران رو پس دادن چقدر... سخته... چقدر بی عدالتیه

...آه می کشم

- نمی خوام تو اذیت شی... اگه بذارن میارمت پیش خودم... با بچه خودم بزرگتمی کنم... مثل اون... حتی عزیزتر از اون... اما می دونم نمی شه... مادرت هم قبول کنه... برادرت نمی ذاره... محاله اجازه بده تو پیش من بمونی... چون می ...دونم در موردم چی فکر می کنه

.باز آه می کشم

- عیبی نداره...هرچی بگه تحمل می کنم...این مدت واسه نابود کردن اونایی کهزندگیم رو ازم
گرفتن جنگیدم...از این به بعد واسه به دست آوردن کسی که
زندگی دوباره بهم داد می جنگم...عقب نمی کشم...نمی دارم داداشت از دستم
...بره...نمی دارم بچم بی پدر بزرگ شه...نمی دارم...چون نمی تونم

نمی دانم کی خوابم برده است...اما نزدیک اذان صبح...با حس بسیار بدی از
خواب می پریم...آنقدر تکانم ناگهانیست که آوا هم بیدار می شود...با چشمان گرد
شده اطرافش را نگاه می کند و کم کم مرا به خاطر می آورد و خواب آلود می

گوید:

...سایه جون-

..بئش می کنم

...جونم-

...بئض کرده

مامانم کو؟-

موهایش را می بوسم و می گویم

...همینجاست -

...چند سرفه کوتاه می زند

...گلووم درد می کنه -

سرش را عقب می برم و نگاهش می کنم. صورتش قرمز شده. با ترس می پرسم
چرا؟ بازهم چند سرفه می زند و رنگش کبود می شود...هراسان از جا می پرسم و از اتاق
بیرونش می برم...احتمالا داروهایش پیش مادرش باشد...پشتش را می

مالم...بریده بریده می گوید

...ما..ما -

...منهم دنبال مادرش می گردم

۹۰۰

روی زمین پیدایش می کنم... با دهانی که کت کرده... چشمانی که نیمه باز
...مانده... و جعبه خالی دیازپامی که کنارش رها شده

!... به دیوار تکیه می زنم و چشمان آوا را می پوشانم

مانده ام و بچه ای در بئال و مادری که... به حال خودم نیستم... از دست و پا زدن آوا و شدید
شدن سرفه هایش به خودم می آیم... سریع به اتاق می برم و خودم برمیگردم... کی مادر و
ساک آوا روی مبل است... همه را خالی می کنم و اسپریش را می یابم... نفس کشیدن آوا که
راحت تر می شود به حال می آیم و در

اتاق را قفل می کنم... دستم را روی دهانم می گذارم و چهار زانو روی زمین می نشینم... جرات
ندارم لمسش کنم... چشمم را می بندم و انگشتم را روی شاهرگ گردنش می گذارم... همان
کاری که برای سامان کردم... همان کاری که برای پدرم کردم... و هر دوبار با پوست یخ زده
و رگ بی تحرک مواجه شدم... اما

:اینبار نبض ضعیفی را حس می کنم... بئالضم می ترکد و آرام می گویم

!... نمیروم... خواهش می کنم -

افتان و خیزان... تلفن را می یابم... شماره امیرحسین را می گیرم... امید ندارم

جواب بدهد...اما می دهد...ناله می کنم

...امیر -

..صدایش سرد است...خسته...بی جان

بله؟ - ...دستم را روی دهنی گوشی می گذارم...نمی

خواهم آوا صدایم رابشنود

...مامان آوا خودکشی کرده...آوا هم حالش خوب نیست...بیا..تو رو خدا...بیا -

:کمی مکث می کند و بعد می گوید

...خیله خب...دارم میام...تو حواست به آوا باشه -

دوباره به سمت مادرم می روم...روی زمین می نشینم...توی صورتش می زنم...پلکش می

لرزد و بسته می شود...محکتر می زنم...بارها و بارها...گریه

...امانم نمی دهد

چرا اینکارو کردی؟ من احمق یه چیزی گفتم. تو چرا اینکار کردی؟ -

...صورتش هنوز نرم است... مثل قدیمها... لبم را گاز می گیرم

...بیدار شو... نخواب... نمیر... تو رو خدا نمیر -

...دستانش را باز و بسته می کنم... هنوز گرمند... مثل قدیمها

- عصبانی بودم... یه کپلٹی کردم... آگه بمیری خونت گردن منه... من آدمکش
...نیستم... نمیر... من طاقت نمیارم

قفسه سینه اش را ماساژ می دهم... جایی که همان قدیمها... امن ترین نقطه کره
...زمین بودند

- تو بمیری... جواب آوا رو چی بدم؟ چجوری نگاش کنم؟ بمون... حداقل واسه اون
...مادری کن... نذار اونم به درد من مبتلا شه

...اشکهایم صورتش را خیس کرده

...پاشو...نمیر...کُلت کردم...نمیر...نفس بکش -

دستم را روی گونه چروک خورده اش می کشم...اینجور که آرام خوابیده دلم را

...آتش می زند...سرم پایین می افتد...درست بین گردن و سینه اش

...مامان...مامانم...مامانی...انمی ر...خواهش می کنم.نمیر -

صدای اذان بلند می شود...هیچ امیدی برایم نمانده...رو به پنجره می کنم...رو به گلدسته

مسجد...مهم نیست که همسایه ها خوابند...مهم نیست که آوا می

...شنود...مهم نیست که با هم قهریم...امیدی به جز او ندارم..پس داد می زنم

!...خدا...خدایا...به دادم برس -

دستم را به دیوار می گیرم...به دسته مبل می گیرم..به میز می گیرم و خودم را

...به پنجره می رسانم

مؤذن آرام است... با اطمینان... با آرامش... از ته قلبش اذان می گوید... سرم را
روی لبه پنجره می دارم و از ته دلم گریه می کنم

...نکن خدا... با من اینکار رو نکن... نذار بمیره-

به آسمان نگاه می کنم... به طرز شگفت آوری بی ابر و صاف است... هنوز تک
و توکی ستاره های کوچک به چشم می آیند. زار می زنم

منو بکش... چون منو بگیر... اما نذار یه بچه دیگه طعم بی مادری رو -بچشه... نذار آوا یه
سایه دیگه بشه... نذار... چونم رو بگیر... ولی اینجوری مجازاتم
!...نکن... دیگه نمی تونم... نمی کشم

مؤذن می گوید

...لا اله الا الله-

و من می گویم

...خدا...خدا...خدا-

صورت خیس آوا را می بوسم...هیچ جوهر آرام نمی شود...آنقدر اشک ریخته که

...به حق افتاده

...خودم دیده مامانم مرده...افتاده بود رو زمین-

...نگاه سرزنش بار امیر را حس می کنم

...نمرده عزیزم...یه کم حالش بد شده بود آوردمیش پیش دکتر...خوب میشه-

حرفم را باور نمی کند...رو به امیر می گوید

مامان مرده؟-

امیر کلافه است...عصبیست...تلخ است...روی صندلی می نشیند و زیر گوشم

میگوید:

...ببین چی به روزش آوردی...هم پدرش رو ازش گرفتی...هم مادرش رو-

حرفی برای گفتن ندارم..سرم را پایین می اندازم...آوا را از آپکوش من بیرون می کشد و به محوطه بیمارستان می برد.نگاهم به روفرشی های طلایی رنگ پایم می افتد...حتی به فکر عوض کردنشان هم نیفتاده بودم...دستانم را زیر بئلم می برم و سرم را به دیوار تکیه می دهم...!اختیار اشکهایم از دستم خارج شده...تصور اینکه حرّی من باعث خودکشی اش شده دیوانه ام می کند

با صدای در سریع از جا می پرّم...دکتر بیرون می آید...جلویش را می گیرم...چقدر این روزها همه خسته به نظر می آیند

چی شد دکتر؟-

عینکش را جابجا می کند و می گوید

معدش رو شستشو دادیم...دوز مصرفیش زیاد بوده...اما خوشبختانه زود به -
دادش رسیدین

...می ترسم پرسم

خوب میشه؟-

سرش را با ملایمت تکان می دهد و می گوید

...آره...نگران نباش-

...نفسم را بیرون می دهم

راستی...سامان همون آقاییه که اینجا بود؟-

نفسم حبس میشود

...نه...پسر شه-

دوباره دستی به عینکش می زند و می گوید

...بگو بیاد...همش اونو صدا می زد...بیتابی می کنه-

دستانم را مشت می کنم... صدایش را در حالیکه دور می شود می شنوم

...بهتره خودتم یکم استراحت کنی... رنگ به صورتت نمونده -

دوباره روی صندلی می نشینم... برای اولین بار خدا صدایم را شنید و به بیچارگیم

:رحم کرد... می بینم که امیر می آید... نای لبخند زدن ندارم... تنها می گویم

...نجاتش دادن... آوا رو ببر که ببینش -

بی حرّی می رود... بی حرّی می روم... قدم می زنم و به حکمت بیدار شدن

!... ناگهانی در آن ساعت صبح فکر می کنم

با صدای چرخش کلید... سیخ سرچایم می نشینم و با استرس دستی به موهایم می

کشم... چشمانش سرخ سرخ است... صورت اصلاح نشده اش... قیافه اش را خسته تر نشان می

دهد. جلوی پایش بلند می شوم و آرام سلام می کنم... زیر لب جوابم را می دهد و به اتاق می

رود. پشت سرش می روم... بی توجه به من لباسهایش را

آماده می کند و داخل حمام می شود... روی تخت می نشینم و از شدت اضطراب انگشتهایم را

به بازی می گیرم... آنقدر نمی شناسمش که بتوانم عکس العملش را پیش بینی کنم... دلم

برایش تنگ شده... خیلی زیاد... پشت در حمام می ایستم و

گوش به چوب قهوه ای سوخته می چسبانم و با لذت به صدای آب گوش می

دهم...اشک می جوشد...زمزمه می کنم

...کاش پسم نرنی...کاش بی رحم نشی-

آب که بسته می شود...سریع به سمت تخت برمیگردم و می نشینم...مثل همیشه لباس پوشیده و با حوله دور گردنش بیرون می آید و با خودش عطر شامپو و خنکی آب به همراه می آورد.سرخي چشمانش کلیلز تر شده.در حالیکه سرم پایین

است می گویم

چیزی می خوری واست بیارم؟-

از چند نفس عمیقی که برای تسلط بر خودش می کشد...می فهمم که خیلی عصبانیست.بالشش را از روی تخت برمیدارد...می خواهد برود...راهش را سد

می کنم...دستانم را به چهارچوب در می زنم و می گویم

...بذار حری بزمن...بذار توضیح بدم-

توی چشمانش نگاه می کنم...چشمانی که هیچ ردی از خنده و مهربانی ندارند.با

:نامیدی می گویم

!...من دوستت دارم امیر -

پوزخندش تلخ است...دردناک است...پر از تمام حسهای بد دنیاست. صدایش هم

...خش دارد...گرفته است...یخ است

- بس کن...بازی تموم شده سایه...بردی...به اون چیزی که می خواستی

!...رسیدی...دیگه نیازی نیست بیشتر از این واسه فریب دادن من تلاش کنی

دل شکسته ام..شکسته تر می شود...دستم را روی سینه اش می گذارم...تا آنجا که

:می توانم نزدیکش می شوم و می گویم

- علاقم به تو بازی نبود...عشقم دروغ نبود...شاید اولش همه چی یه نقشه بود...اما

...الان نیست...خیلی وقته که نیست

دستش را روی کمر می گذارد...تمام تنم گر می گیرد...اما او با خشونت کنارم

:می زند و می گوید

برو کنار...مجبورم نکن بر خلائی ذاتم عمل کنم-

دنبالش می کنم و با بئض می گویم

چرا نمی ذاری حرّی بزمن؟ چرا درکم نمی کنی؟-

وسط هال می ایستد...و ...می چرخد...بالش را پرت می کند...آنقدر محکم که

گلدان سر راهش...واژگون می شود

- چی می خوای بگی؟ که مادرت خیانت کرده و باعث شده زندگیتون از هم

پاشه؟ می دونم...خودش همه چی رو تعریّی کرد...اما تو چیکار کردی؟ پدرمو ببین...مادرت

رو ببین...آوا رو ببین...منو ببین...خودت رو ببین...زندگیمن رو

ببین...ببین چیکار کردی؟

اشکهایم را با پشت دست پاک می کنم و می گویم

...من هیچی نکردم...جز اینکه اونا را به سزای اعمالشون رسوندم...جز اینکه-

حرفم را قطع می کند

- تو کی هستی که قصاص می کنی؟ قاضی هستی که قضاوت می کنی؟ خدایی که حکم اجرا می کنی؟ کی هستی؟

حوله را هم از دور گردنش می گشاید و پرت می کند

- پدر من بد... مادرت بد... اما پدر تو... اونی که واست عین بته... اونی که اینقدر واست مقدسه... همون عالم ربانی... یه دختر چهارده ساله رو معامله کرده... می تونی بفهمی یعنی چی؟ می فهمی خوابیدن با مردی که جای پدر بزرگته چه حالی داره؟ کار پدر تو با تجاوز چه فرقی داشته؟ فقط یه کلاه شرعی گل و گشاد روی وجدانش گذاشته و حتی مهلت نداده این دختر یه درک درستی از شرایط جدیدش پیدا کنه... از مادرت... از یه بچه... سوء استفاده کرده... خب معلومه دیگه... اینا همه همیشه زخم... همیشه عقده... همیشه دمل... همیشه تاول... همیشه درد... همیشه کمبود... گناه پدرت کمتر از مادرت نیست... همیشه... تو خراب شدن یه زندگی هر دو نفر مقصرن... وقتی تناسب وجود نداشته باشه... وقتی تا خرخره تو فقر... فرهنگی فرو رفته باشی... آخرش همینه

حرفهایش برایم سنگین تمام می شود... او حق ندارد بت مرا بشکنند... اینطور با بی

رحمی بشکند... با خشم می گویم

- خوبه... خیلی خوبه... چقدر قشنگ خیانتش رو توجیه کرده... پس هر کی تو زندگیش یه مشکلی داشت... یه کمبودی داشت... حق داره هر کپلٹی دلش می خواد بکنه... خودش رو تو بئال هر کی که تناسب بیشتری داره بندازه... گور بابای بچه ها و شوهر بدبختش... حتما این نسخه رو واسه پدرت هم پیچیدی که اینقدر راحت!... از بلایی که سر مادرت آورده گذشتی

دستش را مشت می کند و می گوید

- تو نمی فهمی... نمی خوای که بفهمی... ذهنت بسته ست... مئزت از کار افتاده... من نگفتم کار اون توجیه داره... می گم در حدی که قضاوت کنی نیستی... در حدی که قصاص کنی نیستی... اون هر کاری که کرده... تاوانش رو هم پس داده... من به چشم خودم دیدم... که روزی هزار بار تاوان اشتباهش رو پس داد... اما یه لحظه فکر کن... ببین شاید دردی که پدرت کشیده... تاوان همون زخمی باشه که به جسم و روح یه دختر چهارده ساله زده... شاید تاوان اشکهایی باشه که اون دختر تو اوج معصومیت و پاکیش ریخته... شاید تاوان اون شبای ترس و زجری باشه که پدرت بهش تحمیل کرده... تو فقط یه طرئ ماجرا رو می بینی... اما اونی که از همه چی آگاه و صلاحیت داره... مو رو از ماست بیرون میکشه... پدر تو در ازای اون دختر و زیباییش... یه خونه کلنگی به اسم کارگری که پدر این دختر بوده زده... مادرت رو به قیمت یه خونه... خریده...! تو از اینا خبر داشتی؟ مادرت مثل یه

برده خرید و فروش شده...اما به خاطر خراب نشدن ذهنیت شما...هیچ وقت هیچی نگفته...اینو چطور توجیه می کنی؟ها؟حرّی بزن

دیگه...امثال تو و پدرت...خدا رو فقط بین چند کلمه عربی و یه مهر خاکی و چند دونه تسبیح جستجو می کنین...خدا رو در حد یه آدم پایین میارین ولی به اندازه خداییش ارزش توقع دارین...تو اگه درست خدا رو شناخته بودی...اینقدر راحت ارزش رو بر نمی گردوندی...پدرت اگه درست خدا رو شناخته بود...با تکیه به یه سری قوانین عربی...که توی یه دوران خاص وضع شده...یه بچه رو قربانی هوسش نمی کرد...من هیچ وقت ادعای مسلمانی نداشتم...ولی مگه همون خدایی که یه روزی رفیق تو بوده نمیگه...از حق خودم می گذرم اما از حق بنده بی کسم نه؟مگه امام حسین نمی گه...بترس از آه مظلومی که جز خدا فریادرسی نداره؟پس چطور پدر خداپرستت ترس رو تو چشم اون بچه دید و اهمیت نداد؟چطور بی پناهی و بی کسیش رو دید و دلش نلرزید؟چطور فقر و درماندگیش رو دید و از خدا نترسید؟فقط خودش مهم بود؟نیازهاش؟عشقش؟هوسش؟

داد می زند

- لعنت به کپیرت اون مردی که بچش رو با یه خونه معاوضه می کنه...لعنت به ...کپیرت اون مردی که از فقر یه خونواده سوء استفاده می کنه

لعنت کرد...پدر مرده مرا لعنت کرد...روی دیوار سر می خورم...پاهایم تحمل

وزنم را ندارند

- مادرت بد کرد... در حق شما جنایت کرد... کارش قابل بخشش نیست... مثل پدر من... که هیچ وقت نبخشیدمش... زندگیم رو ازش سوا کردم... اما خودمو در اون حدی ندیدم که بخوام انتقام بگیرم... چون نمی دونستم هر اقدام اشتباه و از سر عصبانیت من ممکنه چه تبعاتی داشته باشه... سعی کردم از مادرم حمایت کنم... تا اونجایی که تونستم سعی کردم کمبوداش رو جبران کنم و باقیش رو سپردم دست خدا...

:اشکم خشکش شده... مبهوت نگاهش می کنم و می گویم

گناه من و سامان چی بود؟ ما به خاطر چی اینجوری سوختیم؟-

:نفسش را پر صدا بیرون می دهد و می گوید

- مشکلات و سختی تو زندگی هرکسی پیش میاد... سامان ضعیف بود... تحمل نکرد... شاید اگه یه کم محکمتر بود... یه جایی از زندگیش خدا پاداش صبرش رو بهش می داد.. یه جا دیگه این زخم رو مرحم می داشت.. به یه شکل دیگه این مصیبت رو جبران میکرد... همونطور که می خواست خوشبختی و آرامش رو به

...تو بده...به توی قدرشناس و ظالم

...دستانش را روی زانویش می گذارد و خم می شود...چشمانش هم تلخ شده اند

- من دوست داشتم...از همون روز اول که از کلیدت آویزون شده بودی...ازهمون روزی که توی آسانسور...زیرچشمی نگام می کردی...دلم واست لرزید...دوست داشتم...هر کاری می کردی...هر شیطنتی که می کردی بازم دوست داشتم...می دونستم حرفات دروپه...می دونستم قولایی که بهم می دی دروپه...وقتی اسم بابام می اومد و چشمت برق می زد می فهمیدم...می دونستم بی خیالش نمیشی...اما باز دوست داشتم...می دونستم باهام صادق نیستی...می دونستم با وجود اینکه از حساسیتام خبر داری..بازم بهم دروغ می گی...اما دوست داشتم...خودمو گول زدم...گفتم اگه ازدواج کنیم...اگه محبت واقعیم رو ببینی...دست برمیداری از این بازیای کثیف و بی معنی...اما وقتی درست روز ورود پدرم به ایران...صفحه شطرنج رو از کمد بیرون کشیدی و رفتی سر خاک پدرت...وقتی صبحش خودت رو به خواب زدی و منتظر بیرون رفتن من شدی...فهمیدم که همه تلاشم بی فایده بوده...تعقیبت کردم...قدم به قدم...حرفایی که به مادرت زدی رو نشنیدم...اما اونایی که به پدرم گفتی

...قد راست می کند

- کپرورم شکست..دلم شکست...باورام شکست...از اینکه من اینجوری خالصانه جلو اومدم و اینطور بی رحمانه بازیچه دستت شدم...از خودم بدم اومد...به خاطر اینکه همه چی رو می دونستم و بازم خودم رو به حماقت زدم...از وجودم بیزار شدم...نمی دونم چقدر طول میکشه...تا حالم خوب بشه...نمی دونم چقدر طول میکشه تا این زخم ترمیم بشه...نمی دونم

سرم گیج می رود...بلند می شوم...به زحمت...به جان کندن...آخر من باردارم...من بیچاره باردارم...بازویش را می گیرم

- دلم خون بود امیر...نمی تونی تصور کنی چه دردی کشیدم...نمی تونی بفهمی چی به سرم اومده...نمی دونی چقدر داغ رو دلم بود...نمی خواستم به تو آسیب برسونم...نمی خواستم عذابت بدم...فقط می خواستم عذاب خودم رو تموم کنم...بهم فرصت بده...بذار جبران کنم...به خدا جبران می کنم...هر چی تو ...بگی...هر چی تو بخوای...ولی منو از خودت جدا نکن...خواهش می کنم

...آه می کشد

- بهت گفتم حتی اگه می خوای پدرم رو بکشی بهم بگو... گفتم چیزایی رو که تو سرت هست
بهم بگو.. اگه من قسمتی از نقشت نبودم پس چرا ازم مخفی
کردی؟ اگه واقعا دوستم داشتی... زندگیمون رو دوست داشتی... چرا دروغ گفتی؟ در شرایطی
که بهت گفته بودم دروغ همه چی رو خراب می کنه... چرا
دروغ گفتی؟

سرم را پایین می اندازم.

- نه... جوابی نداری... چون اولویت زندگیت من و بچم نبودیم... اون شطرنج مسخره بود... اونقدر
منو نمی خواستی که به خاطر دست از کینه هات
بکشی... اونقدر بهم اعتماد نداشتی که درد واقعیت رو بهم بگی... چرا؟ چون من
...عشقت نبودم... جزئی از نقشت بودم

بازویش را رها می کند... بالش را بر می دارد... خاک گلدان را از رویش می
تکاند و می گوید:

- اذیت کردن... تلافی کردن... عذاب دادن... واسم مته آب خوردنه... اما به خاطر
...بچم کاریت ندارم... فقط ازت می خوام حرمت این خونه رو حفظ کنی

تمام تنم یخ می بندد.. گفته بود خانه اش حرمت دارد و جای هر کسی نیست... یعنی
....باید بروم...باید ترکش کنم

- در ضمن...هنوز به راحتی می تونم از پریسا شکایت کنم و بندازمش تو
دردسر...تو هم دیگه راه در رویی نداری...چون الان زن منی و اون گواهی تجاوز هیچ ارزشی
نداره...اگه می خوای دوست عزیزت رو با پس گردنی
بازداشت نکنن...همین فردا با نماینده من می ری و شرکتت رو تمام و کمال
...واگذار می کنی...دیگه نمی خوام اونجا هم بینمت

صدای گرفته ام گلویم را خراش می دهد

...امیر -

...برق چشمانش خاموش است

!...هیچ مهلتی در کار نیست سایه...بیشتر از این کشش نده -

درست جلوی چشمانش...چشمانی که خودشان را به خواب زده اند...دانه به
دانه...لباسهایم را توی چمدان تازه گشوده شده می چینم...بئرض در گلو و اشک

در چشم دارم... تمام تنم از این جدایی خرد است... اما بدون شک برای ماندن در خانه ای که از آن رانده شده ام... التماس نمی کنم... عطرها و لوازم آرایشم را هم از روی میز توالت برمیدارم... لباسهای زیر و دم دستی را هم از توی کشوهایش... نمی خواهم هیچ اثری از من بماند... هیچ اثری... نگاهی به عکس دو نفره مان می کنم... که روی پاتختی جا خوش کرده... مقابل چشمانش... همان چشمانی که خودشان را به خواب زده اند... قاب را می خوابانم... سرویس یاقوت کبود... همان که با یک نگاه عاشقش شده بودم را از خودم جدا می کنم و روی تخت می گذارم... و حلقه ام را... حلقه مالک و مملوکی ام را هم از دستم بیرون می آورم و کنار سرویس می گذارم... جعبه شطرنج را هم روی لباسها می گذارم و چمدان را می بندم... قفس پودی آخرین چیز است که برمیدارم... پشت سرم را هم... نگاه نمی کنم... می روم

هنوز بئوض در گلو و اشک در چشم دارم... اما سر خم نکرده ام... در می گشایم و دوباره وارد خانه تنهایی می شوم... چمدان را همان دم در رها می کنم و پودی را!... هم روی کانتر می گذارم... مشروب نخورده ام... اما مس ت مستم

- خوشحالی پودی؟ ببین... برگشتیم به خونمون... جایی که مال خودمونه و کسی نمیتونه بیرونمون کنه... من که خوشحالم... می دونم تو هم هستی... دوباره خودمون دوتایییم... تنهای تنها... ولی مگه مهمه؟ مگه قبلا هم همینطوری سر نکردیم؟ خب از این به بعد هم خدا

بزرگه... تازه... چند ماهه دیگه یه پسر کوچولوی خوشگل هم به جمعمون اضافه میشه... همین
که الان داره تو شکم من وول میخوره... من مطمئنم
!... که پسره

دستم را روی شکم می گذارم و آرام می گویم

- یه وقت کِصه نخوری... ماما تنهات نمی ذاره... تا جون داشته باشم مواظبتم... تاجون داشته
باشم کنارتم... من و تو پودی... خوبه دیگه... یه خانواده ایم... بیشتر از
اینو میخوایم چیکار؟

...کنج دیوار می نشینم

- یه وقت کِصه نخوری که بابا نداری... منم ندارم... در عوض ماما داری... مناونم ندارم!... اصلا
بابا می خوای چیکار؟ بابایی که اینقدر بی رحمه... بابایی که
میگه قضاوت نکن... قصاص نکن... اما خودش هم قضاوت می کنه... هم حکم می ده... هم قصاص
می کنه... به چه دردمون می خوره؟ بابایی که اون ته دلش می دونه ما چقدر دوستش
داریم... ولی فرصت نفس کشیدنم بهمون نمی ده و از خونه بیرونمون می کنه... به چه دردمون
می خوره؟ بابایی که آشیانمون رو ازمون می گیره... سقّی رو سرمون رو خراب می کنه... به چه
درمون می خوره؟ بابایی که

میگه تلافی نمی کنم... ولی شرکتهی رو که می دونه چقدر واسش زحمت کشیدم از چنگم در
میاره... به چه دردمون می خوره؟ بابایی که آدم مرده رو... بابای منو... پدر بزرگ تو
رو... لعنت می کنه... به چه دردمون می خوره؟

!... شکمم را نوازش می کنم... کی به اشکهایم اجازه فرو ریختن داده ام... نمی دانم

- کچه نخور مامانی... تا وقتی منو داری... کچه نخور... بذار هرکاری می خواد بکنه... هرچی می
خواد بگیره... ببره... من که ولت نمی کنم... خودم هواتو
دارم... نمی دارم خار به پات بره... نمی دارم کسی چپ نگات کنه... نمی دارم آب
تو دلت تکون بخوره... در عوضش تو هم می شی مرد مامانت... همه کس
... مامانت... سایه سر مامانت... آخ

... همانجا روی زمین دراز می کشم

- کی میای؟ دیگه طاقت تنهایی ندارم... طاقت خونه سوت و کور رو ندارم... طاقت اینکه حری
بزنم و هیچ جوابی نشنوم رو ندارم... از این در و دیوار لال... خستم
... مامانی... بیا

گونه ام را به سنگ یخ زده می چسبانم... آسمان درست مقابل چشمانم است... آه

می کشم و زمزمه می کنم

بارالها...بهرچه قدرت نمایی می کنی؟- دست تو از ما دگر مظلوم تر ...پیدا

نکرد؟

پریسا سرم را در آکپوش می گیرد و نوازش می کند...مگر این گریه لعنتی بند می
آید؟

...بذار شکایت کنه سایه...من به خاطر تو تا جهنم می رم...زندان که سهله-

...از بس دستمال را محکم به چشم و صورتم کشیده ام که پوستم به سوزش افتاده

- نه...با اون خونواده سخت گیری که تو داری کافیه پات به کلانتری برسه...نمی
خوام با آبروت بازی بشه...بعدشم...به هر حال مجوز فعالیت شرکت رو لئو می کنه...پس
همون بهتر که واگذارش کنم.حداقل بچه ها از نون خوردن نمی
افتن...بذار اینجوری یه کم کپرور زخم خوردش تسکین پیدا کنه...بذار بفهمه که پول و
شرکت و اینجور چیزا واسه من ارزشی نداره...شاید اینجوری یه خرده از
خر شیطان پیاده شه

...موهایم را..نرم...نوازش می کند...به روش امیرحسین

خب خرجی تو چی میشه؟ یعنی بیکار می شی؟ -

نوع نوازشش را تاب نمی آورم...می نشینم و می گویم

!...نگران نباش...یه فکری می کنم -

با امین و فدایی...رو دروی نماینده حقوقی امیرحسین می نشینیم...مفاد قرارداد را

برایمان می خواند

- شرکت امین دارو گستر به همراه مکان و اسناد دارویی..به خانم آوا احتشامواگذار شده و سود آن به حساب ایشان واریز می شود.تا زمانی که خانم احتشام به سن قانونی برسند،آقای امیرحسین احتشام مدیریت شرکت را به عهده خواهند داشت

سر فرو افتاده دوستانم... دلم را به درد می آورد... اما به شخصه از این معامله
!... راضیم... اگر اینطوری... ظلمی که به آوا شده... جبران می شود... من راضیم

کارها را به فدایی می سپارم و از اتاق بیرون می زنم. امین هم همراهم می آید. به
چهره صادق و وفادارش لبخند می زنم

- شما اینجا بمونین. بدون شک با مدیریت امیرحسین سود اینجا چند برابر میشه و
درآمدتون بالا می ره

...لبانش خشک خشک شده اند

تو چیکار می کنی؟ -

دستم را روی بازویش می گذارم

نگران من نباش. از این بدترش رو هم رد کردم -

وکیل امیرحسین دوان دوان بیرون می آید

- صبر کنین...یه چیزی رو فراموش کردم...آقای احتشام واسه شما یه ماهیانه در نظر گرفتن که مرتب به حسابتون واریز میشه. گفتن بهتون بگم که نگران مسائل مالی نباشین

می خندم...یا شاید پوزخند می زنم

- به آقای احتشام بگین پولشون رو بذارن توی جیبشون. من به صدقه ایشون احتیاجی ندارم

امین معترض می شود

!...سایه-

با تمام محبتم نگاهش می کنم

!...نترس امین...بین...من هنوز رو پاهام ایستادم-

پله های مطب دکتر را بالا می روم...مثل همیشه...دست در جیب...مثل

همیشه...تنها...! توی سالن انتظار می نشینم و به زوج های جوان و خندان و مشتاق...نگاه...نه...نمی کنم...! سرم را پایین می اندازم و با بند کیفم مشغول می شوم...نه...نمی خواهم ببینم تنها زن بی همراه این جمع منم...!نه...نمی خواهم ببینم تنها کسی که حامی ندارد...حمایت ندارد...منم! نه...نمی خواهم ببینم که خدا...حتی در این برهه از زندگی ام هم رهایم کرده...نه...نمی خواهم...نمی...!...

منشی که صدایم می زند...گردنم را راست می کنم و بدون نگاه کردن به چپ و راست...وارد اتاق دکتر می شوم...با خوشرویی جوابم را می دهد.

چند ماهته؟-

اینجا هم دوست دارم سرم را پایین بیندازم

...اوایل ماه چهارم...فکر می کنم-

اومدی واسه تعیین جنسیت؟-

..من و من می کنم

..هم اون...هم اینکه تا الان سونو ندادم-

..متعجب می شود

چطور؟-

...بند کیفم را فشار می دهم...قرار بود با امیر بیاییم...قرار بود

دیر متوجه شدم...از بچگی زیاد دوره هام منظم نبود...ویار شدید هم نداشتم...به -

...همین خاطر شک نکردم

...ویار دارم...اما نازکش ندارم

...باشه عزیزم...بخواب رو تخت...آماده که شدی صدام کن-

دختر جوانی که آنجاست کمکم می کند...دکتر می آید...دستگاه را روشن می

:کند...با استرس به مانیتور خیره می شوم...دکتر با لبخند می گوید

دوست داری بچه چی باشه؟-

.محکم می گویم

!...پسره...می دونم-

.می خندد

از کجا می دونی؟-

.چشمم را می بندم و به قلبم رجوع می کنم

.حسش می کنم-

:چند بار پروب را روی شکمم می چرخاند و می گوید

درست حس می کنی. یه پسر کاکل زری و سر حال. خوشبختانه هم حالش -
...خوبه..هم جاش

چشم از مانیتور برنمیدارم... گوشه پلکم خیس می شود

حی ق که باباش نیست تا دسته گلش رو ببینه -

انگار همه عالم دست به دست هم داده اند تا روزی هزار بار مصیبت های زندگیم
را یادآوری کنند

نسخه و تصویر سونو را می گیرم و بیرون می آیم... سه روز دیگر عید
است... برای خودم ماهی قرمز می خرم... سبزه و سمنو می خرم... سماق می خرم و همانجا
مشئول خوردن می شوم... باید برای پسر هفت سین بیاندازم... باید برایش جشن
بگیرم... او چه گناهی کرده که هیچ کس مادرش را نمی خواهد؟ او
چرا باید اسیر دلمردگی من شود؟

راه می روم...مثل تمام روزهای عمرم...کمم را توی پاهایم می ریزم و با سنگفرش خیابان
تقسیم می کنم...موبایلم زنگ می زند...حتی نگاهش نمی کنم...من این با خود خلوت کردن
را دوست دارم...بالاخره به خانه می

رسم...صدایی می شنوم

...سایه-

با تعجب برمیگردم...از دیدن قامت بلندش حیرت می کنم...با تردید جلو می روم
زیرلب می گویم

!...پویا-

او هم جلو می آید...لبخند گرمی روی لبانش نشسته...نگاهی به خریدهایم می
اندازد و می گوید

دعوت نمی کنی؟-

...آخ...لحنم تلخ است...مثل زهر افعی

...نمی ترسی به گناه بیفتی؟؟خونه خلوت و زن نامحرم و شیطان و وسوسه و-

...لحن او اما...آرام است...ملایم...مثل همیشه

.تنها نیستیم.بقیه هم تو راهن-

.ابروهایم را بالا می دهم

بقیه؟-

:پلاستک ها را از دستم می گیرد و می گوید

!...اوهم...امین و سینا و پریسا-

قبل از او وارد می شوم..با دقت به دکوراسیون خانه نگاه می کند...دستی به قفس

:پودی می کشد و می گوید

!...چه ج ئد زشتی-

چشم کپره ای میروم و برای تعویض لباس در اتاق را می گشایم. سریع دست و
رویم را می شویم و تیشرت آستین کوتاه سفیدی به همراه شلوار جین مشکی می
پوشم. آرایش ملایمی می کنم و کمی عطر می زنم و بیرون میروم...هیچ تمایلی
!برای بدبخت به نظر رسیدن...ندارم

روی مبل نشسته...دستانش را از ساعد روی زانوهایش گذاشته و به سنگ کتی خیره شده...با
صدای صندل من چشم بلند می کند و برای لحظه ای مات می
شود...بی حجابی ام سرخ و سفیدش می کند و دوباره سر به زیر می اندازد. به
آشپزخانه می روم و چایساز را به برق می زنم و از همانجا می گویم

خب...نگفتی جریان چیه؟-

من همه چی رو می دونم-

دستم یخ می بندد.

همه چی یعنی چی؟-

!...صدایش آرام تر شده و..گرفته تر

مثلا اینکه کمتر از یه ماهه که ازدواج کردی ولی بچه ت نزدیک چهار ماهشه -

دستم را به لبه کابینت می گیرم و چشمانم را می بندم. نفسش را روی پوستم حس می کنم.

- می دونم... من هیچ حقی ندارم... نمی تونم سرزنشت کنم. ولی واقع اا انتقام گرفتن از احتشام و مادرت ارزشش رو داشت؟

توی چشمانش نگاه می کنم و با قاطعیت می گیوم

!...داشت -

به کانتر تکیه می دهد

میگن فلج شده... تا حدی که آب دهنش رو هم نمی تونه کنترل کنه. از یه تیکه -
!...گوشتم بدتر

زیرلب می گویم

خدا رو شکر-

کمی نگاهم می کند...آه می کشد و می گوید

تو از کی اینقدر عوض شدی؟-

فشار دستم را روی لبه کابینت بیشتر می کنم و با حرص می گویم

منظورت از "عوض" "عوضیه" دیگه...مگه نه؟-

دوباره آه می کشد

با خشم نگاهش می کنم

- از همون وقتی که مادر جنابعالی به م ن بی گناه...برچسب خراب بودن زد...از همون وقتی که خود جنابعالی به خاطر حریت مردم و خواست خانوادت از ازدواج

!...با من پشیمون شدی...پسم زدی...درست از همون موقع

.سرش را تکان می دهد

- من پست نزدم...فقط ازت زمان خواستم...گفتم باید این روزا بگذره...گفتم صبر کن...راضیشون می کنم...تو این همه سال هر روز بحث کردم...جدل کردم...هزارتا دختر بهم معرفی کردن...به یکیشونم نگاه نکردم...ولی تو چیکار کردی؟

...می خندم

- واقعاً لطیف کردی...درست موقعی که به حمایت احتیاج داشتم گذاشتی رفتی...جنگ و جدل تو با خانواده به چه درد من می خورد؟ تو که می دونستی من بی گناهم...تو که می دونستی داره بهم ظلم میشه...چرا ولم کردی؟ ترسیدی عاقت کنن؟ از اونا ترسیدی...از خدا ترسیدی؟

.سرش را پایین می اندازد

- خیلی منتظرت موندم... گفتم میای... برمیگردی... از این جهنم نجاتم می دی... تاهمین چهار ماه پیش منتظرت بودم... تا وقتی که با امیرحسین آشنا شدم و فهمیدم!
...مردانگی تعری ئی دیگه ای داره

.پوز خند صدا دار می زند

- منظورت از مردانگی بیرون کردن یه زن باردار از خونست؟ یا بالا کشیدن شرکت و داراییت؟

.دستم را مشت می کنم

- اون عصبانیه... چون فکر می کنه بازیش دادم... فکر می کنه سرش کلاه گذاشتم... دلش شکسته... کپرورش لگدمال شده... من بهش حق می دم... چون باهاش بد کردم... ولی مطمئنم هرچی باشه... بی وجدان نیست... از زیر مسئولیتش شونه!
...خالی نمی کنه... فقط زمان می خواد... همین

:چند بار سرش را تکان می دهد وبا تمسخر می گوید

...خوبه -

می خواهم جوابش را بدهم... اما زنگ در مهلت نمی دهد

پریسا... امین... فدایی و مرد جوانی که خودش را ماکان نکوکیش معرفی

!میکنند... داخل می شوند

چهره خندان و شوخی هایشان... فضای مرده خانه را روح می بخشد. برای همه

:چای می برم و کنارشان می نشینم و می گویم

چطور شده که یاد ما کردین؟ -

:فدایی با خنده می گوید

.او مدیم جلسه انجمن علافاها رو به مدیریت تو تشکیل بدیم -

.تند نگاهش می کنم

شما چیکار کردین؟ -

اینبار امین جواب می دهد

بدون تو دنیا رو هم نمی خوایم. چه رسیده به شرکت -

متعجب از چهره ای به چهره دیگر نگاه می کنم. امین ادامه می دهد

من و سینا هم استعفا دادیم -

کمی رو به جلو خم می شود

فکر کردی تو این موقعیت تنهات می داریم؟ -

هنوز مبهوتم. فدایی می گوید

- این شرکت نشد...یه شرکت دیگه...اسمش که مهم نیست...مکانش هم مهم نیست...مهم اینه که الان تو صنعت دارو همه سایه موتمنی رو می شناسن و بهش اعتماد دارن. از نو شروع می کنیم...قرارداد جدید می بندیم..فرمول جدید می

...سازیم

تکيه ام را به مبل می دهم. پریسا به حرّی می آید

- رو من و پویا هم می تونی حساب کنی. من کارای حقوقیتون رو انجام می دم. پویا هم که لیسانس روابط عمومی و فوق مدیریت داره

:دستم را زیر چانه ام می گذارم و به دقت نگاهشان می کنم و آرام می گویم

ولی ما حتی قراردادهایی رو که با کارخونه ها بستیم...واگذار کردیم-

:فدایی از جا بلند می شود...تعظیم کوتاهی می کند و می گوید

بیوشیمی و PHD معرفی می کنم...جناب آقای ماکان نکوکیش...دانشجوی-
نماینده تام الاختیار کارخانه داروسازی کیمیا

نگاهم روی او متوقّف می شود...حدود ۱۱ سی ساله...چهار شانه...قد متوسط...پوست سبزه و موهای مشکی...با ته ریش بسیار کمرنگی که به

صورتش جذابیت مردانه داده است. صدای فدایی حواس پرتم را جمع می کند

- امروز با مدیر کیمیا ملاقات داشتیم. جریان رو واسش تعریف کردیم. خوشبختانه مثل همیشه حمایت کرد. ما کیمیا رو داشته باشیم کفایت می کند

نکوکیش حرف فدایی را ادامه می دهد. صدایش بم و جدی است

- من به نمایندگی از آقای نویدی به شما قول همکاری می دم. در ازاش فرمولهایشما به صورت انحصاری به کارخونه کیمیا فروخته میشه. در ضمن من به عنوان نماینده کیمیا و رابط بینتون توی شرکت شما رفت و آمد دارم و اگه نیاز باشه کمکتون می کنم. چگونه؟

کمی به جلو متمایل می شوم... فکر می کنم... فکر می کنم... کم... کم
نگرانی را در چهره همه می بینم... صدای امین را می شنوم

سایه... هستی؟ -

برمیخیزم و به اتاق می روم...چمدانم را باز می کنم و جعبه شطرنج را بیرون می کشم...با آرامش برمیگردم...همگی خیره به منند...لبخند به لبهای فدایی و امین و پریسا برمیگردد.جعبه را روی میز می گذارم و یکی یکی مهره ها را می :

چینم.فدایی می گوید

...شاه سیاه...سایه موتمنی...شاه سفید-

.حرفش را قطع می کنم

- من دیگه با شخص خاصی دشمنی ندارم...مهره های سفید تمام شرکت های !...دارویی هستند که باید یکی یکی از عرصه رقابت بیرون برن

:امین زیر لب می گوید

و اگه شخص خاصی با ما دشمنی کرد چی؟-

منظورش را می فهم...توی چشمانشان نگاه می کنم...توی چشمان تک

:تکشان...قاطعانه می گویم

!...امیر حسین احتشام...هرچی که هست...پدر بچه منه...و تا ابد احترامش واجبه-

سرهایشان پایین می افتد...از سایه این انتظار را ندارند...با لبخند شاه سیاه را

برمی دارم و مقابل چشمانم می گیرم

...اما تو عرصه کار...هرجا که احساس کردیم داره کارشکنی می کنه-

...لبخندم را عمیق تر می کنم

!...اونوقته که اسب شاهمون رو زین می کنیم-

برق چشمان ماکان را می بینم و صدای فدایی رو می شنوم

...تو فوق العاده ای-

شاه سیاه را می بوسم و روی صفحه می گذارم...مثل

!...همیشه...استوار..مقتدر...شکست ناپذیر

بعد از رفتن بچه ها... دوباره مقابل صفحه شطرنج می نشینم. از بس امروز روی این صفحه خم شده ام و مهره جابجا کرده ام.. کمرم درد گرفته... شاه را برمی دارم و روی کاناپه دراز می کشم... آنقدر خسته ام که حتی نمی توانم خودم را به تختم برسانم... پاهایم را توی شکم جمع می کنم... شاه را توی مشتم می فشارم و

...چشمانم را می بندم

میان خواب و بیداری صدای باز و بسته شدن در را می شنوم... بوی دی وان هوشیارم می کند... نزدیک شدنش... مضطربم می کند... صورتم را بیشتر توی بازوی فرو می برم که از تکان پلکم متوجه بیدار بودنم نشود... نرمی پتو را حس می کنم... می شنوم که در یخچال را می گشاید... صدای خش خش پلاستیک هم به گوش می رسد... می دانم که می داند خواب من سبک است... بیشتر از این خود را به خواب زدن جواب نمی دهد... نیم خیز می شوم... با چشمانی که سعی می کنند

ترس را در خودشان منعکس کنند... توی درگاه آشپزخانه ایستاده و به من نگاه می کند... نفس راحتی می کشم و برمی خیزم. موهایم را پشت گوشم می زنم و می

گویم:

...خوش اومدی-

!... که من... مثل تو... راندن میهمان از خانه را... بلد نیستم

سرش را تکان می دهد. موبایلش را توی دستش می چرخاند و آرام می گوید

چرا اینجا خوابیدی؟ اونم اینجوری؟ -

رو به رویش می ایستم. دستی به پیشانیش می کشد و می گوید

...یه کم خرت و پرت خریدم که بخوری -

در دلم ریسه می بندند... جلوتر می روم

من بچم رو صحیح و سالم می خوام... حواست باشه به خاطر سوءتغذیه و بی -

...توجهیت مشکلی واسه اون ایجاد نشه

عقب می کشم و سرم را پایین می اندازم. بئض صدایم را می لرزاند

...حواسم هست -

زیر لب "خوبه" ای می گوید و قصد رفتن می کند. تنم می لرزد. صدایش می
!...زنم. شاید بهانه ای برای ماندنش داشته باشم

...امیر -

می چرخد... چرا چشمانش نمی خندند؟

کیفم را باز می کنم و برگه سونو را بیرون می آورم و مقابل صورتش می گیرم

...بین... بچمون پسره -

برگه را از دستم می قاپد. لبخندی که روی لبش می نشیند... سریع محو می شود و

جایش را اخم می گیرد

چرا به من نگفتی؟ چرا تنها رفتی؟ -

با انگشتانم بازی می کنم

فکر نمی کردم واست مهم باشه -

انگشت اشاره اش را بالا می آورد

هرچی که مربوط به بچه من باشه...مهمه...از این به بعد حق نداری اینجور -مسائل رو مخفی کنی. اگه پات درد گرفت...قلبت درد گرفت...م‌ئ‌زت درد گرفت...خودت برو دکتر.به من ربطی نداره.اما معاینات مربوط به بچه باید زیر نظر من باشه.فهمیدی؟

نگاهش می کنم...گفته بود چشمان اشکی ام را دوست دارد...نگفته بود؟پس چرا حتی یک گره از آن گره های عمیق میان ابروانش باز نمی شود؟

آنقدر شبیه سنگی که مدتی است

...از فکر دیدن تو تَرک میخورد سرم

بی فایده ست...دوباره سرم را پایین می اندازم و آرام می گویم

...فهمیدم -

صدای نفس عمیقش را می شنوم... صدای دور شدنش را می شنوم... صدای بسته

...شدن در را می شنوم

دستم را روی شکم می گذارم و زمزمه می کنم

...مامان پیشته -

به آشپزخانه می روم... یخچال را باز می کنم. پر از میوه و شربت های تقویتی... روی
کابینت را نگاه می کنم... میان اشک... لبخند می زنم... چیپس و پفک و لواشک را هم برای
سلامتی بچه اش خریده؟

اس ام اس می آید

...چیزی احتیاج داشتی خبرم کن... موبایلم همیشه روشنه -

دستم را جلوی دهانم می گیرم... نمی خواهم پسر صدای گریه ام را بشنود

... جای خالیت را نه کتاب پر می کند

... نه چیپس و ماست

!... و نه حتی سیگار

!!!... من دلم ب ئل میخواهد

با رخوت دستم را دراز می کنم و موبایلم را جواب می دهم. صدای هراسان پریسا

را می شنوم

... الو سایه -

!... سعی می کند به خودش مسلط شود... می فهمم

... ببین... مامانت... الان حالش خوبه -

نیم خیز می شوم

چی شده؟ -

...دوباره خودکشی کرده...نجاتش دادن اما بستریه-

روی تخت رها می شوم

کی بهت گفت؟-

امروز که رفته بودیم وسایل رو از شرکت جمع کنیم فهمیدیم-

پلکم را روی هم فشار می دهم. نام بیمارستان را می پرسم و از جا بلند می

!...شوم...چرایش را نمی دانم...اما می روم

امیرحسین توی اتاق است...از دیدنم تعجب می کند و به سمت می آید.نگاهم را از او می گیرم

و به صورت رنگ پریده مادرم می دوزم.خواب است.قفسه سینه اش آرام و منظم بالا و پایین

می شود.نزدیکش می روم.موهای رنگ نشده اش توی پیشانی اش پخش شده...! مچ هر دو

دستش را باند پیچی کرده اند.مردد... انگشتم را بالا می برم و روی چروک های عمیق کنار

چشمش می کشم...ابروهای

نامرتبش را لمس می کنم...لب خشکش را هم...! چانه اش حتی توی خواب هم

می لرزد...توی خواب هم ب‌ئ‌ض دارد...منهم دارم...چهره سامان را میان اجزای صورتش
جستجو می‌کنم...همان بینی...همان پیشانی بلند...همان مژه‌های برگشته...همان رنگ
پوست...دست امیرحسین را روی کمرم حس می‌کنم. زیر لب

می‌گویم

چرا اینجوری شده؟-

!...صدایش ملایم است. شاید به خاطر مراعات حال مریض...شاید هم

وضع روحیش خوب نیست. این دفعه رگ دستش رو زده-

از تصور خون...حالم بد می‌شود...دستم را به لبه تخت می‌گیرم. فشار انگشتان

.امیر روی کمرم بیشتر می‌شود

بشین رو این صندلی...اصلاً کی به تو گفت بیای اینجا؟-

.صدایم رو به خاموشی می‌رود

آوا کجاست؟-

مجبورم می کند بنشینم

پیش خونواده عموم. شانس آوردیم این صحنه رو ندید-

دلم می گیرد... از کبریت و در به دری خواهرم... سرم را بلند می کنم

بیارش پیش من... اینقدر از این خونه به اون خونه نبرش-

سرش را تکان می دهد

- همیشه... آوا مریضه. می ترسم مشکلی پیش بیاد. تو نمی تونی هم مراقب اون باشی
هم مراقب خودت

پوزخند می زنم و بلند می شوم. کیفم را روی شانه ام مرتب می کنم و می گویم

- خوبه... خوبه که اینقدر نگران خواهر ناتنیت هستی... ولی به من به خاطر مرگ

ناجوانمردانه برادر تنیم... حق ناراحتی و دلخوری نمی دی... خوبه که دلت واسه بی پناهی این زن می سوزه و تو خونت راهش می دی... ولی زن و بچه خودت رو از خونه بیرون میندازی. خوبه که منو به خاطر قضاوت و حکم صادر کردن مواخذه می کنی... اما خودت به بدترین شکل ممکن یه زن باردار... که تموم زندگیش رو زجر کشیده... مجازات می کنی.

مقابلش می ایستم. توی چشمانش خیره می شوم.

!... خیلی خوبه امیر حسین... خیلی منصفانه ست... خیلی عادلانه ست -

ابرویش را بالا می اندازد.

- این انصافه که تو با احساس و عاطفه یه انسان بازی کنی؟ انصافه یه آدم بیگناهر و تو آتیش خشم بسوزونی؟ عدله که من با عشق جلو پیام و تو با نفرت؟ انصافه که من همه چی رو خالصانه به پات بریزم و تو با نیرنگ ازش سواستفاده کنی؟ به... بابام چی گفتی؟ گنج اصلی امیر حسین بود؟ هههه

صدایش را پایین نگه می دارد. اما صورتش از شدت خشم گلگون شده.

- وقتی به این فکر می کنم که تو تموم لحظه هایی که من با همه وجودم ب ئالت می کردم... تو بهم می خندیدی و مهره هات رو دونه به دونه تکون می دادی... وقتی یادم میاد با چه عشقی بهت نگاه می کردم و تو چطوری فریبم دادی... وقتی به این بچه ای که فقط به خاطر خودخواهی و کینه های تو به وجود اومده فکر می کنم... وقتی آینده این بچه رو با وجود مادری مثل تو تصور می کنم... وقتی آوا رو می بینم که از ترس مردن مادرش شبی هزار بار از خواب می پره... وقتی نفسش تنگ میشه و با گریه مادرش رو صدا می زنه... یا وقتی پدرم رو می بینم که چه بلایی به سرش اومده... که حتی نمی تونه یه پشه رو از خودش دور کنه... دنیا واسم عین قفس میشه... انگار کل کهکشان رو می ذارن رو سینه من... اونقدر که

!... نفس کشیدن عذابم می ده

بازویم را میان دستانش می گیرد. صدای سایش دندانهایش را می شنوم

- من نمی تونم با آدم خطرناکی مثل تو... زیر یه سقّ زندگی کنم... شنیده بودم آدمی که خدا نداره... هیچی نداره... تو مصداق واقعی و عینیشی... از هیچی نمی ترسی... هیچی... هر کاری ازت برمیاد... وقتی به پدرم می گفتمی ترسی چون هیچی واسه از دست دادن نداری... فکر می کردم بلوئ می زنی... اما حالا می بینم نه... واقعاً باید از تو ترسید. باید ازت دوری کرد. باید پرهیز کرد

بازویم را فشار می دهد.

- حی ئی که نمی تونم از اون بچه بگذرم... و گرنه اجازه نمی دادم نگهش داری... نمی داشتم یکی عین خودت پرورش بدی... این بند ارتباطیمون رو هم پاره می کردم و زندگیمو نجات می دادم. ولی حی ئی... حی ئی... که من نمی تونم به راحتی تو در مورد حیات یه موجود زنده تصمیم بگیرم. حی ئی که اون بچه رو هنوز... نیومده دوست دارم و می خوامش. حی ئی

آنقدر "حی ئی هایش" را با حسرت می گوید که تمام تنم گر می گیرد. شاه سیاه زنده می شود و می کپرد

- حی ئی؟... آره... حی ئی... حی ئی که من احمق عاشق پسر احتشام شدم... حی ئی که همه وجودم به بچه اون بسته شده... حی ئی که یادم رفت... گرگ زاده عاقبت گرگ شود... حی ئی که به خاطر جلب اعتمادت از همه حق و حقوق قانونیم دست کشیدم... حی ئی که به خاطر اینکه ثابت کنم دنبال مال و منالت نیستم شرکتمو دو... دستی تقدیمت کردم

با خشم بازویم را از دستش بیرون می کشم

- آره..راست می گی...من خطرناکم...بیشتر از اون چیزی که فکرش روبکنی...صبرمم
زیاده...عاطفمم کمه...عین افعی دور طعمم حلقه می زنم و یکی
...یکی استخوناش رو می شکنم...پس بترس...بترس...بترس

با قدمهای محکم به سمت در می روم...چیزی در ذهنم جرقه می زند...بر می
گردم...با لبخند...با آرامش...نگاهی به زن مدهوش روی تخت می کنم و سپس
چشم به چشمان طوفانی امیر می دوزم

!...از اینکه منم عین این زن باشم و پسرت یکی عین سایه بشه...بترس-

تحویل سال را بدون حضورش جشن گرفتیم...فقط برای دلخوشی پسر...دوستانم
آمدند...تبریک گفتند و رفتند...اما او نیامد...یعنی آمد...مثل همیشه...آخر
شب...همه چیز را چک کرد و به زعم خودش خیالش راحت شد و رفت...تبریک
نگفت...منهم نگفتم...از اتاق هم بیرون نیامدم...نگفت مادرم در چه حال است یا
!...آوا چه می کند...و البته که منم نپرسیدم

پریسا می گوید این راهش نیست...می گوید اگر دوستش داری این راهش
نیست...می گوید دورترش نکن...سردترش نکن...به سمت دیگران سوقش

نده... کوتاه بیا... عذرخواهی کن... اشتباهت را قبول کن... درکش کن... می گوید
مرد است... تنها ماندنش خطرناک است... اگر همین شبی یکبار را هم نیاید چه می کنی؟ زن
دیگری وارد زندگیش شود چه می کنی؟ تنهائیش را با کس دیگری پر کند
چه می کنی؟

گاهی هم... در آپوشم می گیرد... نوازشم می کند و دلداریم می دهد... که تو می توانی... که تو
از این بدتر را هم تحمل کرده ای... سخت جانی ام را به رخ می

کشد... گاهی می گوید... نترس... امیرحسین برمی گردد... مردی که به خاطر یک آنفولانزای
ساده... لحظه ای رهایت نکرد... محال است بیخیال تو و بچه ات شود... گاهی می گوید... فکر
نکن... اهمیت نده... مردها همه همینند... بی رحم... بی خیال... بی مسئولیت... امیر هم یکی مثل
بقیه... گاهی هم گریه می کند... دلش از

تنهایی و گوشه گیریم می گیرد... کمم به وجودش سرایت می کند و به جای منم زار می
زند... که تو چه کرده ای که باید اینچنین مجازات شوی؟ مگر خدا نمی داند تو چه کشیده
ای؟ پس چرا به دادت نمی رسد؟ گاهی هم عصبانی می

شود... حقت همین است... گور بابای امیرعلی احتشام... تو که از زندگی ات
راضی بودی... تو که امیر را دوست داشتی... چرا همه چیز را خراب کردی؟ چرا بیخیال
نشدی؟ مگر امیر با تو اتمام حجت نکرده بود؟ مگر نمی دانستی اگر اینبار
برود برگشتی در کار نیست؟ می دانستی و آگاهانه از خودت راندیش... می دانستی و با دست
خودت ارامشت را از بین بردی... می دانستی و با دست خودت بچه ات

...را بی پدر کردی

می گوید...سرزنش می کند...تندی می کند...دل می سوزاند...گریه می کند...و در نهایت
 التماس می کند که کوتاه بیا...تو دیگر لج نکن...از این بدترش
 نکن...اینقدر تلخ و سخت سکوت نکن...می گوید می توانی رامش کنی...آرامش کنی...اگر
 بخواهی می توانی...تو سایه ای...این همه سال جنگیده ای...باز هم بجنگ...به خاطر
 پسر...به خاطر امیر...کنار نکش...حرّی بزن...کشمش را تسکین بده...کپرورش را مرهم
 بگذار...مرد بودنش را...حسهای بدش را
 بفهم...درک کن...تندی و عصبیتش را تحمل کن...دوام بیاور...طاقت داشته
 باش...کنارش بمان...می گوید...می گوید اما نمی داند...او که نمی داند...نمی
 فهمد...حال یک زن باردار تنها را نمی فهمد...نمی فهمد زنی که بار دارد حمایت می
 خواهد...پشتیبان می خواهد...پدر بچه اش را می خواهد...حتی اگر آن زن
 سایه باشد...حتی اگر من باشم...او که نمی فهمد...نمی داند زن باردار چه اشتیاقی برای حرّی
 زدن در مورد بچه اش دارد...در مورد بچه اش با پدر بچه اش...با
 مردی که دوستش دارد...مردی که روح و جسمش را در اختیار دارد...او که نمی داند...وقتی
 کمر زن باردار درد می گیرد...وقتی دلش تیر می کشد...تنها
 سرانگشتان نوازشگر پدر بچه اش می تواند تسلای سختی روزها و شبهایش باشد...پریسا درد
 مرا نمی فهمد...نمی داند چقدر از این تنبیه ناعادلانه دل
 چرکینم...او که نمی داند این روزها...این روزها که جنین چند ماهه ام بزرگ و بزرگتر می
 شود...چقدر به حضور امیرحسین احتیاج دارم...چقدر به سنگینی تنش روی این تخت

محتاجم...چقدر به گرمی آپوشش...به نوازش دستانش...به لبخندهای آرام و دلگرم کننده
اش و به چشمان خندانش نیاز دارم و چقدر از این
حجم عظیم نبودنهایش در عذابم...او اشکهای شبانه ام را نمی بیند...دلتنگیهایم را نمی
فهمد...دل شکسته و حساس شده ام را درک نمی کند...از نیازهای سرپوش گذاشته ام...خبر
ندارد...نمی فهمد که من شرایط ناز کشیدن ندارم...نمی داند که چقدر دلم نازکش می
خواهد...هیچ کس نمی داند...ظاهر سخته همه را به اشتباه انداخته...حتی خود امیرحسین
را...ولی هیچ احدی از شبهایی که به تلخی و
...افسوس می گذرند خبر ندارد

هیچ احدی...به جز خدا...خدایی که عجیب این روزها آرام شده...عجیب سکوت کرده و مرا به
حال خودم گذاشته...خدایی که تازگیها هرچه صدایش می زنم و می گویم...هستی؟؟؟ اخم می
کند و رویش را برمی گرداند...انگار او هم از من
!...دست کشیده...دیگر دست کشیده

امروز دقیق ۱۱ چهارده روز است که از خانه بیرون نیامده ام...سیزده روز تعطیلات خسته کننده
و کشدار روح و روانم را پژمرده کرده...بچه ها مسافرت رفتند...از من هم خواستند بروم...اما
ترجیح دادم در خانه بمانم و فکر کنم...این مدت
امیرحسین را هم زیاد ندیده ام...وقت آمدنش که می رسید...به اتاقم می رفتم و
خودم را به خواب می زدم...هر شب یخچال را چک می کرد...در اتاق را می

گشود...می دانست که خواب نیستم...اما آرام به سمت پنجره می رفت و از بسته بودنش
مطمئن می شد...چند ثانیه نگاهم می کرد و می رفت...همین...دلم می خواست بگویم
نیا...اینجوری آمدنت داکم را تازه می کند...بیشتر از نبودنت
...شکنجه ام می دهد...اما جرات نداشتم...هنوز هم ندارم

موهایم را شانه می زنم...موهایی که کم دارند به رنگ اصلیشان باز میگردند.آرایش می
کنم...اما دیگر رنگ چشمانم را نمی پوشانم...لباس بر تن می
کنم و از خانه بیرون می زنم.

پارک ساعی در بهار حال و هوای دیگری دارد...دوست دارم توی محوطه اش
قدم بزنم و نفس بکشم...اما جلسه با مدیرعامل کیمیا واجب تر است...هوای تمیز
اول صبح را فرو می دهم و وارد ساختمان می شوم.پیرمرد جدی اما مهربان
کیمیا جلوی پایم بلند می شود.سریع می گویم

.خواهش می کنم...شرمندم نکنین -

مقابلش می نشینم و به دستان چروک خورده اش نگاه می کنم.او هم با لبخند نگاهم
می کند.

شنیدم قراره از نو شروع کنی -

سرم را تکان می دهم

بله...ولی ایندفعه با دستای خالی.هیچ سرمایه ای نداریم -

با خودکارش روی میز ضربه می زند

خوب برنامتون چیه؟ -

برگه هایی که حاصل دو هفته کار مداوم است نشانش می دهم و می گویم

- به امین به عنوان مسئول فنی وام می دن...بیشتر لنگ محل شرکتیم.قرار شد با

پول وام یه جایی رو اجاره کنیم.و بعد مثل سابق ادامه می دیم

ضربه هایش روی میز کند می شود

خوبه -

آه می کشم

- نه... خوب نیست... چون لا براتوار دانشگاه بدون پول آزمایشگاهش رو در اختیارمون نمی
ذاره. تنها منبع درآمد اولیه مون فرمول هایی که می سازیم. الان
مشکل آزمایشگاه داریم

چشمانش را تنگ می کند

مگه ماکان بهتون نگفت؟ می تونین از آزمایشگاه ما استفاده کنین -

لبخند می زنم

- این نهایت لطفی شماست. چون واقعا پرداخت هزینه های آزمایشگاهی در توانم
نیست

جواب تشکر را نمی دهد

از احتشام چه خبر؟-

سرم را پایین می اندازم.

خبر ندارین؟-

شنیدم...اما خودت بگو-

برایش تعری می کنم از اول تا آخر. راست و حسینی...صادقانه...هر از گاهی

ابروانش به نشانه تعجب بالا می روند اما هیچ حرفی بر زبان نمی راند

همش همین بود-

ضرب خودکارش شروع می شود

- بین دخترم...من همه جوهر حمایت می کنم. چون به خلاقیتتون و به عزمراسختون اعتقاد

دارم. اما از من به تو نصیحت...رقابت رو با لجاجت اشتباه نگیر. احتشام یکی از بزرگترین

صادرکننده های داروئه. گردنشون کلفته. خود من واسه بحث تجارت ترجیح می دم با اونا کار کنم. چون ارتباطاتشون قویه. خودت بهتر می دونی که داروهای ایرانی زیاد طرفدار ندارن مگر تو همین چند کشور همسایه. اما شرکت امیر خیلی خوب تو همین کشورا ریشه دونده و خیلی خوبم داروهای ما رو می فروشه. درسته بیشتر سودش مال اوناست. درسته که امیرعلی زیر آبی های زیادی می رفت. اما بازم همیشه منکر تبحرشون شد. و همین طور. منکر قدرتشون توی حذی کردن رقبا.

در سکوت نگاهش می کنم.

- من پیر این کارم. موهام تو این کار سفید شده. می دونم کدوم ره به ترکستانه. توفکر صادرات و پوز زنی نباش و چشمت رو خوب باز کن. در افتادن با احتشام اشتباهه. خصوصا واسه شما که نه سرمایه ای دارین نه تجربه ای. بنابراین تا اونجایی که می تونی از اونا دور بمون و بیشتر نیروت رو بذار رو کار داخلی و البته فرمولا. تو بحث آزمایشگاهی کمکت می کنم. تو بحث توزیع داخلی هم همینطور. به شرط اینکه وارد حاشیه و رقابت های بی اساس و لج و لجبازیهای بچگانه نشین و واقع گرا باشین.

همچنان نگاهش می کنم.

- منو بین...بزرگترین کارخونه داروسازی کشور رو دارم.اما وقتی فهمیدم امیرعلی داره کارشکنی می کنه فقط و فقط از طریق کار و تجارت باهاش مقابله کردم.نذاشتم حاشیه سازی بشه.چون به کار در صلح و آرامش اعتقاد دارم.از تو هم می خوام همین باشی.اگه هدف ت کار کردنه....اگه می خوای یه منبع درآمد واسه خودت داشته باشی...اگه می خوای به یه جایی بررسی و موفق شی...باید سرت به کار خودت باشه.سعی کن تو حیطه کاری خودت...با تلاش خودت موفق بشی...نه با موش دوندن تو کار مردم...که در نهایت ضررش متوجه خودت خواهد بود.

اینبار سرم را تکان می دهم و می گویم

- من با هیچ کس دشمنی ندارم.فقط می خوام زندگی خودم و بچه م رو بسازم.می خوام یه منبع درآمد واسه آینده بچه م داشته باشم

دستانم را روی میز می گذارم

- ولی می دونم امیرحسین راحت نمی ذاره.همه نگرانیم از همینه.می ترسم شروع کنم و دوباره زمینم بزنه

لبخند روی لبهایش می نشیند. از جا بلند می شود و نزدیکم می آید.

- تترس دخترم. من امیر حسین رو خوب می شناسم. اگه اینقدر شبیه امیر علی نبود می گفتم اصلا پسر اون آدم نیست. با وجودی که ایران بزرگ نشده... با وجودی که پدری مثل امیر علی داره... ولی از لحاظ اخلاقی واقعاً پاکه. مردونگیش به کل آدمای این صنعت می چربه. میشه رو حرفش حساب کرد. چون اگه حرفی بزنه پاش می مونه و در ضمن اصلاً وضعی کش نیست. اهل رقابت سالم و رو در روئه. از پشت خنجر نمی زنه. حواسش به عواقب کارا و تصمیماتش هست و حس مسئولیت پذیری بالایی داره. هرکی باهاش کار کرده همینو گفته که به هیچ وجه با اون پدر هفت خطش قابل مقایسه نیست.

...درست در همین لحظه... دلم تنگش می شود

- با وجود اینکه اونو بیگناه قاطی مشکلات کردی و دلش رو شکستی اما می دونم که اذیت نمی کنه. چون با وجود همه حرفایی که زدی و همه کارایی که کردی. هنوزم دوست داره.

مایوسانه نگاهش می کنم. لبخندش عمیق تر می شود

!...نترس...از هرچی که می ترسی...از امیرحسین نترس-

!...دلم آرام می گیرد...اما..همچنان تنگ است...خیلی تنگ است...خیلی زیاد

اوایل ماه ششم بارداری ام مصادف می شود با افتتاح شرکت...یک ساختمان کوچک که خیلی شیک نیست...خیلی بزرگ نیست و در محله آنچنانی هم نیست...اما لذتش بزرگ است...لذت از نو شروع کردن...دوباره ساختن و بالا آمدن...دوباره از خاکستر خود زاده شدن...!خسته ام...خیلی زیاد...آنقدر که دیگر شبها متوجه آمد و رفتهای امیر نمی شوم...آنقدر که دیگر شامه حساسم حضورش را خبر نمی دهد...شکم بزرگ شده...مثل سابق نمی توانم تحرک داشته باشم اما با بی رحمی هرچه تمام تر از خودم کار می کشم...می دانم باید استراحت کنم اما پسر من به این شرکت و درآمدش احتیاج دارد...نمی خواهم هنوز دنیا نیامده طعم

نداری را بچشد. گاهی آنچنان کمرم تیر می کشد...یا چنان رگهای پایم متورم می شوند که بی اختیار در خودم مچاله می شوم و گریه می کنم. اما باز هم به محض آرام گرفتن برمیخیزم و تلاشم را از سر می گیرم. با وجود اینکه حواسم به تئذیه ام هست اما سرگیجه های گاه و بیگاه دنیا را برایم تیره و تار می کند. ماکان...که این روزها نزدیکترین همکارم و شاید دوستم شده...نهیب می زند که مراقب باش...بچه ای که سلامت به دنیا نیاید آینده را می خواهد چکار؟ اما من نمی توانم صبر کنم...کار کردن آرامم می کند...آنقدر خسته می شوم که فرصتی برای

کِصه خوردن نمی یابم و همین خوب است... ترجیح می دم پسرَم با کار خسته شود تا اینکه از شدت کِصه... افسرده به دنیا بیاید. و حالا که بعد از کلی دوندگی... بالاخره شرکت را افتتاح کردیم... به خودم افتخار می کنم... با تمام وجود
به خودم افتخار می کنم

دلم واسه اینجوری خندیدن تنگ شده بود-

بلندتر می خندم و رو به پویایی که صورتش را نزدیکم کرده می گویم

آخه خیلی وقته که اینجوری احساس رضایت نداشتم-

فدایی لیوان شربتش را بالا می برد و می گوید

به افتخار خودمون که خدا و کیلی لنگه نداریم-

همه با خنده جامه‌هایشان را به هم می زنند

ماکان کنارم می ایستد و رو به جمع می گوید

تو این مدت که شما دنبال وام و مکان بودین من و سایه هم بیکار نبودیم. کلی رو -
فرمولا کار کردیم. به نتایج خوبی هم رسیدیم. ایشالا به زودی پول خوبی گیرمون
میا.

همه دست می زنیم... سوت... جی گ... ماکان دستش را به نشانه سکوت تکان می
دهد... لیوانش را بالا می آورد

اینم به احترام روح سامان و به سلامتی این مادر و پسر خستگی ناپذیر -

:اینبار منهم کمی از شربت می نوشم. پریسا آهنگی را روشن می کند و می گوید

ما که معذورات شرعی و اخلاقی داریم. ولی آقایون پیرن وسط -

امین و فدایی دست هم را می گیرند و مش ئول می شوند. از دیدن ادا و اطوارهای

:زنانه شان روده به دلم نمی ماند. میان خنده رو به ماکان می کنم و می گویم

.نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم. واقع اا به دادم رسیدی -

او هم مثل امیرحسین با چشمانش می خندد

...اگه می خوای تشکر کنی...یه کم بیشتر به خودت برس-

نفس عمیقی می کشم و می گویم

من خوبم...پسرم از من بهتره. تو آخرین سونوگرافی فقط مونده بود واسم دست -

تکون بده

بلند می خندد

از پسری که بچه تو باشه...همچین چیزی بعید نیست-

با عشق دستم را روی شکم می کشم

...آره به خدا...بچم به خودم رفته...صبور...مقاوم...مظلوم-

ضربه آرامی به بازویم می زند و می گوید

...مظلوم رو خوب اومدی-

می خندم...از ته دل...حتی نگاههای خیره پویا هم نمی تواند از خوشی ام

!...بکاهد.ولی سوال ماکان چرا

از امیرحسین چه خبر؟-

به چشمان تیره اش نگاه می کنم...دیگر نمی خندند

- تقریبا بیخبرم...وقتی میاد که من خوابم...در طول روزم تماس نمی گیره...فقط

موقع معاینات ماهیانه می بینمش.که اونم در سکوت می ریم و در سکوت برمی

گردیم.

دستش را روی موهایش می کشد

- می خوای چیکار کنی؟

سوالی که هر روز از خودم می پرسم.توی چشمانش خیره می شوم.با سر به شکم اشاره می دهد

بعد از دنیا اومدن بچه رو می گم -

لیوان را میان انگشتانم می فشارم

- نمی دونم.هنوز بهش فکر نکردم.اما اینو می دونم که بعد از دنیا اومدن بچه...شرایط همینجوری نمی مونه

سرش را نزدیک می آورد

منظورت چیه؟-

۱

اون دی پسرم. من.ر مادرش را درک می کند و دست و پا می زند

...امیر اگه می خواست برگرده...تا حالا برگشته بود

.پسرم مشتی می کوبد.صورتتم در هم فرو می رود

اگه زندگی با من رو نمیخواه یجورایی فعلا دست و پاش بستست و گرنه خیلی زودتر اقدام می کرد

.پسرم لگد می زند...دستم را روی شکمم می گذارم

...این بچه که به دنیا بیاد...جدا می شیم-

.عقب می کشد

به همین راحتی؟-

.دستش را روی دستم می گذارد

حق و حقوق چی میشه؟-

لبخندم کج می شود

وقتی خودش رو ندارم حق و حقوق رو می خوام چیکار؟-

دستم را فشار می دهد

ولی تو دوستش داری-

پسرم تایید می کند

اینقدریم که می گی راحت نیست...لبخند می زنم

. - آره...ولی نمی تونم خودمو به کسی تحمیل کنم.نمی تونم التماسش کنم و به پاش

...بیفتم...نمی تونم

زمزمه می کند

سایه...چرا اینقدر زود وا دادی؟-

چشمان تیره اش تیره تر شده اند.بئضم را فرو می خورم و می گویم

- اگه تو هم اون کوه یخ رو تو چشمای امیرحسین ببینی...می فهمی که تلاش بی
فایده ست...امیرحسین قید منو زده

تکلیف این بچه چی میشه؟-

پسرم سکوت می کند و منتظر می ماند.آرام نوازشش می کنم

مطمئنم که نمی ذاره پیش من بمونه-

اینبار دستش را روی بازویم می گذارد

می خوامی از بخت بگذری؟ -

...اشکم می چکد...درست توی لیوان

- پیش باباش باشه بهتره...من بدون مامانم دووم آوردم اما نبود بابام بیچارم
کرد...می دونم پسر مم مثل خودمه. به باباش بیشتر احتیاج داره. تازه...به قول امیرحسین من
به جز کینه و نفرت چی دارم که یادش بدم؟ همون بهتر که از گذشته
درخشانم هیچی ندونه و با آدم درستکاری مثل امیر بزرگ شه
...دستش پایین می افتد...سرش هم

فکر کردی راحتی؟ -

دوباره عمیق نفس می کشم

...نه...من که گفتم...راحت نیست -

زیر لب می گوید:

...پس اینهمه تلاش...واسه این شرکت -

لیوان را روی کانتر می گذارم و می گویم

تنها چیزیه که می تونم بهش بدم...این شرکت تنها دلخوشیمه...ارث یه مادر -
!واسه پسرش

همانطور که سرش پایین است می گوید

...حق تو این نیست -

.پوزخند می زنم

...نیست...نیست...نیست -

بچه ها که می روند لباسم را با یک پیراهن آزاد و کوتاه عوض می کنم . به جای صندل دمپایی
 ابری می پوشم. توی هال قدم می زنم... می نشینم... بلند می
 شوم... پنجره را باز و بسته می کنم... اما هیچ کدام ذره ای از دردم نمی کاهد. از عصر... بچه ام نا
 آرام است... درد بدی توی کمرم می پیچد... نگاهی به پاهای
 متورم می کنم و می گویم:

مامانی رو اذیت نکن عزیزم... من فردا یه جلسه مهم دارم -

اما گوش نمی دهد. روی مبل می نشینم. کمرم را می مالم... پاهایم را می مالم... نه... فایده
 ندارد... برمی خیزم و مقابل بار کوچکم می ایستم و بطری های رنگارنگ را از نظر می
 گذرانم. قطعاً یکی از اینها دردم را تسکین خواهد داد... اما... به چه قیمتی؟ در مقابل وسوسه
 شان مقاومت می کنم و به سراغ کیسه داروهایم می روم. همه را روی میز می ریزم. فقط اجازه
 دارم استامینوفن ساده بخورم... اما این درد که با این مسکن ضعیف تسکین نمی یابد! رنگ
 صورتی پرفن چشمم را می زند... با حسرت نگاهی می کنم... دستم را جلو می برم و
 دوباره عقب می کشم و به همان استامینوفن ساده قناعت می کنم. روی کاناپه دراز می
 کشم... درد به نخاعم می زند و دادم را به آسمان می برد. همیشه درد داشته ام
 اما هیچ وقت اینچنین بی وقفه و مداوم نبوده است... دوباره بلند می شوم... تمام تنم خیس
 شده... موهایم به پیشانی و گردنم چسبیده اند... پنجره را باز می کنم... از شدت فشار اشک در
 چشمم حلقه می زند. وزنم را از این پا به آن پا می
 اندازم... سرم را به شیشه پنجره تکیه می دهم و به گلدسته می نگرم... چراکهای

روشنش زبانم را باز می کند. با بئض می گویم
...خدا...درد دارم-

چراکها چشمک می زنند...دستم را دراز می کنم...به سمت مسجد...نه! به سمت
خدا...بئض حجیم تر می شود

...خدا...کَ مش کن-

...بازهم چراکها چشمک می زنند...دست دیگرم را هم دراز می کنم...به سمتش
!...یه امشب کمکم کن-

نسیم ملایمی به صورتم می خورد...نسیمی که بوی یاس می دهد. نفس می
کشم...آرام و پشت سر هم ...ما که در این خیابان بوته یاس نداریم...داریم؟؟

صدای چرخش کلید را در قفل می شنوم...قلبم طپش می گیرد...امشب زود
آمده...ساعت هنوز ده هم نشده...آب دهانم را قورت می دهم و می چرخم

میان هال می ایستد...بوی عطرش پخش می شود...جرأت ندارم به چشمانش نگاه کنم...چشمانی که دیگر نمی خندند...! زیر لب سلام می کنم...زیر لب جواب می دهد و جلو می آید.با هر قدمی که برمیدارد ضربان من شدیدتر و اخمهای او کلیلز تر می شود.مقابلم توقی می کند

خوبی؟-

من طاقت ندارم...طاقت این همه نزدیکی اش را ندارم...دلم از دستش شکسته اما هنوز برایش می زند

سرم را بالا و پایین می کنم.دستش را بالا می آورد و روی گونه ام می گذارد...در اوج تب...می لرزم

...پس چرا اینقدر داکسی؟چرا اینجوری عرق کردی؟صورتت قرمز شده-

هیچی نمی گویم

سایه؟؟؟-

.کمرم درد می کنه... با پهلوی راستم -

.نزدیکتر می شود

.برو لباساتو بپوش بریم دکتر -

پاهایم را محکم به زمین می چسبانم. می ترسم اختیارشان را از دست بدهم و خودم

را در آکپوشش پرت کنم

.خوب می شم. چیزی نیست -

دستم را می گیرد و روی مبل می نشاندم. از کی کنترل این اشکها از کفم خارج شده؟

.با جبر دستانش سرم را بالا می گیرم

به خاطر درد گریه می کنی؟ -

...سردی و بی تفاوتی از چشمانش رفته و جای آن را نگرانی گرفته

...چقدر دلم برای این چشمها تنگ شده بود

...باید بریم دکتر...اینجوری نمیشه-

با همان مردمکهای لرزان نگاهش می کنم. محال است این مهربانی را با رفتن به
دکتر از دست بدهم

نه..همیشه همینجوریم..یه کم بگذره آروم می شم-

موهایم را از پیشانیم کنار می زند

پس چرا هیچی نگفتی؟ چرا به دکتر نگفتی؟-

سرم را پایین می اندازم. شانه هایم از شدت هق هق می لرزند...به آشپزخانه می رود و چند
دقیقه بعد با کیسه آب گرم بازمی گردد. کمکم می کند تا روی تخت دراز بکشم. کیسه را زیر
کمرم می گذارد و پتو را روی شکمم می کشد. اشکم را
پاک می کند و می گوید:

...الان بهتر می شی -

...نمی داند...همین که هست خوبم

..صدایش سرزنش بار است

نمی دونم دنبال چی هستی و می خوای چی رو ثابت کنی.ولی یه نگاهی پاهات -بنداز.هنوز
شیش ماهت تموم نشده که اینجوری ورم کردی.وای به حال ماههای
آخر.

...پس از جریان شرکت خبر دارد

دستانم را روی شکمم مشت می کنم و هیچی نمی گویم...سری به نشانه افسوس تکان می
دهد و بلند می شود.ترس از رفتن او...باعث هجوم درد با تمام قدرتش می شود..هراسان
دستش را چنگ می زنم...هول می کند...سریع می نشیند و
دستش را روی سینه ام می گذارد

...نفس بکش...سایه...نفس بکش -

...موج فرو می نشیند

...لج نکن دختر...پاشو بریم بیمارستان-

لبم را گاز می گیرم....دوست ندارم داد بزnm...بریده بریده می گویم

...بیمارستان نمی خوام...فقط نرو-

چشمانش را روی هم فشار می دهد

جایی نمی رم...فقط می خواستم واست مسکن بیارم-

سعی می کنم نفس بکشم

یه دونه خوردم..بیشترش ممکنه واسه بچه ضرر داشته باشه-

با کلافگی دستش را توی موهایش فرو می کند

پس چیکار کنم؟-

دستش را محکم فشار می دهم

...فقط نرو...تنهام نذار-

انقباض ماهیچه های صورتش را حتی از پشت پرده ضخیم اشک هم می

بینم.موبایلش را در می آورد و شماره می گیرد

سلام...خوبی؟ببین من امشب خونه نمی رم...میشه لطفاً کنی و بری خونه من؟-

-...

می دونم...ولی جرأت نمی کنم آوا رو باهاش تنها بذارم-

-....

...ممنونم..مرسی-

گوشی را روی میز کنار تخت می گذارد.نفس کشیدنم راحت می شود.دوباره

:اشکهایم را پاک می کند و می گوید

دیگه گریه نکن...باشه؟-

سریع...با پشت دست اشک از صورتم می زدایم...لبخند کمرنگی روی لبش
ظاهر می شود.برمیخیزد و چراغ را خاموش می کند.پیراهنش را در می آورد و کنارم دراز می
کشد.قلبم طاقت این همه هیجان را ندارد.دستم را روی کمرم می
گذارم و نگاهی به فاصله بینمان می کنم..هنوز زیاد است...! صدایش را می

شنوم.

بهتری؟-

...نیستم...تا وقتی این فاصله برداشته نشود...نیستم...به پهلو می خوابم

.خوب می شم-

دستانش را زیر سرش گذاشته

چند وقته اینجوری می شی؟-

!...فکر می کنم...چند وقت است؟؟؟درست از وقتی که ترکم کرد

!...خیلی وقته-

سرش را می چرخاند...برق چشمانش را می بینم

پس چرا به من نگفتی؟ با کی لج می کنی؟-

تم را به سمتش می کشم

!...فکر می کردم طبیعیه-

پوئ بلندی می کند و می گوید

یه جوری بخواب که کیسه کمرت رو گرم کنه-

من گرمای آپکوشش را می خواهم

اینجوری دردم کمتره-

...باشه...پس بخواب-

!...خواب...؟؟؟..ههه..خواب

به نیمرخش خیره می شوم...نگاهم نمی کند...اما آرام آرام صورتش به خنده باز می شود. سنگینی نگاهم را حس کرده. دنبال بهانه می گردم برای نزدیک تر شدن... کمی جابجا می شوم. آهسته می گوید

چیزی می خوای؟-

...آری..تو را

...نه...فقط -

.نیم خیز می شود

فقط چی؟ -

.نگاهم را از چشمانش می دزدم

.هیچی...فقط جام راحت نیست -

.صورتم را لمس می کند

چیکار کنم که بهتر شه؟ -

مگر این کپرور رهایم می کند؟

...هیچی...الان خوبه

دراز می کشد...همانطور طاق باز...چشمم را می بندم...لعنت به این عطر دی
وان...تا عمر دارم از این عطر متنفر خواهم بود...دوباره چشم باز می کنم...آرام به سمتش می
خزم و سرم را روی بازویش می گذارم.دستش را از زیر سرش
بیرون می آورد و با مکت روی بازویم می گذارد...خنده را در صدایش حس می
کنم.

الان جات خوبه؟-

منهم می خندم...کپرور را لگد می کنم و سرم را روی سینه اش می گذارم

!...الان بهتره-

بوی یاس می پیچد...ما یاس نداریم...به گلدسته نگاه می کنم...چراکها چشمک می
زنند..خدا می خندد

از بس بی حرکت مانده ام دست و پایم خشک شده...اما در عوض دردم تسکین
یافته...با احتیاط کمی جا به جا می شوم.فور اا صدایش بلند می شود

چیه؟ درد داری؟-

دستم را دور کمرش حلقه می کنم و می گویم

...فقط یه کم-

حرکت انگشتانش را بین موهایم احساس می کنم...مثل گذشته...واقعا چقدر گذشته؟

فردا می ریم دکتر.و هرچی گفت انجام می دی.بدون بهانه.بدون کپر زدن-

سرم را روی سینه اش فشار می دهم

باشه بعد از جلسه-

صدایش تهدیدگر است

!...سایه-

:چانه ام را روی سینه اش می گذارم و می گویم

.اولین جلسه شرکت نمونه.نمیشه نباشم-

.دستش را از موهای من بیرون می کشد و دوباره زیر سرش قلاب می کند

...می تونی بگی پویا بره...یا ماکان-

.طعنه کلامش را می گیرم.از همه چیز خبر دارد.جزء به جزء! آرام می گویم

.چاره ای نداشتم.مجبور بودم.بدون نیرو نمی تونستم کاری انجام بدم-

.در چشمانم می نگرد.آزردگی را از نگاهش می خوانم

و تنها نیرویی که تو این شهر پیدا کردی پویا بود.درسته؟-

.باز کمرم تیر می کشد

- خودش پیشنهاد داد. منم دستم بسته بود. آدم کپریه از ماه اول پول می خواد. حقوق می خواد. بیمه می خواد. ولی یکی مثل اون باهام راه میاد

.پوزخند می زند

- خوبه...مهربون شده...حمایت می کنه...رفاقت می کنه...اونم الان...تو این شرایط

.پوزخندش صدا دار می شود

- چقدر از این آدمای خیر که هیچ هدفی به جز کمک کردن ندارن خوشمییاد...مرتب هم به خونت سر می زنه...اینهمه فداکاری...از مردی مثل .پویا...کاملاً قابل درکه

.نگاهم را به گردنش می دوزم. از اتهامی که ممکن است متوجهم شود می ترسم

.بین ما هیچی نیست امیر. فقط همکاریم -

نفس عمیقی می کشد و می گوید

می دونم-

با تعجب نگاهش می کنم

می دونی؟-

دستی به موهایش می کشد و می گوید

- درسته که گفתי ممکنه یکی عین مادرت باشی...ولی من هیچ وقت به خودم اجازه نمی دم همچین فکری در موردت بکنم.البته این دلیل نمیشه که حواسم به کارا و رفت و آمادات نباشه

دستم را بین سینه او و صورتم می گذارم

خدا رو شکر که حداقل تو این یه مورد بهم اعتماد داری-

داکی نفسش را حس می کنم

ولی بازم دلیل نمیشه که هرچند وقت یه بار اینهمه مرد رو تو خونت راه بدی-

از اینکه هنوز روی من حساسیت دارد کِرق خوشی می شوم

- خب مکان نداشتیم. مجبور بودیم جلساتمون رو اینجا تشکیل بدیم. از این به بعد به شرکت محدودش می کنم. خوبه؟

جواب نمی دهد. سرم را بلند می کنم و می گویم

خوبه؟-

تنش را کمی بالا می کشد و به تخت تکیه می دهد. رو به رویش می نشینم. چهار زانو.

هدف از تاسیس این شرکت چیه؟ دوباره واسه کی خواب دیدی؟-

پیراهنم را روی زانوهایم می کشم

من به یه منبع درآمد احتیاج دارم. فقط می خوام کار کنم. همین -

دستانش را به سینه می زند

- وظیفه تامین مخارج تو و اون بچه با منه. هر ماهم که به حسابت پول واریز می کنم. نگران چی هستی؟

آبازور را روشن می کنم و مستقیم توی چشمانش خیره می شوم

- من پولت رو نمی خوام امیر. از پس هزینه هام برمیدام. لازم باشه کارگری می کنم. می رم تو خونه مردم ظرفی می شورم. این چیزا اذیتم نمی کنه. چون عادت ...دارم. به اینکه مستقل باشم و از کسی کمک نخوام

سرم را پایین می اندازم

- ولی عادت ندارم وبال گردن کسی باشم. اونم کسی که منو نمی خواد و اینقدر ازمتنفره. من قصد ندارم زندگیت رو خراب کنم. به محض اینکه این بچه دنیا بیاد طلاق می گیرم. همه حق و حقوقم رو هم می بخشم. شاید اینجوری بدی که در حقت کردم جبران بشه

جرات ندارم در چشمانش نگاه کنم

- به همین خاطر این شرکت رو نیاز دارم. باید آماده باشم. دوست ندارم بچم طعم بیپولی رو بچشه. اجازه نمی دم اذیت شه. اجازه نمی دم هیچ کمبودی رو حس کنه. نمی ذارم سختی بکشه

صدایش سرد و سخت است

مگه قراره پیش تو بمونه؟-

انتظارش را داشتم...اما باز هم قلبم از شدت رنج فشرده می شود. صدایم می

لرزد.

- خب شاید وقتی بزرگ شه گاهی بیاد پیش من. نمی خوام به خاطر وضعیت مالی من شرمنده باشه

دستم را می گیرد و جسم سنگین شده ام را به طریّ خودش می کشد. دوباره در آپکوشش جا می گیرم

تو نمی خواد به این چیزا فکر کنی. فعلا مراقبش باش که سالم به دنیا بیاد-

...فقط به فکر سلامتی بچه است...فقط بچه

آه می کشم

حواسم هست-

لبش را به موهایم می چسباند

- نه نیست...از این به بعد لازم باشه تو خونه حبست می کنم. به نظر نمیاد عواقب این دردا زیاد خوب باشه

زمزمه می کنم

بچه حالش خوبه. کسی که درد می کشه منم نه اون -

بازوانش را محکم به دورم می پیچد... باز خنده از صدایش پیداست

خوب نیست آدم به بچه خودش حسودی کنه -

!...دردم را فهمیده... اما درمان را دریگ می کند

سرمست از یک خواب آرام و پر از امنیت، بدنم را می کشم و روی تخت می
 نشینم. امیر حسین نیست. اما سر و صدایی که از بیرون می آید خیالم را از بودنش
 راحت می کند. بوی شامپویی که در اتاق پیچیده خبر از حمام رفتنش می دهد. منم سریع
 دوش می گیرم و از اتاق بیرون می زنم. مثل همیشه حوله را دور گردنش
 انداخته و صبحانه را آماده کرده. با لبخند سلام می کنم... با جدیت جواب می دهد

تکه نانی توی دهانش می گذارد و می گوید

جریان چیه که این یخچال تو هیچ وقت خالی نمیشه؟ من این میوه ها رو واسه -

خودم می خرم؟ اصلا ا کذا می خوری؟

می نشینم... حتی اگر بداخلاق باشد... باز این توجهاتش می چسبد

بیشتر بیرون ا کذا می خورم. معمولا صبح که می رم... شب بر می گردم -

سرش را تکان می دهد و می گوید

بله... خبر دارم -

او هم می نشیند و برای اولین بار... به صورتم نگاه می کند. چشمانش تنگ می

شوند

چرا اینقدر صورتت قرمزه؟ هنوز درد داری؟ -

دستم را روی گونه ام می گذارم و می گویم

نه... شاید به خاطر حمومه -

به فکر فرو می رود

صبحونت رو بخور... باید بریم دکتر-

با من و من می گویم

ساعت نه جلسه داریم. بعدش بریم. باشه؟-

چنان تند نگاهم می کند که صدا در گلویم خفه می شود. خم می شود و با عصبانیت

می گوید:

یه کاری نکن در این یکی شرکتت رو هم تخته کنم-

دستم را روی شکمم می گذارم

به خدا حالش خوبه. تکوناش منظمه. هیچ مشکلی نداره-

داد می زند

...سایه -

جا می خورم و عقب می روم...دندانهایش را روی هم فشار می دهد و در حالیکه

سعی می کند تن صدایش را پایین بیاورد می گوید

- بچه حالش خوبه...باشه...ولی تو چی؟تنت عین کوره ست...سر لپات گلانداخته.پاهات ورم کپیر عادی داره.دردای مشکوک داری.دیشب تا صبح تو
- !...خواب ناله کردی.حالا بازم بگو شرکت...جلسه...کار

جرات ندارم بیشتر از این مخالفت کنم.سرم را پایین می اندازم و می گویم

- باشه...ولی به شرطی که بعدش اجازه بدی برم سر کارم.از فکر و خیالش
- دیوونه می شم

از نفسهای عمیقی که می کشد اوج عصبانیتش را می فهمم.انگشت اشاره اش را

به طرفم می گیرد و می گوید

تو در شرایطی نیستی که واسه من شرط بذاری. پاشو لباس بپوش -

در حالیکه استرس جلسه تمام تمرکز را از بین برده روی تخت دراز می کشم. امیر حسین یک شانه اش را به دیوار زده و دست به سینه و با دقت نگاهمان می کند. دکتر فشارم را می گیرد و چهره اش در هم می رود

فشارت بالاست. البته نه خیلی... ولی بالاست -

با نگرانی به امیر نگاه می کنم. چشم به دهان دکتر دوخته

- نوار قلبتم زیاد جالب نیست. معلومه استرس داری. طپش قلب خودت از بچه هم بیشتره

دستانم را مشت می کنم. کاش امیر نبود.. صدایش را می شنوم

حالا باید چیکار کنیم؟ -

میان حرفش می پرسم و می گویم

مگه نشنیدی؟ خانوم دکتر گفتن چیز مهمی نیست -

دکتر اخم می کند

- من کی همچین چیزی گفتم؟ خوشبختانه علائم مسمومیت حاملگی رونداری. وگرنه مجبور می شدیم ختم بارداری رو اعلام کنیم... ولی همین فشار خون بالا... باعث انقباض رگهای خونرسان جفت و جنین... کاهش خونرسانی به بافتها و در نتیجه جدا شدن جفت می شه. در این شرایط خونریزی خیلی شدید جون هر دوتون رو به خطر می ندازه. از طریق دیگه باعث نارسایی کلیه مادر و جنین میشه. در نتیجه باید کنترلش کنی

دستش را تکان می دهد

...هم فشارت...هم استرست -

رو به امیرحسین می کند

استرس رو از زندگیش حذف کنین. با این طپش شدید قلب دچار مشکل میشه -

برایم دارو می نویسد و ادامه می دهد

- استرس و هیجان ممنوع... چربی و نمک ممنوع... سرپا ایستادن به مدت طولانی ممنوع... هر گونه تئیییر رنگ یا سوزش در ادرار... سرگیجه... سردرد مداوم... درد شکمی... تاری دید و ورم دست و صورت می تونه علایم پره اکلامپسی (مرحله قبل از مسمومیت حاملگی) باشه. اگه حتی یکی از این علامتا رو داشتی سریع خودت رو به دکتر برسون

!... آه می کشم... فاتحه شرکت خوانده شد

تا خانه در سکوت رانندگی می کند. می دانم هر گونه اصرار برای رفتن به شرکت بی فایده است. کتش را در می آورد و روی مبل می اندازد. گرفته است... خیلی زیاد... آرام می گویم

...امیر من حالم خوبه... به خدا -

نگاهم می کند... اما حواسش به من نیست... او هم می نشیند... موبایلش را از جیبش در می آورد و توی دستش می چرخاند

از این به بعد بیشتر استراحت می کنم. قول می دم -

!... باز هم نگاهم می کند... باز هم حواسش نیست

با استرس دستم را روی شکمم قفل می کنم... هیچ توجیهی... هیچ دلیلی... برای

!... اینکه قانعش کنم... ندارم...! صدایش هم گرفته

... بیا بریم تو اتاق -

با تعجب نگاهش می کنم

!... کمکت می کنم چمدونت رو ببندی. برمی گردیم خونه من -

خانه او... نه خانه ما... همان خانه ای که از آن رانده شده ام... از جایم تکان نمی

خورم.

بلند شو سایه... الان وقت لج کردن نیست... دیگه همیشه تنها بمونی -

بودن با او نهایت آرزوی من است...اما...از آن خانه خاطره خوبی
!...ندارم..خصوصا با وجود مادرم

زیرلب می گویم

تو بیا اینجا...من تو این خونه راحت ترم-

از جایش بلند می شود و کنار من می نشیند

- اینجا واسه من دوره.من باید مراقب پدرم و آوا و مادرش هم باشم.روزی چند بار
این مسیر رو پیام و برم؟اونم تو این شلوپکی...با این ترافیک

به شکم برجسته ام نگاه می کنم

می ترسم حرمت خونت شکسته بشه-

با کلافگی شقیقه اش را ماساژ می دهد...بازویم را می گیرد و مرا به طری
خودش می چرخاند

- بین... الان وقت این حرفا نیست. من می دونم که تو هیچ وقت به سلامتیت اهمیت نمی دی. می
دونم وقتی پای کار در میون باشه همه چی یادت می ره... ولی به این بچه فکر کن... می دونم
که تو هم به اندازه من دوشش داری... دلت میاد سر مرگ
و زندگی اون قمار کنی؟

به یقه پیراهن قهوه ایش خیره می شوم. با ملایمت تکانم می دهد.

- در اینکه اختلافات و دلخوریامون زیاده... هیچ شکی نیست. ولی در حال حاضر اولویت من
سلامتی شما دو تاست. مشکلاتمون رو می داریم واسه بعد از به دنیا
اومدن این بچه. قبوله؟

دلم به بازگشت به آن خانه راضی نیست. چشمانم را بالا می کشم و به مردمکهای
روشنش خیره می شوم.

- تو منو از اون خونه بیرون کردی. در حالیکه می دونستی باردارم... اینهمه مدتم
تنهام گذاشتی. ممکن بود تو یکی از همون شبایی که تنها بودم یه اتفاقی بیفته. می دونم نگران
بچتی... اما فکر نمی کنی واسه نگران بودن یه خرده دیر شده؟

بازویم را فشار می دهد

- بین...حق با توه...من معذرت می خوام...عصبانی بودم...یه حرفی زدم...فکر نمی کردم اینقدر سریع واکنش بدی و بذاری بری...ولی به منم حق بده...اونقدر ناراحت بودم که واقعا نمی تونستم پیام دنبالت و ازت بخوام برگردی.از اون طرفم یه زن و مرد و بچه مریض گردنم بود.نمی شد که اونا رو به امان خدا ول کنم و همش پیش تو باشم.ولی با این وجود یه لحظه هم ازت کپافل نبودم.به هر روشی ازت خبر می گرفتم.هر شب بهت سر می زدم.هر خوراکی و میوه جدیدی که به بازار می اومد اول واسه تو می خریدم.می گفتم بارداری ممکنه دلت بخواد.با وجود اینکه تو حتی شبا منتظرم نمی موندی....یا خواب بودی...یا خودت رو به خواب می زدی...یه جوری رفتار می کردی که انگار خیلی هم از این جدایی خوشحالی و وجودم واست مزاحمت ایجاد می کنه.ولی من تحت هر شرایطی حواسم بهت بود.شبا دونه به دونه داروهات رو چک می کردم.می شمردمشون که ببینم ازشون خوردی یا نه.هرچی باشه تو هنوز زن منی.اون بچه هم بچه منه.بین..من به خاطر سلامتی شما کپرورم رو...دل زخم خورده و قلب شکسته و ذهن ناباورم رو زیر پام گذاشتم و دارم ازت درخواست می کنم برگردی...توام دیگه لج نکن...بعد از اینکه بچمون دنیا اومد و خیالم راحت شد که هر دوتون سالمین در مورد زندگیمون تصمیم می گیریم.باشه؟

مگر می توانم در مقابل این همه ملایمت...این ملایمتی که این همه وقت از آن محروم بوده ام
مقاومت کنم؟ مگر می شود از وسوسه بودن و زندگی کردن کنار

او...حتی برای چند ماه...بگذرم؟

باشه...ولی به شرط اینکه بذاری برم شرکت. من تو خونه دق می کنم-

لبخند می زند...درحالیکه بلند می شود می گوید

!...چند بار بگم؟ شما تو شرایطی نیستی که واسه من شرط و شروط بذاری-همزمان با گشودن
در...آوا چنان به سمتم هجوم می آورد که اگر امیرحسین جلویش را نگرفته بود قطعاً به بچه
ام آسیب می زد. دست و پا می زند...بئوض

می کند و لب بر می چیند

چرا نمی ذاری سایه جونو بئال کنم؟-

:امیرحسین صورت اخمویش را می بوسد و می گوید

چون سایه جونو به ذره مریضه نمی تونه شما رو بئال کنه-

...با تعجب نگاهم می کند...سرتاپایم را

...وای سایه جون...چقدر بزرگ شدی-

خنده ام می گیرد.فقط مانده بود همین وروجک چاق شدنم را به رویم بیاورد.روی

:مبل می نشینم و به امیرحسین می گویم

.بذارش رو پام-

.با احتیاط روی پایم می نشیند و به شکم نگاه می کند

نی نی این توئه؟-

.می بوسمش...می بویمش...چقدر دلم برایش تنگ شده بود

.آره عزیزم-

.آرام دستش را روی شکم می گذارد

کی میاد بیرون؟-

در آکپوشم می فشارمش

خیلی زود-

هنوز چهره اش مبهوت است

چطوری میاد بیرون؟-

مستاصل به امیرحسین نگاه می کنم.شانه ای بالا می اندازد و لبخندزنان به اتاق می رود.با چشمان گرد و مصممش خیره ام شده.دستی به موهایش می کشم و می

گویم:

وقتش که بشه دکترا بیرونش میارن-

به شکم زل می زند

چجوری؟-

:بینی کوچکش را کمی فشار می دهم و می گویم

.نمی دونم من که دکتر نیستم-

:سریع پایین می پرد و به سمت اتاق می دود و در همان حال می گوید

.داداش امیر دکتره.حتما اون بلده-

.نفس راحتی می کشم و مانتویم را از تن بیرون می کشم

.خوش اومدی-

فکم قفل می شود.برمیگردم و به سر به زیرافکنده مادرم نگاه می کنم.چقدر لاکر

...شده

...ممنون-

دستش را دراز می کند

...مانتوت رو بده به من -

براق می شوم

که چیکار کنی؟ -

با مظلومیت می گوید

...هیچی خواستم -

قدمی جلو می روم... قدمی عقب می رود... می ترسد... از من... از دخترش... از

سایه... می ترسد... صدایم را تا حد ممکن پایین نگه می دارم

...اینجا هنوز خونه منه... بهت هشدار می دم... یه کاری کن که کمتر ببینمت -

با دقت به قطره اشکی که از گوشه چشمش فرو می چکد نگاه می کنم... دلم می

!...سوزد؟؟؟نه...نمی سوزد

کیفم را چنگ می زنم و به اتاق خواب می روم. امیرحسین در کمال صبر و آرامش با آوا سر و کله می زند. پیراهنی از چمدانم در می آورم و لبه تخت می نشینم. امیرحسین نیم نگاهی به من می کند و رو به آوا می گوید

. شما دیگه برو تو اتاق. سایه جون خسته ست. می خواد استراحت کنه -

. آوا از پیراهنش آویزان می شود

. یعنی دیگه همیشه من پیشت بخوابم -

:امیر بوسه ملایمی بر موهایش می زند و می گوید

اینجا نه. ولی من شبا تو تخت خودت پیشت می خوابم تا خوابت ببره...خوبه؟ -

از قیافه درهمش معلوم است که راضی نشده...با ناراحتی نگاهی به من می کند و

. از اتاق بیرون می رود

همانطور که پیراهن را در آپکوش دارم پاهای خسته ام را روی تخت دراز می
کنم...امیرحسین کمی کنار می کشد و می گوید

خوبی؟-

دلم می خواهد به خاطر نگهداری از زنی که می داند چقدر عذابم داده...داد
بزنم...اما عقل نهیب می زند...که آرام باش...همین را هم از دست نده

.خوبم...فقط خستم-

.سرش را تکان می دهد

.باشه...یه کم دراز بکش...موقع شام صدات می زنم-

پیراهنم را می پوشم و می خوابم...خواب که نه...فکر می کنم...فکر می
کنم...فکر می کنم...تا حدی که م‌ئزم به مرز تلاشی می رسد...آنقدر در تخت کپلت می
خورم که کمرم درد می گیرد...کلافه و عصبی برمی خیزم...موهایم آشفته ام را مرتب می کنم
و از اتاق بیرون می زنم...اما با شنیدن صدای آرام و
نجواگونه امیر متوق‌ی می شوم

!...طلاکش می دم...در اولین فرصت ممکن -

همانجا توی راهرو...پشت ستون سنگی می نشینم.صدای مادرم را می شنوم

سایه تو رو دوست داره.خیلی زیاد.من اینو از طرز نگاهش می فهم -

پوزخند امیرحسین را نمی بینم...اما می شنوم...حس می کنم

اون هیچ کسو دوست نداره.اصلا دوست داشتنو بلد نیست.تو این مدت له له زدم -

واسه اینکه یه بار حال آوا رو پرسه.یا یه کنجکاوی کوچیک نسبت به شما و بابام نشون بده.اما

همه اینا که سهله..اون حتی یه بار...فقط یه بار...واسه دلخوشیم...حال خودمو هم نپرسید.خیلی

راحت از آدمای رد میشه.از جونشون..آبروشون..احساسشون...! هیچ جوهره نمی

فهممش...دنیا مون متفاوته.به

نظر من پدر و مادر هرچقدر بد بازم پدر و مادرن و حرمتشون واجبه...یا خواهر و برادر هرچند

ناتنی بازم عزیزن...اما سایه...گاهی احساس می کنم حتی بچه خودش رو هم دوست

نداره.دکتر می گه شرایط بحرانیه...ممکنه از دستش بدی...ولی اون باز میگه

کار...شرکت...فقط واسه اینکه نمی خواد بازنده

باشه...نمی خواد جلو من یا هرکس دیگه ای کم بیاره...حالا قیمتش هرچی می خواد باشه...من

دلم از سایه سیاهه..انتظار داشتم تو این مدت یه قدمی واسه

زندگی مون برداره...یه بار درست و حسابی عذرخواهی کنه...اما اون سر تنها

چیزی که خیلی راحت کوتاه اومد... جدا شدن و رفتن از پیش من بود... سر اینکه بچه پیش کی باشه هم همینطور... کدوم مادری اینقدر راحت از بچش می گذره؟

چند لحظه سکوت می کند

- سایه عاطفه نداره... محبت نداره... من نمی خوام رو آینده بچم ریسک کنم. نمیتونم اجازه بدم با اون بزرگ شه... الانم فقط می خوام سالم به دنیا بیارش... نمی خوام به خاطر استرس و فشار کاری و روحی یه آوای دیگه متولد شه... واسه همینم از تون می خوام سر به سرش نذارین... اجازه ندین آرامشش به هم بخوره... اون بچه واسه من خیلی مهمه... نمی خوام اتفاقی وارش بیفته... از سایه دور بمونین... یا اگه فکر می کنین اینطوری سخته... می برمتون یه جا دیگه... یه پرستار دیگه هم می گیرم که هیچ مشکلی پیش نیاد... شاید اینجوری واسه خودتونم بهتر باشه... ها چی می گین؟

با خشونت اشکم را پاک می کنم. تا همین امروز هم به برگشتن امیر امیدوار

...بودم.. تا همین امروز هم

- نه... من جایی نمی رم... سایه به مادرش احتیاج داره. حتی اگه اون نخواست من باید پیشش باشم. باید این ماههای آخر هواشو داشته باشم. باید به تئذیش برسم. خیاطی

هم بدم. واسه نوه م خودم لباس می دوزم

...صدای دمپایی اش را می شنوم... انگار از امیر دور می شود و به من نزدیک

- اما... این سایه خطرناکی که می گی... یه وقتی بزرگترین تفریحش خوندن شعرا یا حافظ بود... همین آدم بی احساس که می گی... واسه کمنامه سیاوش اشک می ریخت... این دختر ترسناک... تا کپدای گنجیشکا و گربه ها رو نمی داد... لقمه به دهنش نمی داشت... این بچه... تا گلای باکچه رو سیراب نمی کرد نمی خواید... این سایه بی عاطفه... سه شب تا خود صبح رو سر برادر مریضش نشست و دستمال خیس رو پیشونیش گذاشت... این سایه بی رحم... ساعتها... تو گرما و سرما... تو حیاط... منتظر پدرش می ایستاد... فقط به عشق اینکه اولین کسی باشه که به بهش خسته نباشید میگه... این دختر بی محبت... با وجود همه بچگیش واسه نامزدش کذا می پخت که وقتی از دانشگاه برمی گرده با یه سفره خوش آب و رنگ سورپرایزش کنه... همین سایه.. همین آدم... همین دختر... که از آدما راحت می گذره... وقتی من چمدونمو بسته بودم و داشتم می رفتم... به پام افتاد... التماسم کرد... ضجه زد... واسه زندگیمون... واسه حفظ خونوادمون... زار زد... اما من ازش رد شدم... ازش گذشتم... بدون اینکه به بلایی که به سر روح ... حساس و شکننده و دخترنش میارم.. فکر کنم

.سکوت سالن را فرا می گیرد

- این دختر...همین که اینجوری ازش گریزونی و واسه طلاق دادنش لحظهشماری می کنی...یه روزی جز بنده های مقرب خدا بود...اتاقش همیشه بوی یاس می داد...بدون هیچ گلی...بدون هیچ عطری...همیشه سجادش معطر بود...گاهی اونقدر تو مناجاتش کِرق می شد که شک می کردم نکنه خود خدا نشسته رو به ...روش که اینجوری مسخ شده

...باز هم سکوت

- این بچه سیاه روز من..که تو از خونه بیرونش می کنی...چشم و چراغ پدرش بود...دردونه برادرش بود...افتخار من بود...هوش و استعدادش زبانزد یه شهر بود...کسی جرات نداشت از گل نازک تر بهش بگه...کسی جرات نداشت چپ ...نگاش کنه

...سکوت...سکوت...طولانی تر از همیشه

- زندگی این بچه رو من سوزوندم...من همه چیشو ازش گرفتم.مادرش

رو... پدرش رو... برادرش رو... نامزدش رو... آبرو و نجابتش رو... تمام باورا و اعتقاداتش
رو... احساس و عاطفش رو...! من کشتمش... من نابودش کردم... من یادش دادم که از
آدم... حتی از بچش... راحت بگذره... معلم بی عاطفگیش
...منم... من یادش دادم احساسش رو له کنه و بشه اینی که هست

آه بلندی می کشد

- واسم عجیبه که داری یه بیگناه رو مجازات می کنی. اونی که باید تقاص پس بده منم. اونی که
باید از این خونه رونده بشه منم. گناهکار اصلی... مقصر
اصلی... خطرناک اصلی... بی عاطفه اصلی منم...! دخترم رو به آتیش گناه من
نسوزون... می خوای طلاقش بدی... باشه... بده... اما عذابش نده... چون سایه... یه خدایی داره که
عجیب... مراقبشه... عجیب هواشو داره... عجیب رو این دختر تعصب داره... مواظب اون خدا
باش... شاید ندونی... اما در واقع مسبب حال و روز من و پدرت سایه نیست... خدای سایه
ست... گول این قهر ظاهری رو
نخور... اون طناب محکم... شاید به مو برسه... اما پاره نمیشه... سایه من... از
هر کی ببره... از خدا نمی بره... بترس از اون روزیکه دوباره به اون طناب چنگ بزنه... بترس از
اون روزی که آه بکشه... بترس... چون بعید نمی دونم که از
!.. همون آه... قیامت برپا شه

گوش می کنم...منتظرم...منتظر یک حرّی از جانب امیرحسین...یک
...تصدیق...یک عقب نشینی...اما سکوت...فقط سکوت

انگار مادرم هم منتظر است...چون صدای جا به جا شدن دمپایی اش را نمی
...شنوم...اما باز هم سکوت

مادر نا امید می شود...منهم...از جا بلند می شوم...دستم را به دیوار می گیرم...باید
بروم...باید بروم...چون می دانم توی این خانه...یک مهره سوخته
ام....

لباس می پوشم.موبایلم راتوی جیب مانتویم می اندازم.شالم را با بی قیدی دور گردنم می
پیچم و می روم.امیرحسین روی مبل نشسته.توی تاریکی.بدون هیچ لامپی...چراکی.
..روشنایی..وجودم به تلاطم می افتد...از کی دیدنش اینقدر عذاب آور شده؟ دقیقاً از
کی؟؟؟

به محض دیدنم از جا بلند می شود

کجا؟-

از کی صدایش اینهمه گوش خراش شده؟

می خوام برم یه کم قدم بزنم -

کمی جلو می آید. از کی بوی دی وان این طور تهوع آور شده؟

الان؟ این وقت شب؟ ساعت رو دیدی؟ -

از کی جواب دادن به سوالاتش اینهمه دردناک و بی معنی شده؟

آره. همین الان. همین وقت شب -

پوئی می کند. از کی گرمای نفسهایش اینهمه چندان آور شده؟

صبر کن منم باهات پیام -

از کی تصور بودن کنارش اینهمه حقارت بار شده؟

می خوام تنها باشم -

مچم را می گیرد. از کی تماس دستش از برق سه فاز شوک برانگیزتر شده؟

نمیشه. صبر کن لباس بپوشم -

نگاهش می کنم. از کی امیرحسین اینهمه شبیه امیرعلی شده؟

معنی تنها بودن رو نمی فهمی؟ -

جا می خورد و عقب می رود. منکه که خیلی وقت پیش جا خورده ام... اما منهم

می روم

خیابان هنوز شلوغ است. ساعت نه شب برای این وقت سال خیلی هم دیر نیست... دستم را

توی جیبم می کنم و قدم می زنم. مثل تمام سالهایی که در تنهایی گذشته... گلویم درد می

کند... خیلی زیاد... با دست می مالشم... انگار داغ شده... ورم هم دارد... گوشی توی جیبم می

لرزد. به صفحه اش نگاه می کنم... ماکان است... جواب می دهم... و درست همان موقع که الو می

گویم... منشا

...درد را می فهمم...بئض کرده ام...تمام این مدت بئض داشته ام و ندانستم

ماکان شاد و شنگول است...چرا نباشد؟

کجایی خانوم خانوما؟خونه نیستی؟-

اینکه ماکان بفهمد من گریه می کنم...دردی را دوا می کند؟

نه اومدم بیرون قدم بزنم-

خنده از کلامش می رود

خوبی؟چرا اینقدر صدات گرفته؟-

معلوم است...به خاطر خوب نبودن صدایم گرفته

...ماکان-

آرام می گوید

جانم سایه؟ چی شده؟-

مگر این آب دهان فرو می رود؟ مگر این گلوی ملتهب می گذارد؟

من خیلی بدم؟-

!مکت می کند... نکن... نکن... من از سکوت متنفرم

.هرجا هستی همونجا بمون. الان میام دنبالت-

می آید... درست نیم ساعت بعد توی ماشینش نشسته ام... گنگ و خسته... گوشه

.خلوتی گیر می آورد و پارک می کند. دستش را روی شانه ام می گذارد

چه بلایی به سرت اومده؟ چرا اینجوری قرمز شدی؟-

.از گداختگی درونم که خبر ندارد. نگاهش می کنم

من خیلی بدم؟ کپیر قابل تحملم؟ تو که دوستمی... همکارمی... از دیدنم اذیت می -
شی؟ بودنم عذابت می ده؟

...چقدر چشمانش سیاه است... به اندازه روزگار من

با امیرحسین حرفت شده؟ -

نگاهم را به آسمان می دوزم... چقدر ابری و گرفته ست... انگار هنوز هم زمستان
است...

مشکل امیرحسین نیست -

شانه ام را فشار می دهد

پس چیه؟ -

زمزمه می کنم

!...من...مشکل منم که انگار یه وزنه اضافی ام رو دوش همه-

دستش از روی شانه ام می افتد

دارم نگران می شم. بگو چی شده؟-

با هر نفسی که می کشم...درد است که موج می زند. سرم را به پشتی صندلی

:تکیه می دهم و می گویم

- یه جایی رو سراغ نداری که هیچ انسانی دور و برش نباشه...یا حداقل یه جایی

که دست هیچکی بهم نرسه؟

اینبار خم می شود و بازوی سمت راستم را می گیرد و با یک حرکت مرا به

طریّ خودش می چرخاند

که چی بشه؟ که چیکار کنی؟-

زنگ موبایل...حتی یک لحظه هم قطع نمی شود...به چشمانش نگاه نمی کنم...این

.سیاهی کلیظ را دوست ندارم

- من خسته شدم ماکان...دیگه نمی تونم...دیگه نمی کشم...دیگه نمی خوام واسه این زندگی
 بجنگم...نمی خوام قوی باشم...می خوام منم مثل هر زن دیگه ای کم بیارم...مته هر زن دیگه
 ای بگم نمی تونم...بگم خسته شدم...بگم در توانم نیست...بگم زنم...کم طاقتم...جسمم
 ضعیفه...روحم حساسه...این همه خشونت مال من نیست...تحمل این همه کم کار من
 نیست...می خوام این رنج رو تموم کنم...دیگه نمی خوام بمونم...می خوام برم...خودم و
 بچم...جایی که دست

امیر حسین بهمون نرسه...جایی که خبری از نگاههای پر از شک و خصمانش
 نباشه...جایی که انتظار نداشته باشم درکم کنن و از اینهمه بی انصافی زجر
 نکشم...همچین جایی رو سراغ داری؟

زنگ موبایل روی نوروں های عصبی ام خش می اندازد.دلم می خواهد پرتش
 کنم...

این حرفا از تو خیلی بعیده سایه.خودتی؟-

.سرم را می چرخانم و به همان گوشه خلوت خیره می شوم

- خودم یعنی کی؟ من دیگه هیچی از خودم یادم نمیداد. فقط می خوام برم. یه جایی که امیر حسین پیدام نکنه. می خوام راحتش کنم. از بار این مسئولیتی که اینجوری شونه هاش رو خم کرده. می تونی کمک کنی یا نه؟

...او می گوید سایه... من داد می زنم ماکان

- ماکان... هیچی نگو... من نه نصیحت می خوام. .. نه همدردی. .. نه دلداری. .. از اینکه به چشم یه مرکپی که تخم طلا می ذاره بهم نگاه بشه... متنفرم... نمی خوام کسی که می خواد سر به تنم نباشه... به خاطر بچه ای که بیشتر از اون مال ...منه... بهم محبت قلابی کنه

یقه پیراهنش را چنگ می زنم... خیلی وقت است که التماس کردن را فراموش ...کرده ام!

- تو رو خدا ماکان... التماس می کنم... منو از امیر حسین دور کن... اگه فقط یه باردیگه بخواد با ترحم ب'ئلم کنه... یا به خاطر سالم به دنیا اومدن این بچه بهم محبت کنه... می میرم... من طاقت اینهمه حقارت رو ندارم... من عادت ندارم اینجوری زندگی کنم. یه عمره که با سیلی صورتم رو سرخ نگه داشتم اما از کسی گدایی محبت نکردم... نجاتم بده ماکان.. تو رو به اون خدایی که می پرستی منو از این

...آدما دور کن...دارم دق می کنم...دارم می میرم

پلکش سنگین می شود و فرو می افتد...سرم سنگین می شود و پیشانی ام به سینه

...اش می چسبد

- باشه...اگه رفتن و فرار کردن...آرومت می کنه...مشکلت رو حل می کنه...می

...برمت

دلم فشرده می شود...فشرده که بود...فشرده تر می شود...می خواهم آه بکشم اما از شدت

گریه نفسم منقطع بیرون می آید...مثل بچه ای که ساعتهاست گریه

...کرده

سمت چپ صورتم را به صندلی می چسبانم و به آسمان نگاه می کنم...آسمان

...ابری...آسمان بی ستاره

از خدا برگشتگان را کار چندان سخت نیست...سخت کار ما هبود کز ما خدا

!...برگشته است

مردد و نگران مقابل خانه ترمز می کند... می خواهم پیاده شوم... دستم را می گیرد... توی
چشمان صادق و پاکش نگاه می کنم... لبخند زدن سخت است... اما به
خاطر اطمینان او می خندم

نترس ماکان... وسایلم رو برمی دارم و میام -

دستش یخ کرده

می ترسم اذیتت کنن. می خوام منم پیام؟ -

پوزخند زدن... هنوز هم راحت است

...ههه... امیرحسین جنتلمن تر از این حرفاست که بخواد به کسی آسیب بزنه -

در را باز می کنم... دستم را رها نمی کند. به سمتش می چرخم و توی چشمانش

خیره می شوم

چرا اینقدر نگرانی؟ من حتی اگه باخته باشم... بازم شاهم...! هنوزم می تونم رو -

...پاهام بایستم

...از ماشین پایین می پریم... او که لرزش زانوانم را نمی بیند

!..ببین...هنوز سرپام-

همین یک جمله...آرامش را به صورتش برمی گردانند. کلید می اندازم و وارد خانه می شوم.
امیرحسین و مادرم توی هال ایستاده اند...یکی قدم می زند...یکی به دیوار تکیه داده...هر دو
در یک زمان به سمتم هجوم می آورند. صدای امیر از
خشم می لرزد

معلوم هست کجایی؟-

:اما من آرامم...مادرم با گریه می گوید

!خدا رو شکر. مردم از نگرانی مامانی-

!...مامانی؟؟؟هههههه

از کنارشان می گذرم... بازویم با خشونت کشیده می شود. تعادلم را از دست می دهم و توی
آپکوشش می افتم... چقدر برای بازگشت به این آپکوش حسرت
خوردم... چقدر...! سریع خودم را جمع و جور می کنم و توی چشمانش خیره می
شوم... پاهایم هنوز می لرزند... اما مطمئنم که مردمکم ثابت و مقتدر است

رگهای روی فکش بیرون زده است... از میان دندانهای کلید شده اش می کپرد

بعضی وقتا دلم می خواد تا اونجایی که می خوری بزنت -

می خندم... مرا از درد جسمانی می ترساند... ای خدا... اینها کجای کارند؟

بازویم را بیرون می کشم و به اتاق می روم... لپ تاپم... مدارک شناسایی... و کمی لباس و وسایل
شخصی تنها چیزیه که از آن خانه می برم... آرام در اتاق آوا را باز می کنم... خوابیده... مثل
فرشته ها... دلم... بیشتر از این نمی تواند فشرده شود...! شوری اشک را توی دهانم حس می
کنم. پاهایم قدرت جلو رفتن ندارد. از

همان دور زمزمه می کنم

!... مواظب خودت باش خواهی -

کیفم را باز می کنم و چاقوی ضامن دار کوچک را بیرون می آورم و توی مشتم
مخفی می کنم و به هال می روم...هر دو روی مبل نشسته اند...هر دو سرشان را میان
دستانشان گرفته اند...هر دو با شنیدن صدای قدمهای من سر بلند می
کنند...هر دو با دیدن ساک توی دستم از جا می پرند. صدای مادرم را اول می
شنوم

کجا می خوای بری؟-

احساس می کنم وقتش شده...ساک را زمین می گذارم و مقابلش می ایستم...یکبار دیگر تمام
زوایای صورتش را بررسی می کنم. در چشمانش التماس و نگرانی
موج می زند.

کجا می خوای بری دخترم؟-

نفسم را با قدرت بیرون می دهم

!...بخشیدمت-

چشمهایش گرد می شوند

!...زندگیم رو ازم گرفتی...ولی بخشیدمت-

...دستش را دراز می کند...از سر درماندگی

!...می بخشمت-

دستش را روی دهانش می گذارد. هجوم اشک به چشمانش...با این

!...وسعت...کپیر قابل باور است

!...می بخشمت چون دیگه چیزی واسه کینه ورزی نمونده-

چشمش را می بندد

!...می بخشمت چون دیگه چیزی واسم نمونده که بخوای ازم بگیری-

ساکم را بر می دارم و اینبار مقابل امیر حسین می ایستم...ساک را زمین می گذارم و مستقیم نگاهش می کنم...مبهوت و حیران نگاهم می کند. نفس عمیقی می

کشم.

اگه با عذرخواهی کردن من قلبت آروم می گیره... من از ته دلم معذرت می -
 خوام... هزار دفعه عذر می خوام... قبلا هم خواستم... همون روزی که از خونه بیرونم
 کردی... الانم می گم... ببخش اگه ناخواسته تو این بازی داخل شدی و
 صدمه دیدی... ببخش اگه دلت شکست یا کپرورت جریحه دار شد... ببخش اگه باعث شدم
 زندگیت خراب شه... واقعا متاسفم... از صمیم قلب... هزاران بار... ولی می دونی چیه؟ مشکل
 من و تو این نیست... مشکل اینه که من اگه روزی صدبارم بگم کپلت کردم... تو باور نمی
 کنی... نه اینکه نخواستی... نمی تونی... مشکل اینه که اگه من دوست داشتن رو بلد نیستم... تو
 هم اعتماد کردن رو بلد
 نیستی...! شاید حق داری... شاید حق با توه... من لایق اعتمادت نیستم... لایق اینکه زنت باشم
 نیستم... لایق اینکه تو این خونه باشم نیستم... چون تو این
 دنیا... هرکسی می تونه بد باشه... می تونه دلخور باشه... می تونه زخم خورده باشه... می تونه
 دنبال انتقام گرفتن از کسایی که اذیتش کردن باشه... به جز من...!
 تو به همه حق می دی... به همه فرصت می دی... روی هر نوع اشتباهی... رو اشتباه هرکسی...
 سرپوش می ذاری به جز من...! منو درک نمی کنی... نمی فهمی... چون هیچ وقت تو شرایطی
 مثل من نبودی و زندگی نکردی... انتظار زیادیه که بتونی بفهمی من چی کشیدم... اما اینکه یه
 ذره خودت رو جای من
 ...بذاری... توقع زیادی نبود

لبم را گاز می گیرم

- ولی باور کن...من که هیچی...عزرائیلم می تونه عاشق بشه...درسته من خیلیبدم...درسته خیلی بی احساس و بی عاطفم...درسته که هیچ بویی از انسانیت نبردم...ولی تو رو دوست داشتم...خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو...بکنی

زیر لب می گوید

منظورت از این حرفا چیه سایه؟می خوای چیکار کنی؟-

سرم را تکان می دهم

- هیچی...فقط اگه می تونی باور کن...به جز اون اوائل من هیچ منظور بدی درمورد تو نداشتم...چطور می تونستم بازیت بدم وقتی نفسم واست می رفت؟چطور می تونستم ناراحتت کنم در شرایطی که تنها لحظات آروم زندگیم وقتی بود که تو کنارم بودی؟

قدمی عقب می روم...دستانم را از هم باز می کنم

- بین امیر... بازی تموم شده... من بردم... به اون چیزی که می خواستم رسیدم... طبق محاسبات من دیگه نباید به تو احتیاجی داشته باشم... دیگه نیازی به فیلم بازی کردن ندارم... ولی هنوزم می گم دوست دارم... دوست داشتم... عشقم... بازی نبود... احساسم حقیقی بود

چند لحظه توی چشمانش نگاه می کنم. دستانم دو طرف بدنم را می شوند. ساکم را بر می دارم.

- اما تو باور نمی کنی... بین... باور نمی کنی... ای کاش از بین اون همه خصلتای... مثبت و منفی انگلیسیا... واقع بین بودنشون رو به ارث می بردی... ای کاش

پاهایم قدرت ندارند... اما مجبورشان می کنم به رفتن و نماندن... مادرم ناله می کند.

.سایه... نرو... تو که جایی رو نداری-

:به سمتش می چرخم و می گویم

- اینم از صدقه سری شماست... حتی خانواده پدریم هم به خاطر گناه تو منو مجازات کردن و از خودشون روندن... هیچ کس سایه رو نمی دید... تو این همه سال من سایه نبودم... می دونی چی صدام می زدن؟ دخت ر منیر... من فقط دختر تو!... بودم... و چون دختر تو بودم پس به آتیش تو سوزوندنم

سرش را پایین می اندازد

- اما من بخشیدمت... اگه بخشش من باعث میشه حالت خوب شه و بیشتر به آوا برسی... می بخشمت... فقط نذار آوا هم مثل من بشه... یه کاری کن که برادرش بهش افتخار کنه... نذار اونم مثل من باعث سرافکندگی امیر شه...! به خاطر!... آوا... می بخشمت... به خاطر آوا... خودت رو ببخش

برای آخرین بار به امیر نگاه می کنم... از چشمانش هیچی نمی خوانم... نگاهش را از من می گیرد... نگاهم را نمی گیرم... و با خودم فکر می کنم... که من... تمام!... تلاشم را... آخرین تلاشم را... کردم

درست لحظه ای که می خواهم پایم را از در بیرون بگذارم صدایش را می شنوم

تو هیچ جا نمی ری! نه تا وقتی که اون بچه تو شکمته -

قلبم خراشیده می شود... چیزی بیشتر از خراش... تکه پاره می شود... دلم می خواهد خودم را به همراه این بچه از بالای همین برج به پایین پرتاب کنم! بعد از این همه حرّی... بعد از این همه اعتراض... بعد از این همه شکستن خودم و کپرورم... نه... محال است به خاطر این بچه بمانم... چون من از این فشار بریده
...ام... بریده ام

چشمم را محکم روی هم می فشارم و تصمیم آخرم را می گیرم... در را کامل باز می کنم و چشمم به آسانسور می دوزم. هنوز در همین طبقه است... سریع به سمتش می دوم و قبل از اینکه دست امیر به من برسد دکمه را می زنم. توی لابی هم می دوم... با اشک و بی‌ئض می دوم... خودم را توی ماشین ماکان می اندازم و بریده
بریده می گویم

!... برو... برو... برو... داره دنبالم میاد -

پایش را روی گاز می گذارد. می چرخم و از پشت پرده اشک امیر را می بینم که دستانش را روی زانوهایش گذاشته و به مسیر ما چشم دوخته... از همین فاصله هم!... نفس نفس زدنهایش را می بینم... تمام هشت طبقه را از پله ها آمده

ویلاي کوچک ماکان... در حد فاصل جاده چالوس و کرج... بزرگترین آرامشی ست که بعد از مدتها به دست آورده ام... امروز درست دو ماه است که از عالم و آدم بریده ام و همراه پسر... در محیطی بدون تنش و دغدغه زندگی می کنم. شبی نیست که ماکان به ما سرزند... روزی نیست که چندین و چند بار تماس نگیرد... هر دو هفته یکبار وادارم می کند برای انجام معاینه و سونوگرافی به کرج بروم... خودش هم می آید... پا به پایم... قدم به قدم... مطب به مطب... با وسواس برایم دارو می گیرد... برایم لباس می خرد... برای خودم و پسر... اتاقی را پر از اسباب بازی و عروسک و ماشین کرده... هر بار که به خانه می آید هر دو دستش پر است از وسایل متفرقه ای که به عشق پسر من می خرد... برایم کذا می پزد... و با ادا و اطوارهایش لبم را کِرق خنده می کند... هر شب فیلم تازه ای برایم می آورد که طی روز سرگرم باشم و احساس دلتنگی نکنم... می بینم که وقت آمدن و وقت رفتنش بارها و بارها دوربین های امنیتی و دزدگیرها را چک می کند اما هر بار که می خواهد از من جدا شود نگران تر از بار پیش است... سگ آموزش دیده گرفته... دیوارها را نرده کشی کرده... اما از دلش خبر دارم... آرام ندارد... گاهی با هم توی حیاط کوچک اما سبز و پردرخت ویلا قدم می زنیم... از همه چیز برایم حری می زند... به جز تهران و آدمهایش... از آنها هیچ نمی گوید... منهم با وجود اشتیاق بی حدم نمی پرسم... فقط می دانم تمام نیرویش را برای چرخاندن شرکت من به کار گرفته و باز هم می دانم که این

مسئولیت در کنار کارهای کیمیا چقدر سنگین و طاقت فرساست... ماه به ماه سود شرکت را... به حسابم می ریزد... و من آنقدر حسابدان هستم که بدانم این مبلگ چیزی فراتر از درآمد این شرکت نوپاست... ماکان خوب است... فراتر از خوب... از آنهایی که نسلشان منقرض شده... از آنهایی که دیگر نمی بینی... از آن دسته مردهایی که توی افسانه ها آمده... گاهی حس می کنم سامان زنده شده و در قالب ماکان به زندگی ام برگشته... آنقدر که نجیب است این مرد... آنقدر که حد و حدود و حرمت می شناسد... آنقدر که بی هیچ نسبتی... برادر وار کمر به حمایتم بسته و جای خالی تمام نداشته هایم را پر کرده... مگر راحت است هر روز و هر شب این مسیر طولانی را طی کردن... آنهم برای زنی که هیچ نسبتی با تو ندارد؟؟؟ بعضی شبها... در فاصله ای که من به آشپزخانه یا اتاق می روم... روی مبل خوابش می برد... و چقدر در آن لحظه چهره معصومش دوست داشتنی تر می شود... به خاطر آرامش وجود او... من و پسر هم آرامیم... مدتهاست که از فشار خون بالا و دردهای خطرناک خبری نیست... حرکات پسرم طبیعی و منطقی است و اگر دردی دارم کاملاً روتین و پیش بینی شده است... بعد از سالها نفسهای راحت و فارغ از عذاب به زندگی ام برگشته و من این را مدیون ماکانم. فرشته ای که می دانم از کجا و از طریّ کی نازل شده و هر لحظه او را بابت این نعمتش...

...شکر می گویم

اما امشب ماکان متفاوت است... چهره همیشه ملایمش درهم و گرفته است... حواسش نیست... نه به من... نه حرفهایم... آنقدر می شناسمش که بدانم چیزی بزرگتر از درگیریهای روزانه فکرش را مشغول کرده... برایش شام می

:کشم... کمی می خورد... اما زود عقب می کشد و آهسته می گوید

میشه ازت خواهش کنم جانمازم رو بدی؟-

این درخواستی ست که هر شب می کند... می دانم به نماز اول وقت مقید است... اما طی این مدت همیشه تا رسیدن به خانه من صبر کرده و با وجود اینکه جای سجاده اش را خوب بلد است... همیشه از من می خواهد که برایش بیاورم... و من... قحطی زده دور از آب... با حسرت... با لذت... جانماز را برایش پهن می کنم... روی پرزهای نرمش دست می کشم و گاهی که خیلی دلم تنگ می شود... مهر را بو می کنم... بوی خاکش را فرو می دهم و مست می شوم... بعضی وقتها... جایی که در تیررس نگاهش نباشم می نشینم و به نماز خواندنش نگاه می کنم... صدای مردانه اش... تداعی کننده پدرم است... برادرم است... ماکان از آنهاست که نماز را برای خودش می خواند... برای دل خودش... سخت نمی گیرد... قاعده و قوانین دست و پا گیر... آنطور که پویا درگیرش بود... درست نمی کند... خدا را تازیانه به دست و آماده انتقام گیری و تنبیه کردن نمی بیند... خدای ماکان مهربان است... می بخشد... بارها و بارها می بخشد... تا ابد می بخشد... هر گناهی را می بخشد... خدای ماکان ترسناک نیست... خشمگین نیست... قشنگ است... آخرت ماکان... جهنم ندارد... سراسر بهشت است... خدای ماکان... همان خدای من است... همانکه فقط مال من بود... انگار حالا خدای او!

!.. شده... و من چقدر حسادت می کنم... چقدر

!...دستت درد نکنه -

دست از نوازش پرزها برمیدارم و به سختی از جا بلند می شوم...بزرگی شکمم

...تحرك را برايم سخت کرده

.خواهش می کنم...پیشاپیش قبول باشه -

لبخند می زند و قامت می بندد. کمی دورتر می نشینم و با انگشتانم بازی می کنم...چقدر راحت با خدا ارتباط می گیرد...چقدر این حال کپریش کپطه خوردن دارد!

...کاری نداره...پاشو وضو بگیر -

...جا می خورم...رو به قبله...با شانه های فرو افتاده نشسته

...پاشو دیگه...سختش نکن -

من و من می کنم...نمی شود...نمی توانم...!به سمتم می چرخد

نگو که دلت تنگ نشده...نگو که واسه یه لحظه حرّی زدن باهاش پرپر نمی -زنی...نگو که کلی
حرّی نگفته تو دلت نمونده...نگو...چون من نگاه حسرت
بارت رو به این سجاده می بینم...فقط کافیه بری وضو بگیری و
...برگردی...همین...باقیش با من

زیرلب می گویم

...نمیشه...با من قهره-

...لبخند می زند...لبخندش سبز است

...تو وضو بگیر...من بهت ثابت می کنم که قهر نیست...پاشو-

نگاهش می کنم...آنقدر به او اعتماد دارم که بدانم وقتی می گوید می شود...می

!شود

با وسواس وضو می گیرم...هی نم آب را با حوله پاک می کنم و باز وضو می

گیرم...پاکی آب...حالا که بعد از مدتها می خواهم با او حرّی بزnm...استرسم را کمتر می کند...چادر ندارم...مانتوی تمیزی به رنگ آبی آسمان می پوشم و شال سفیدی بر سرم می اندازم و به سمت ماکان باز می گردم...کنارش می نشینم و

منتظر می مانم...با لبخند...همان لبخند سبز نگاهم می کند و می گوید

بیا...این جانماز من...همون که اینقدر دوشش داری...اینم پنجره و آسمون...من -
!...می رم...امشب فقط تویی و خدا...ببینم چه می کنی

مبهوت به رفتنش نگاه می کنم...قبل از خروج صدایش توی سرم پژواک می شود.

...دیگه بسه سایه...ببین...منتظر ته...خیلی وقته که منتظر ته -

چشم از در می گیرم...هول و شتاب زده...شالم را مرتب می کنم...چون می دانم به حرمت وجود ماکان...خدا هنوز توی این اتاق است...! جا به جا می شوم و رو به روی سجاده می نشینم...! مهر را برمی دارم و بو می کنم...باید حرّی بزnm...قبل از اینکه برود...باید حرّی بزnm...اما چرا این زبان لعنتی نمی چرخد؟

سرم را بلند می کنم و به آسمان خیره می شوم...آسمان امشب...ابر ندارد...ستاره هم ندارد...فقط یک نیمه زیبایی از هلال ماه را در خود جای داده...! تسبیح شبرنگ را بر می دارم...همانکه ماکان با آن الله الله می گوید...! دانه اول را می

اندازم و آرام می گویم

!...الله-

قلبم برای لحظه ای می ایستد...حس خوبی بود...تکرارش می کنم...اینبار کمی بلندتر...باز می گویم...دوباره و دوباره...خاطرات خوش قدیمی...هجوم می آورند...خاطرات روزهای با خدا بودن...زمزمه می کنم

!...سلام-

.تسبیح را مشت می کنم

!...منم خدا...سایه-

.با پشت دست...اشکم را پاک می کنم

یادت میاد؟-

لبم را با تمام قدرت گاز می گیرم

!...دلم خیلی واست تنگ شده-

به همان هلال باریک خیره می شوم.حتی یک تکه ابر هم توی آسمان نیست!دلم

...داغ دارد..خیلی

- نیومدم ازت بخوام منو ببخشی...درخواستی ندارم...حاجتی ندارم....فقط اومدم

!...همینو بگم..دلم خیلی تنگ شده

ماه روشن و خاموش می شود

- واسه اون شبایی که با هم حرف می زدیم...واسه اون لحظاتی که با همگذروندیم...واسه

اینکه تو بگی من گوش بدم....من بگم و تو بشنوی...واسه اینکه من گریه کنم و تو اشکامو پاک

کنی...واسه اون وقتیایی که دلم از همه بگیره و تو

بگی که "آیا خدا برای بنده اش کافی نیست؟" و با همین یه جملت منو از دنیا بی نیاز کنی. دلم
واسه اون خلوتای دو نفره...واسه اون جلسات

خصوصیمون...همونایی که بدون قرار قبلی بر گزار می شد و تو با روی باز منو

...می پذیرفتی... تنگ شده...دلم تنگ شده

...چشمانم می سوزند

- چی شد خدا؟ کی به دوستیمون حسودی کرد؟ کی چشممون زد؟ آخه چی شد که قهر

کردیم؟ یهو به خودم اومدم دیدم گمت کردم...دیدم نیستی...دیدم رفتی...سرگردون
شدم...همه چیمو از دست دادم...تو که نبودی...هیچی نبود...تو که رفتی...همه رفتن...همه بهم

پشت کردن. آخه چی شد؟ منکه به جز تو امیدی نداشتم...چی شد

که ولت کردم؟

.ب.ضم را قورت می دهم

- می دونی..خیلی بده...یکی بشه همه دنیات...بشه همه کست...بعد درست توهمون وقتی

که بهش احتیاج داری حس کنی که نیست...حس کنی که تنهات

گذاشته... دلت می شکنه... قلبت می گیره... آرزوهات به باد می ره... همیشه حس می کردم به
یه کوه تکیه دارم... به خدا... ولی تو یه لحظه... خالی شدم... تنها شدم... تهی شدم... چون فکر می
کردم دوستم نداشتی... فکر می کردم عشقمون یه

!طرفه ست... فکر می کردم هیچ وقت به حرفام گوش ندادی و صدامو نشنیدی

.بئضم می ترکد

- باهات قهر کردم... چون دلخور بودم... تنها بودم... تنها بودم... باهات قهر کردم... ولی هر
روز بیشتر دلم واست تنگ می شد... دلم می خواست فراموشت کنم... خیلی هم سعی کردم... اما
نشد... تو نداشتی... من ازت بریدم... اما تو نبریدی... هر جا... به یه شکلی بودنت رو داد
زدی... یادآوری کردی... من داد زدم... تو خندیدی... من کفر گفتم... تو نوازش کردی... من عقب
رفتم... تو جلو

اومدی... فکر نکن حالیم نیست... حالیمه... فکر نکن نمی فهمیدم... می فهمیدم... فکر نکن
صبوری کردنت رو... مدارا کردنت... چشم پوشی کردنت رو... رو نمی دیدم... می دیدم... فکر
نکن... اون وقتایی که دستمو می گرفتی و از منجلا

بیرونم می کشیدی رو درک نمی کردم... می کردم... فقط خودمو به حماقت می
زدم... چون نمی خواستم قبول کنم که تو خدایی... که مثل من کم تحمل و زودرنج نیستی... نمی
خواستم قبول کنم که تو از هیچ کس رو بر نمی گردونی... لج کرده بودم... با تو... با خدا... با
خدام... لج کردم و گند زدم به زندگیم... گند زدم به

...زندگی‌مو همشو انداختم گردن تو

صدایم بالا می رود

- ولی دیگه نمی تونم...دارم دیوونه می شم..منو تو آتیش بسوزون...ولی باهام حرّی
بزن...من دیگه طاقت دوریت رو ندارم...من بدون تو نمی تونم سرپا
بمونم...آخه واسه کی درددل کنم که از تو محرم تر باشه؟ از کی بخوام تنهام
نذاره که از تو با معرفت تر باشه؟ از کی بخوام به دادم برسه که از تو قدرتمند تر
!.. باشه؟ من چطور بدون تو دووم میارم؟ نمیارم..بین...نمیارم

...آسمان ستاره باران شده...پر از شهاب...پر از قشنگی

- من کُلط کنم رو حرّی تو حرّی بزنم...من کی ام که به تو اعتراض کنم؟؟؟ به چه
جراتی از تو ب هبرم؟ از تو ب هبرم به کی پناه ببرم؟ خودت که می دونی که من چقدر به
!...تو وابستم...حماقت کردم...بچگی کردم..کُلط کردم...منو ببخش
صدایم میان حق هق گریه هایم گم می شود

- ببخش خدا...عمق دلتنگیم رو بین...نذار بیشتر از این بسوزم...بذار برگردم

...پیشست...بذار دوباره حسست کنم...بیا آشتی کنیم خدا...دلم واست یه ذره شده خدا

آسمان شب...روشن تر از تمام روزهای این چند سالم است...شاید توهم است...شاید خیال است...اما من می بینم...با همین چشمان خیس و بارانی خودم
می بینم که توی آسمان می نویسند

!...تنها خداست..که خود توبه پذیر مهربان است-

در اوج اشک می خندم...با تمام وجود می خندم...آرام می گیرم و کنار سجاده دراز می کشم...پسرم بی حرکت شده...او هم از اینهمه عظمت رو به رویش متحیر مانده و به احترامش سکوت کرده...اشکم از گوشه چشمم می چکد...نوازشش می کنم و می گویم

- نترس پسرم...دیگه نترس...خدا اومد...دیگه نمی داریم بره...حالا کهبر گشته...هیچ قدرتی نمی تونه اذیتمون کنه...راحت بخواب...از این به بعد منو
!...خدا...با همدیگه...مواظبتیم

سنگینی و کرختی دست و پایم وادارم می کند چشم باز کنم. نوری که اتاق را روشن کرده
خبر از آمدن یک صبح دیگر می دهد. پتویی که رویم انداخته شده کنار می زنم و از اتاق بیرون
می روم. خانه در سکوت کامل فرو رفته. دست و رویم را می شویم و در حالیکه کمرم را می
مالم به آشپزخانه می روم. از دیدن

ماکان... که پشت میز نشسته و چشم به فنجان خالی مقابلش دوخته تعجب می کنم

فکر کردم رفتی؟-

مشخص است که در این عالم نبوده... این را از تکان خوردن ناگهانش می

فهمم. لبخند بی رمقی می زند و می گوید

- ببخشید که شب رو اینجا موندم... ترسیدم زیادی جوگیر شی و یه کاری دست
خودت بدی. دلم به رفتن راضی نشد

برای خودم چای می ریزم و می نشینم

ای بابا... تو هنوز منو نشناختی؟ من جون سخت تر از این حرفام-

هر وقت دیگر بود با خنده و شوخی جوابم را می داد. اما اینبار فقط بیشتر در
خودش فرو می رود.

ماکان؟-

بدون اینکه سر بلند کند می گوید:

بله؟-

- نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم. شاید یه روز بتونم اینهمه محبتی رو که طی
این مدت بهم کردی.. جبران کنم... اما کار دیشبت کپیرقابل جبرانه

لبخندش کمی جان می گیرد.

- من فقط وسوسه ت کردم... همین... خودت خواستی که برگردی... اگه زمینه
بازگشت تو وجودت نبود خود خدا هم نمی تونست برت گردونه

سرم را به نشانه تایید تکان می دهم... اما خوب می دانم که چقدر بابت این حس

...سبکی فوق العاده به او مديونم

باورت نمیشه...ولی دیشب فکر می کردم اگه بخوام حتی می تونم پرواز کنم-

...با همان متانت همیشگی اش لبخند می زند...کمی تو صورتش دقیق می شوم

اماکن...صورتت رو بر گردون-

کبودی و خونمردگی کپلیزی زیر گوش سمت راستش به چشم می خورد.من چطور متوجه نشدم؟

این کبودی چیه؟-

فئان را به عقب می راند.دستهایش را به سینه می زند و زیرلب می گوید

ضرب شست امیر حسینه-

چشمانم تا آخرین درج گشاد می شوند.امیر حسین و دعا؟؟؟امیر حسین و کتک کاری؟؟

!!!امیر حسین؟؟؟-

توی چشمانم خیره می شود. سیاهی چشمانش برق می زند

- این چیز مهمی نیست سایه... من به امیر حق می دم و از دستشم ناراحت نیستم. چیزی که مهمه حرفاییه که می خوام بهت بزنم. نمی دونم چطوری بگم که
اشباه برداشت نکنی

قلبم تا ابتدای گلویم بالا می آید

بگو چی شده. فقط بگو-

با انگشت اشاره هر دو چشمش را می مالد

- خودت می دونی که اگه تا ابد هم طول بکشه من ازت حمایت می کنم. چون واسه من درست
عین خواهر می... عین مهتاب... اما اینو باید بدونم که چه تصمیمی واسه
زندگیت داری؟

آب دهانم را قورت می دهم

ماکان...سوال نپرس...فقط بگو چی شده؟چرا با امیر درگیر شدی؟-

چند لحظه سکوت می کند

- امیر از روز اول می دونست که پیش منی...ماشینمو شناخته بود...همون شباول وقتی برگشتم خونه..دم در منتظرم بود...همونجا با هم گلاویز شدیم...از همون موقع تهدید کرد که شکایت می کنه...آبروم رو می بره و هزارتا چیز

دیگه...من تا امروز مقاومت کردم...چون می دونستم هر دوتون به این دوری و فاصله احتیاج دارین.می دونستم اگه برگردی باز همون آشه و همون کاسه.تا حالا چندین بار تعقیب کرده و من هر بار به یه شکلی دست به سرش کردم.دیروزم اومد کیمیا...جلوی همه دست به یقه شدیم...هم اون زد هم من...رسم !! دیوونه

شده...و من بهش حق می دم

!...باور نمی کنم...باورم نمی شود

- سایه...امیر خیلی داکپونه...هرجا که به فکرش می رسیده رفته...تمام تهران روزیر و رو کرده.من بهش گفتم اون شب مرکز شهر پیاده شدی و دیگه ازت خبر

ندارم...هر روز می ره میدون آزادی.نمی دونم دنبال چی می گرده ولی واقع اا بهم ریخته.روز به روزم داره بدتر می شه...چون هیچ وقت فکر نمی کرد تو اونقدر ازش خسته باشی که قید همه چیزای مهم زندگیت رو بزنی و اینجوری عین یه قطره آب تو زمین فرو بری...نگرانی و عذاب وجدان خردش کرده...باید

بینیش...مطمئنم نمی شناسیش...!هر روز می ره شرکت و اونجا رو بهم می ریزه...همه رو تهدید می کنه...اون امیر منطقی و خوددار...مثل پلنگ زخمی به همه می پره

دستانم را مشت می کنم...با تمام قدرت ناخنم را توی پوست و گوشتم فرو می برم.

- گوش کن...در حال حاضر آرامش و سلامتی تو از هرچیزی واسم مهم تره.اما همیشه اینجوری ادامه داد.تو الان تو ماه نهمی.نیاز به مراقب ۲۴ ساعته داری.هر لحظه ممکنه دردت شروع شه.به خدا شبا یه دقیقه خواب راحت ندارم.همه فکرم اینجاست.نکنه دزد بیاد...نکنه بترسی...نکنه حالت بد شه...درسته...من برادرتم،دوستتم،همکارتم،ول ی تو بیشتر از هرکسی به پدر بچه ت احتیاج

داری.اون باید کنارت باشه.اون می تونه اونجوری که درسته کمک حالت باشه

فکم قفل کرده...می خواهد مرا به آن جهنم بازگرداند...می خواهد این آرامش نو

رسیده را دوباره از من و بچه ام بگیرد

- راستش رو بخوای...از یه طرفم دلم واسه امیرحسین می سوزه...عین مرغسرکنده بال بال می زنه...وقتی خودم رو جای اون می ذارم آتیش می گیرم.زن و بچه ش از دستش رفتن و هیچ کاری نمی تونه بکنه.واقع ۱۱ حالش بده...خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی

به زحمتم بین فک بالا و پایینم فاصله می اندازم

اون فقط نگران این بچه ست.بهش اطمینان بده که سالمه...آروم می گیره-

ساعدهش را روی میز می گذارد و به جلو خم می شود

- اشتباه می کنی...زن از روز اول بارداری حس مادری داره چون بچه تو بدنشه...اما مردا شاید تا یکی دو ماه بعد از تولد بچه هم نتونن او احساس قوی پدرانه رو داشته باشن.من به عنوان یه مرد بهت می گم...هیچ مردی واسه خاطر بچه ای که هنوز دنیا نیومده اینقدر آشفته و خراب نمیشه.تو این مدت یه بار هم

نگفته بچه... فقط می گه سایه... می گه زنم... می گه سایه فشارش بالاست... می گه دکتر گفته اگه فشارش کنترل نشه ممکنه جونش به خطر بیفته... می گه سایه هیچ کس رو تو این دنیا نداره... می گه سایه حواسش به سلامتش نیست... حواسش به...
تئذیش نیست

دستش را توی موهایش فرو می برد

- نمی خواستم اینو بگم... اما دیروز جلوی مدیرعامل و کارکنان
کیما... التماس کرد... امیرحسین احتشام با اون همه دبدبه و کبکبه التماس کرد که اگه از
جات خبر دارم بهش بگم... این یعنی اوج استیصال مردی مته امیرحسین... یعنی اوج
... درموندگیش

قلبم درد می گیرد. اشک در چشمم حلقه می زند

- اینا همش حرفه ماکان... تو تمام این مدت فقط گفته بچه... خودم شنیدم که به مادرم گفت به
محض دنیا اومدنش... طلاقم می ده... می خواد بچه رو ازم بگیره و منو دوباره از خونش بیرون
کنه... حتی همون شب آخر... بعد از اینکه ازش
عذرخواهی کردم و گفتم که چقدر دوستش دارم... سکوت کرد و وقتی دید دارم میرم گفت
تا وقتی اون بچه تو شکمته نمی تونی بری... بهش بگو بچه سالمه... ببین چطوری آروم می
گیره... اصلا بذار من جواب سونو و آزمایشام رو

واسش پست می کنم... مطمئنم دست از سرت برمی داره

به صندلی تکیه می دهد

- تو هنوز امیرو نشناختی... من کاراشو تایید نمی کنم... اما می فهممش... امیر تورو همه جوره خواست و قبول کرد. درسته؟ طبق گفته خودت فقط و فقط ازت صداقت خواست که تو نداشتی... بعد از اون جریانم... سه تا آدم مریض رو دستش موند... تا حالا بابای امیرو دیدی؟ امیرعلی رو می گم... برو بین از اون قدرت و شوکتش چی مونده. شده یه موجود ترحم برانگیز که همه دور و وریاش دعا می کنن زودتر خدا ازش راضی شه. یعنی واسش آرزوی مرگ می کنن. خب پدرشه... تو وقتی مادرت رو تو حال مرگ دیدی تونستی بی تفاوت باشی؟ با اون همه دلخوری که ازش داشتی؟؟؟ نتونستی... واسه نجات جونش خودت رو به آب و آتیش زدی... پس به اونم حق بده که تو رو به خاطر این شرایط پدرش مقصر بدونه... همونجوری که پدر اون خونواده تو رو از هم پاشید... تو هم خونواده امیرو ازش گرفتی... حداقل تو هنوز مادرت رو داری... حتی اگه انکارش کنی.. بازم مادرت... اما امیر دیگه هیچ کس رو نداره... تنهایی داره یه فشار چند جانبه رو تحمل می کنه. کارای شرکت... مادرت و آوا... پدرش... تو و بچه ت... زندگی و اعصاب بهم ریخته خودش...! خب مگه یه آدم چقدر ظرفیت داره... عصبانیه.. دلخوره... هرکاری می کنه که یه کم از این بار عصبیش کم

شه... مثلاً همون قضیه شرکت تو... مگه خودش یا آوا چه احتیاجی به این چیزا دارن؟ مگه بابای آوا کم واسش گذاشته؟ یا مگه امیر کم مال و منال داره؟ یه شرکت زیرتی تازه کار به چه دردش می خورد؟؟؟ هیچی... فقط می خواست یه جوری حرصش رو خالی کنه... یه جوری تو رو تنبیه کنه... همه حرفاشم واسه

همینه... وگرنه امیر مردی نیست که بتونه یه بچه رو از مادرش جدا کنه... ببین چطور هوای مادر تو رو داره... فکر می کنی خیلی ارزش خوشش میاد؟ یا دلش از دستش خون نیست؟ هرچی باشه مادر تو مسبب نابودی زندگی خودش و مادرشه... اما ارزش حمایت می کنه... به خاطر آوا... نمی خواد بی مادر بزرگ شه... حالا چطور ممکنه همچین چیزی رو واسه بچه خودش بخواد؟

. گردنم تحمل سنگینی سرم راندارد... پیشانی ام را به دستم تکیه می دهم.

- همه می دونن... خودتم می دونی... امیر حسین تو رو دوست داره... در حقش نامردی کردی... اونم تلافی کرد... اما نه تو می تونی عشقت رو نسبت به اون انکار کنی... نه اون می تونه... یه مرد... اگه زنی رو نخواد... اگه دلش گیر نباشه... اینجوری در به در و آواره نمیشه... اینجوری خودش رو جلوی چشم یه ملت خوار و خفی نمی کنه... اینجوری داکون نمیشه... تو زیاده روی کردی... اونم همین طور... ولی فکرشم نمی کرد تو رو از دست بده... فکرشم نمی کرد به همه چی پشت پا بزنی و بری... سایه ای که اون می شناخت تا آخرش می

موند و می جنگید... اما حالا فهمیده... که تو هرچی باشی بازم زنی... و اون توی

...ضربه زدن به روحیه حساس یه زن زیاده روی کرده

اشکهایم روی میز می ریزند...تند...تند...پشت سر هم...دستش را روی شانه ام

.حس می کنم

- من بهت ایمان دارم...به توانایت...به قدرتت...به استقامتت...و به عقل و

شعورت...به همین خاطر هر تصمیمی بگیری...تا آخرش باهاتم...می دونم بدون من...امیر...یا هر کس دیگه ای...زندگیت رو اداره می کنی...می دونم به هیچ کسی به جز اون خدات احتیاج نداری...ولی اگه نظر منو..به عنوان یه دوست

!...بخوای...باید بگم..امیر حسین ارزش برگشتن و دوباره جنگیدن رو داره

دستی را که روی شانه ام گذاشته...می گیرم.سعی می کنم بر لرزش صدایم مسلط

.شوم

- من واقعا متاسفم.از اینکه تو رو درگیر این ماجرا کردم خیلی شرمندم.حق تو این

.نیست

!.جلوی پایم زانو می زند...چقدر این دوست را...دوست دارم

- به خداوندی خدا...یه بار دیگه از این حرفا ازت بشنوم دلخور می شم. تو یکی از معدود
کسایی هستی که من از ته قلب واسش احترام قائلم. اگه چیزی می گم فقط
!...واسه اینه که نمی تونم اینهمه کُصه و پریشونیت رو تحمل کنم. همین

به زور لبخند می زنم

می دونم...به خاطر همینم از اینجا می رم. نمی خوام بیشتر از این اذیت شی -

رنگ از صورتش می پرد...به چشم بهم زدن می پرد

دیوونه شدی؟ کجا می خوای بری؟ -

تا آنجایی که شکمم اجازه می دهد خم می شوم و هر دو دستش را توی دستم می
گیرم.

- ازم دلخور نشو. من نه بی چشم و روام و نه قدرشناس. فقط نمی خوام برگردم به
اون خونه. نمی خوام

بر می خیزد

- خب برنگرد. من فقط نظر خودمو گفتم. تو تا هروقت که بخوای می تونی همین جا
بمونی. اگه شده شبانه روز کشیک بدم.. نمی دارم دست هیچ احدی بهت برسه

.کاش می توانستم این بئض و اشک را کنترل کنم

- می دونم. اما تو واسه امیرحسین یه سرنخی. بالاخره اونقدر دنبالت می کنه تا به
من برسه. بهتره جایی باشم که کسی منو نشناسه

.کلافه و عصبی شروع به قدم زدن می کند

.این راهش نیست سایه. با لجبازی کردن هیچی درست نمیشه-

.دستم را روی گلویم می گذارم

- من نمی خوام لج کنم. منو می شناسی. می دونی که تو تصمیماتم احساسمو داخل
نمی کنم. که اگه می خواستم احساسی تصمیم بگیرم... واسه برگشتن پیش
امیرحسین یه لحظه هم صبر نمی کردم

می ایستد...متحیر نگاهم می کند

- من امیرو با همه اخلاقای خوب و بدش دوست دارم. نمی خوام دروغ بگم یا پارو زمین بکوبم که ازش متنفرم..نمی خوام ببینمش...نه! اونقدر جرأت دارم که حداقل با خودم صادق باشم...من امیرحسین رو دوست دارم...خیلی زیاد...اما الان آمادگی برگشتن به اون خونه رو ندارم...چون اونجا آرامش ندارم...یه چیزایی بین من و امیر خراب شده که تا وقتی درست نشه برگشتنم اشتباهه. رابطه منو امیر عین موتور یه ماشینه که تا الان هزار بار تعمیر شده و اونقدر وضعش خرابه که هر آن ممکنه از کار بیفته و دوباره وسط راه لنگمون بذاره

سرم را پایین می اندازم. حس خفگی دارم

- شبی نیست که بدون مرور کردن عکساش خوابم ببره...اونقدر عکساشو زیر و رو می کنم تا شارژ گوشیم تموم می شه...عین دیوونه ها عکسش رو روی شکم می ذارم تا بچم یه کم باباشو بشناسه...اینا همش به خاطر دلتنگیه...به خاطر عشقه...! ولی نمی تونم فراموش کنم...شبی که می خواستم از خونه بیرون بزنم...یه چاقو تو مشتم گرفته بودم که اگه خواست جلوم رو بگیره...تهدیدش کنم که خودمو می کشم...ببین...چه با من...من سایه کرد که اینکار آخرین راه نجاتم شده بود. منی که بدترین مصائب رو تو زندگیم تحمل کردم ولی فکر خودکشی هم

از سرم نگذشت...بین امیر چه با روح و روانم کرد که برای نجات پیدا کردن از اون شرایط حاضر بودم به خودمو بچه م آسیب برسونم...از یه جهت دیگه...هرچی اون شب...ازش عذر خواهی کردم..هرچی بهش گفتم دوش دارم...کوچکترین تئوری تو طرز نگاهش ایجاد نشد...یعنی باورم نداشت...می دونم هنوزم نداره...شاید تو راست بگی...شاید هنوز اون ته دلش یه حسی به من داشته باشه...اما شک نکن همچنان بهم بی اعتمادیه...هنوزم دلش از من سیاهه.با این شرایط فکر می کنی برگشتن من به اون خونه...درسته؟خونه ای که هیچ امیدی بهش ندارم...چون صاحبش دوبار مستقیم و کپیر مستقیم بیرونم کرده...!باید همیشه نگران باشم...که نکنه باز یه خطایی ازم سر بزنه و دوباره امیر منو از ...خودش برونه

سرم را بالا می گیرم و به چشمان خسته و کپمگینش نگاه می کنم.

- من سالهاست که با خودم و زنانگیم جنگیدم...روحم سالم نیست...اعتراض می کنم...من از لحاظ روحی یه آدم سالم و نرمال نیستم...یه آدم اگه یه تصادف بینیه اگه یه مرده بینیه ممکنه کارش به روانپزشک بکشه و مدتها تحت درمان باشه تا بتونه اون صحنه رو از ذهنش پاک کنه.حالا یه کم فکر کن...بین من تو این چند ساله چی کشیدم و چی دیدم و چیا رو پشت سر گذاشتم.یه مدت دور بودن از همه چی...همه استرسها و نگرانیها...همه آدمایی که

به یه شکلی اذیتم کردن...حقمه.بهش نیاز دارم.به خاطر اینکه بتونم یه مادر خوب...یه مادر
عادی

.واسه این بچه باشم...باید ریکاور بشم...باید خودمو از نو بسازم

.اشک از روی گونه ام سر می خورد و تا زیر چانه ام می آید

- من به امیرحسین حق می دم...همیشه دادم...اذیتش کردم...بهش نارو زدم...امیرراست می
گه...من آدم سردیم...عاطفم کمه...اما اینجوری نبودم که...اینجوریم کردن...مجبور شدم پا
بذارم رو تمام احساسات لطیفمو بشم یکی عین پودی...عین یه جثه شوم...بی
احساس...سرد...سنگ...اگه این کارو با خودم نمی
کردم...اینهمه داغ...اینهمه درد منو از پا در می آورد...چاره ای نداشتم...واسه جنگیدن با
آدمایی که نابودم کرده بودن...باید یکی می شدم عین خودشون...بی
!...وجدان

.اشک را از صورتم می گیرم.از اینهمه ضعیف خودم خجالت زده ام

- من امیرو دوست دارم...اما بیشتر از اون به فکر این بچه م...باید اول یه مادر
خوب واسه اون باشم..بعد در مورد امیر فکر می کنم...برخلاف مادرم...من از همه چی واسه
آرامش این بچه می گذرم...حتی از خودش...امیر فکر می کنه

اینکه من حاضرم پسر مو دو دستی تقدیمش کنم به خاطر بی محبتی... به خاطر بی مهری... اما نه... من فقط می خوام اون تو بهترین شرایط بزرگ شه... در نهایت آرامش... بدون تنش... اگه بدونم خودم می تونم این شرایط رو فراهم کنم
هیچ احدی نمی تونه ازم جداش کنه... اما اگه بینم داره اذیت می شه... داره زجر می کشه... اگه بینم زندگیش پیش امیر راحت تر می گذره... می دمش به اون... پا... می ذارم رو این عشق مادرانه و به خاطر خوشبختیش ازش می گذرم

ماکان روی صندلی رها می شود

- اگه الان برگردم به اون خونه... بعد از یه مدت دعوای و جنگ اعصابا شروع می شه... من مادرم می بینم و یاد گذشته می افتم... اون پدرش رو می بینم و داغ دلش تازه می شه... این واسه بچه من سمه... واسه خودم سمه... واسه امیر...! سمه... واسه زندگیمون سمه

گریه ام شدت می گیرد

- فکر کردی من اینطوری عین مجرما و فراریا زندگی کردن رو دوست دارم؟ فکر کردی خیلی احساس خوشبختی می کنم؟ فکر می کنی به امیر احتیاج ندارم؟ نه به خدا... اینجوری نیست! سلول به سلول امیر رو صدا می زنم و می

خوانش... خصوصاً الان... با این شرایطی که من دارم... ولی مجبورم به خاطر

هممون منطقی باشم. من و امیر فعلا ا آمادگی بودن با همدیگه رو نداریم. اصلا ا شاید لازم باشه از نو... با هم آشنا شیم و همو بشناسیم... اونجوری که واقع اا

!... هستیم... بدون پیش زمینه ذهنی... بدون کپرض... بدون سوء تفاهم

برق اشک را در چشمان ماکان می بینم... دستی به پیشانیش می کشد و می گوید

- حق با توه... یادم رفته بود تو کی هستی... شاه شطرنج... شاهی که هر حرکتش
!... حساب شده و هدفداره

توی حیاط قدم می زنم... اینروزها بیشتر قدم می زنم... شمارش معکوس شروع شده... طبق

زمانبندی دکتر حداکثر تا پانزده روز دیگر فرزندم به دنیا خواهد

آمد... ماکان برایم یک پرستار تمام وقت گرفته... خودش هم بیشتر شبها همینجا می

خوابد... می دانم برایش دردسر شده ام... اما تا زمان تولد این بچه نمی توانم

ریسک جابجایی و تنها زندگی کردن را بپذیرم... ماکان با احتیاط بیشتری رفت و

آمد می کند... اما دیگر در مورد امیر حسین چیزی نمی گوید

صدای ترمز ماشینش را می شنوم و با قدمهای آهسته به استقبالش می روم. هوای کرج خیلی

گرم نیست... اما من با همین فعالیت اندک هم عرق کرده ام... خندان و

چشمک زنان از ماشین پیاده می شود

احوال مامان خانوم؟-

منهم چشمک می زنم.

مرسی خان دایی.خوش اومدی-

قفل ماشین را می زند و به سمت می آید.از جلوی در کنار می روم تا داخل

شود.پاکت های توی دستش را کمی جا به جا می کند و می گوید

- دیشب دیدم رفتی سراغ ظرفی گیلان ولی نبود...امشب یه عالمه واست خریدم

...که هرچی دلت می خواد بخوری

سرم را پایین می اندازم.گونه ام گر می گیرد...از خجالت اینهمه زحمت

- مرسی...نمی دونم چم شده... اینروزا به جای شام و ناهارم گیلان می

خورم.خوره گیلان پیدا کردم

با سرخوشی می خندد

اتفاق اا خوبه واست. تو بخور اگه کم اومد واست باغ گیلای می خرم -

داخل می آید و در را با پشت پایش می بندد... اما صدای بهم خوردن فلز را نمی

:شنوم. با صدای بلند می گویم

. تو برو... من می بندمش -

. نمی رود... کمی جلوتر می ایستد

دستم را به در می گیرم و کمی هولش می دهم... اما انگار چیزی مانع چفت شدنش است

به زمین چشم می دوزم... یک کفش ورنی سیاه رنگ بین دو لنگه در قرار گرفته... قلبم به

دیوار سینه مشت می زند... با نگرانی به ماکان نگاه می کنم که

. ناگهان در باز می شود و اندام امیرحسین در چهارچوب در قرار می گیرد

وحشت زده چند قدم عقب می روم. کلاه کاسکت مشکی توی دستش... همراه با لباسهای تیره... هیبتش را خوفناک کرده. ماکان هر چه در دستش دارد رها می کند و با گامهای بلند خودش را به من می رساند. امیرحسین نگاهش می کند. در نگاهش خشم می بینم... کینه می بینم... نفرت می بینم... نگاهم می کند... در نگاهش آزرده گی می بینم... دلخوری می بینم... کم می بینم... طاقت نمی آورم... سرم را پایین می اندازم... نزدیک شدنش را حس می کنم... تنم به رعشه می افتد... اما سرم را بلند نمی کنم... از جایم هم تکان نمی خورم... بوی ضعیفی از دی وان توی

دماکم می پیچد... دستانش روی مفصل شانه ام قفل می شود... با قدرت هرچه تمام تر... ماکان کمی فاصله می گیرد... دوست دارم داد بزنم نرو... مرا می کشد... اما زبانم قفل کرده... فشار دستش را بیشتر می کند... من بی اختیار آخ می گویم... ماکان بی اختیار جلو می آید... درد به کتفم می زند... و بعد به کمرم... عقب نمی کشم... تنها سرم را بالا می گیرم و با چشمان اشکی نگاهش می کنم. مردمکش رقصان است... می بینم که ته ریشش از همیشه بلندتر شده... می بینم که صورتش لاغر شده... می بینم که موهایش از همیشه آشفته تر شده... می بینم که خط اخم بین ابرویش... خیلی... خیلی... عمیق تر شده... یک دستش را بالا می آورد... چشمم را می بندم... نمی خواهم ببینم که ماکان کتک خوردنم را می بیند... با ضرب پرت می شوم... اما... نه به عقب... به آپکوشش...! صدای زمزمه وارش را می شنوم که

هزاران بار تکرار می کند

...خدایا شکرت-

با تمام وجودم جلوی خودم را می گیرم که زار زنم و به همان اشک های ریز و آرام بسنده
کنم. بازویش را چنگ می زنم... و بعد از مدتها.. ماهها.. سالها... قرنهای...
بوسه طولانی را روی موهایم حس می کنم. دوباره شانه هایم را می گیرد. سرم را از سینه اش
جدا می کنم. توی چشمان خسته اش خیره می شوم. با پشت دستش
گونه ام را نوازش می کند و می گوید:

خوبی؟-

نگفت خوبین؟ گفت خوبی؟؟؟

آره-.

اشکهایم را پاک می کند

می دونی با من چیکار کردی؟-

لبم را از داخل گاز می گیرم.

نمی خواستم اذیتت کنم -

...لبخندش تلخ است...خیلی تلخ

همیشه اینو می گی...ولی حتی یه روزم نیست که شکنجه م نکنی -

فاصله امان را زیادتر می کند و نگاه دقیقی به سرتاپایم می اندازد و دوباره با یک

حرکت در آپوشم می کشد.صدایش هم تلخ است

!...آخرش منو می کشی سایه -

لبم را محکمتر گاز می گیرم.دلم می خواهد حق حق نکنم اما نمی شود.سرم را به سینه اش

فشار می دهد.باز هم موهایم را می بوسد.ضربان قلبش تند است...اما

ریتیمیک و منظم...تا آنجایی که شکمم اجازه می دهد خودم را در آپووشش جا می

دهم.چقدر عقده دارم...چقدر کمبود دارم...چقدر حسرت دارم...چه چیزها که کم

دارم!

گوشم را روی قلبش تنظیم می کنم.دستانش آرام آرام شل می شوند.قلبش هنوز تند می

زند...حتی تندتر از قبل...اما اینبار نامنظم...عجیب...سرم را بالا می گیرم...سرش را بالا

گرفته...نگاهش را دنبال می کنم...روی ماکان زوم کرده...دستانش پایین می افتند و آرام
آرام مشتش می شوند...می بینم که ماکان

!...گارد دفاع می گیرد...می بینم که مشتش امیر بالا می آید

صدای عصبی امیرحسین بند دلم را پاره می کند

- به توام می گن مرد؟؟؟به چه حقی منو تو این برزخ نگه داشتی؟اصلا تو چکاره
ای که زن و بچه منو ازم مخفی می کنی؟چطور آدمی هستی؟مگه حال و روزمو نمی دیدی؟اگه
یکی با خودت اینکارو بکنه زنده ش می ذاری؟

سکوت ماکان قلبم را ریش می کند

- اگه اتفاقی واسشون می افتاد مسئولیتش گردن کی بود؟تو؟ها؟کی جواب می
داد؟فکر نکردی چه بلاهایی ممکنه سر یه زن تنها...اونم تو همچین جای پرتی بیاد؟تو اصلا می
دونی وجدان چیه؟اصلا چرا خودت رو قاطی کردی؟به چه حقی
دخالت کردی؟

ماکان سرش را پایین می اندازد. می دانم حرفهای امیر حسین را قبول دارد و فقط به خاطر خواست من توی همچین وضعیتی قرار گرفته... آتش می گیرم برای مظلومیتش... به خاطر حمایت از حامی ام توی قالب جدی و خشکم فرو می روم و رو در روی امیر می ایستم

...!امیر -

همچنان با خشم به ماکان خیره شده... هر لحظه ممکن است به او حمله کند. دستم را روی سینه اش می گذارم

...منو ببین -

با نارضایتی چشم از ماکان می گیرد

- ماکان مقصر نیست. خیلی هم بهم اصرار کرد که به تو خبر بدم. ولی من نذاشتم. تهدیدش کردم که اگه تو خبردار شی از اینجا هم می رم. هر دادی داری سر من بزن. ولی حق نداری کمتر از گل به اون بگی. چون مطمئنم حتی اگه سامان زنده بود نمی توانست اینجوری... به این شدت... به اندازه ماکان... حق

برادری رو به جا بیاره

نفس عمیقی می کشد و می گوید

- چرا؟ چرا نداشتی بهم خبر بده؟ یعنی اینقدر من عوضی و نفرت انگیزم؟ اینقدر از من بدت میاد؟ چیکار کردم که لایق همچین عذابیم؟ اصلاً گیرم من بد... یه موجود کپیرقابل تحمل... ولی این راهش بود؟ که اینطوری قالم بذاری و بری؟ که اینجوری سرگردونم کنی؟

نگاهی به سر افکنده ماکان می کنم.. خیسی اشک را از صورتم می اندازم و می گویی:

- می موندم که چی بشه؟ که با حرفات.. با فکرات... با بدبینیات زجرم بدی؟ فکر میکنی نشنیدم چی به مامانم گفتی؟ فکر می کنی نمی فهمیدم چی تو سرته؟ تو می خواستی منو طلاق بدی... حالا دو سه ماه اینور و اونور چه فرقی می کنه؟ نگران بچه بودی؟ می بینی که نگرانیت بی مورد بوده... باید تو این مدت فهمیده باشی که من از پس خودم و کارام برمیام... پس نیازی نیست ادای پدرای دلسوز و شوهرای مسئولیت پذیر رو دریاری. تازه باید ازم ممنونم باشی. چون از عذاب نقش بازی

!...کردن نجات دادم

انگشتش را به سمت می گیرد

- مشکل تو اینه که همه رو مثل خودت می بینی. به نظرت همه دارن فیلم بازی می کنن. همه دارن بازی می کنن. اصلا روراست بودن...صادق بودن تو کتت نمی ره. باورت نمیشه. به نظرت همه مثل خودت دو رو دارن. آخه من کی نقش بازی کردم که بار دومم باشه؟ اصلا چه احتیاجی به بازی کردن داشتم؟ یعنی تو واقعا نمی فهمیدی که نگرانتم؟ هر کی جای من بود استم نمی آورد...ولی من یه لحظه هم ولت نکردم. چرا باید فیلم بازی کنم؟

منهم انگشتم اشاره ام را بالا می آورم

- چراشو خودت جواب دادی. گفتم نمی خوای یه بچه مشکل دار مثل آوا دنیا بیاد. می خواستی منو به هر ترفندی آروم نگه داری که بچه سالم باشه. ولی نمی دونستی که من ترحم قبول نمی کنم. نمی دونستی که عشقو گدایی نمی کنم. نمی دونستی که بیشتر از هر کسی تو این دنیا می تونم خودمو اداره کنم.

قدمی جلو می آید. منهم جلو می روم. اما ماکان با یک قدم خودش را بینمان می

اندازد و به تندی می گوید

بسّه دیگه. شور شو در آوردین. خجالت بکشین. از این بچه خجالت بکشین -

رو به امیرحسین می کند

- مگه تو نبودی که شهر و واسه پیدا کردن سایه زیر و رو کردی؟ مگه تو نبودی که عین دیوونه ها خیابون به خیابون تهرانو می گشتی؟ مگه تو نبودی که به من التماس می کردی کمکت کنم؟ مگه همین الان به خاطر دیدنش خدا رو شکر نکردی؟

سرش را به سمت من می چرخاند

- مگه تو نبودی که می گفتم امیر و با همه اخلاقای خوب و بدش دوست دارم. مگه تو نبودی که می گفتم شبا تا عکساشو ببینم خوابم نبره. مگه نگفتم همه سلولام صداش می زنن؟ مگه همین الان تو بئالش زار زار گریه نکردی؟

صدایش را بالاتر می برد

- چتونه شما؟ تا از هم دورین واسه اون یکی پرپر می زنین ولی وقتی به هم میرسین عین سگ و گربه به جون همدیگه می افتین. زشته به خدا. تو یه بلایی سرش میاری که بذاره از خونه بره... بعدش عین مجنون سر به بیابون می ذاری... تو هم لب پنجره می شینی و امیر امیر می کنی.. ولی وقتی می بینیش عین

یخ‌مک باه‌اش رفتار می‌کنی. بد نیست یه نگاه به سن و سالتون بندازین... به موقعیت اجتماعیتون.. به سطح تحصیلاتتون... واقعا این رفتار را در شأن شماست؟

ب: ضم را عقب می زنم و می گویم

- وقتی می گم ما نمی توانیم با هم زندگی کنیم به خاطر همینه دیگه. تو رو خدا بگو
بره. تازه داشتم آروم می شدم. بگو بره. بگو دست از سرم برداره

با نهایت سرعتی که می توانم به اتاقم می روم و در را می بندم. هنوز سی ثانیه هم نگذشته که صدای بسته شدن در حیات به گوشم سیلی می زند. اشکم روان می شود....!

ضربه ای به در می خورد و ماکان وارد می شود. بدون اینکه چراغ را بزند دستش را پشتش می گذارد و به دیوار تکیه می دهد. سر در گریبان فرو می برم و

می گویم:

رفت؟-

نگاه مستقیم و خیره اش را حس می کنم

اوهوم. همونطور که خواستی-

انگشتانم را توی هم قفل می کنم

با موتور تعقیبت کرده بود. نه؟-

اوهوم-

چطور تو این تاریکی برمی گرده تهران؟ خطرناک نیست؟-

کنارم می نشیند

فکر نمی کنم برگرده تهران-

دلم می خواهد دراز بکشم و بخوابم

حتی فکر نمی کنم ده قدمم از اینجا دور شه-

با بی حالی نگاهش می کنم

تو این مدت خیلی بهش فشار اومده. تو هم که هنوز از راه نرسیده اساسی رفتی

رو اعصابش. یه کم هوا می خوره و برمی گرده

سرم را به تاج تخت تکیه می دهم

چرا اینجوری می شه ماکان؟-

صدای نفس عمیقش را می شنوم

- تو نباید خودت رو قاطی دعوای ما می کردی. به عنوان یه مرد... حق باامیرحسین بود. من نباید اینجوری تو زندگیتون مداخله می کردم. نباید زن وبچش رو ارزش قایم می کردم. اگه دو تا مشتم بهم می زد باز حق داشت. تو باید اجازه می دادی مشکل من و اون بین خودمون حل شه

.سرم را بلند می کنم

یعنی باید می ایستادم و کتک خوردنت رو تماشا می کردم؟-

:لبخند محوی می زند و می گوید

- می دونم نیتت حمایت از من بود. ولی ای کاش اجازه می دادی این مشکل مردونه رو مردونه حل کنیم. یه جورایی طرفداریت از من واسه امیرحسین گرون تموم شد. درستیه امیرحسین بزرگ شده یه کشور اروپاییه و روابط دوستانه و بی منظور بین یه زن و مرد واسش قابل قبول تر از مردای ایرانیه... اما به هر حال بودنت کنار من و تو این خونه واسش خوشایند نیست و من شک ندارم که اگه به خاطر شرایط خاص تو نبود الان خون جفتمون رو حلال کرده بود

آه می کشم....سوزان...از ته دل...با انگشت اخم بین دو ابرویم را باز می کند و
با خنده می گوید

- حالا نمی خواد زیاد کِصه بخوری...اون تازه پیدات کرده..مطمئنم حتی اگه پُرورش
اجازه نده بیاد داخل...تا خود صبح دم در کشیک می ده.حالا یه کم دراز
بکش...تا من برم یه کم از اون گیلاسای له شده واست بشورم و بیارم
کلافه از بزرگی شکم و درد کمرم، به تندی برس را میان موهایم می کشم و
زیرلب می گویم

...مامانی یه کم دست و پات رو جمع کن...احساس می کنم تو گلومی-

و بلافاصله و بی اختیار از تصور دست و پای کوچک پسر خنده روی لبم می
نشیند.دستی روی شکمم می کشم و می گویم

!قربونت برم که اینقده دو ست دارم-

کمی لوسیون و کرم نرم کننده به پوست شکم و دست و پایم می مالم و دراز می

کشم. به عادت همیشه عکسهای امیرحسین را مرور می کنم... محبوبترین عکسی که از او دارم
متعلق به ماه عسلمان است... که زیر درخت کاجی ایستاده و عینک آفتابیش را روی موهایش
گذاشته... بئز و خنده با هم همراه می شوند... خطاب

به فرزندم می گویم

!... بابات خیلی بداخلاقه... ولی یه دونست-

پسرم با چرخشی که به کل هیکلش می دهد حرفم را تایید می کند. نگاهی به ساک
آماده گوشه اتاق می کنم

مطمئنم تو هم مثل بابات بی نظیری. دلم می خواد زودتر بئلت کنم. اون دستای -کوچولوت
رو ببوسم. کنارم بخوابونمت. صدات رو بشنوم. حرکاتت رو ببینم. دیگه دلم طاقت نداره. چقدر
این نه ماه دیر گذشت...! چقدر اومدنت طول کشید. مگه نمی
....دونی چقدر چشم انتظارتم؟ بیا دیگه

میان زمزمه هایم... دوباره ضربه ای به در می خورد. سریع پتو را روی پاهای

لختم می کشم و نیم خیز می شوم و آرام می گویم

!.. بیا تو-

از دیدن چهره در هم امیرحسین جا می خورم...ماکان گفته بود نمی رود...گفته
!...بود

داخل می شود و در را می بندد.ساعتش را باز می کند و روی میز می
گذارد.موبایل و سوییچش را هم همینطور...موهایش تر است...صورتش را شسته...کی داخل
شده که من نفهمیدم؟ کنار تخت می ایستد و خیره نگاهم می
کند...آرام می گویم:

چیزی شده؟-

برای خودش روی تخت یک نفره جا باز می کند و می نشیند

نه...فقط دلم واسه زن و بچم تنگ شده-

چشمهایم از این اعترای صریح گرد می شوند.می فهمد و می خندد.اما همچنان
پکر است

از نظر تو عیبی داره؟-

نمی خواهم بد باشم...نمی خواهم تلخ باشم...چون ما هم دلمان برای او تنگ شده

!...نه-

دستش را روی شکم می گذارد و می گوید

.خوبه...پس بیا ب ئلم-

توی چشمانش نگاه می کنم...نه خندان نیستند...این چشمها...چشمهای امیرحسین من
نیستند. کمی عقب می کشم و به زحمت پاهایم را از تخت آویزان می کنم و بلند می شوم .
زیر نگاه خیره اش چادر نمازی که ماکان برایم خریده روی سرم
می اندازم و به سمت در می روم

کجا می ری؟-

می رم یه بالش و پتو واست پیدا کنم. رو این تخت جامون نمیشه -

دست به جیب... وسط اتاق می ایستد. با سر اشاره ای به چادر می کند

حالا چرا اینقدر محجبه؟ -

زیر لب می گویم

انتظار داری با این پیرهن نیم وجبی برم جلو چشم ماکان؟ -

ابروهایش را بالا می اندازد.. می خواهد چیزی بگوید... چیزی تلخ و ناراحت

کننده...! می دانم... اما پشیمان می شود! پشتش را به من می کند و می گوید

نیستش... برگشت تهران -

با تعجب می پرسم

رفت؟ -

با یک چرخش برمی گردد

آره. ناراحتی؟-

نمی دانم چرا از تصور نبودنش اینهمه وحشت زده شده ام... یا شاید هم می دانم.. اما سریع خودم را جمع و جور می کنم

نه. تو که هستی. چرا ناراحت باشم؟-

چشمانش را تنگ می کند.. خیلی تنگ... می فهمد که اگر دروغ نگفته ام... راستش را هم نگفته ام

چادر را به گوشه ای می اندازم و به اتاق ماکان می روم. توی کمدش تشک و پتوی اضافه همراه با ملافه تاخورده و تمیز دارد. روی نوک پایم می ایستم و پتو را پایین می کشم. تشک سنگین تر است. نفسی تازه می کنم و دوباره تمام وزنم را روی پنجه پایم می اندازم که ناگهان میان دستان امیرحسین محصور می شوم. پشت سرم ایستاده... دستانش را از دو طرف باز کرده و تشک را از روی سر من عبور می دهد. خم و راست شدنش و گذاشته

شدن تشک روی زمین را حس می کنم اما فاصله گرفتنش را نه... اینبار دستانش را دو طرف
من... روی

رختخوابها می گذارد. به زحمت می چرخم. توی کمد گیر افتاده ام. کمی عقب می روم و کامل به
حجم نرم اما محکم پشت سرم می چسبم. امیر کمی خم می شود. آنقدر که صورتش در راستای
صورت من قرار بگیرد. توی چشمانش نگاه که نمی کنم هیچ... زبانم هم بند رفته... صدایم می
زند... صدایش کاملاً آرام و

کنترل شده است.

سایه؟ -

آب دهانم را قورت می دهم... نگرانم که طپش قلبم از روی پیراهنم دیده شود

بله؟ -

بیشتر خم می شود

چرا نگام نمی کنی؟ -

کمی میان دستانش جابجا می شوم

از من می ترسی؟-

نمی دانم چرا اینقدر نگاه کردن به چشمانش سخت شده

!...بینمت-

سرم را بالا می گیرم. چرا اینقدر طرز نگاه امیر عوض شده؟ چرا دیگر نمی شناسمش؟

ترسیدی...! جالبه... دو ماه تو خونه یه مرد کپریه می مونی و نمی ترسی... ولی -

!... حالا از تنها بودن با شوهرت وحشت زده شدی

لب بالايم را به دندان می گیرم و رها می کنم

من نترسیدم... اصلا واسه چی باید بترسم؟ فقط یه کم از سر شب شوکم. همین -

سرش را کمی تکان می دهد

شوک واسه چی؟-

تنگی دستانش...همزمان با فشار حرفهایش...عرصه را بر وجودم تنگ می کند

امیر ولم کن.دارم خفه می شم-

نگاهش هزار حری دارد.هزار حرفی که که با یک آه رویشان سرپوش می
گذارد.

ولت نمی کنم.امشب حتی اگه خفه بشی باید تحمل کنی-

هیچ اثری از شیطننت در نگاهش نیست.کاملا جدی و قاطع است.آرام می گویم

خفگی من برابر با خفگی بچته-

آرام است...اما صدایش می لرزد

- گور بابای بچه...! بچه ای که مادرش واسه آبرو و شخصیت من... تره هم خورد
نمی کند به چه دردم می خوره؟

سرم را پایین می اندازم

اینجوری نیست. داری اشتباه می کنی. هدئی من همچین چیزی نبود-

دستش را بر می دارد. اما عقب نمی رود

- پس هدفت چی بود؟ اینجا ایرانه سایه. در عرض بیست و چهار ساعت همه فهمیدنکه تو از
خونه فرار کردی. با یه مرد فرار کردی. می دونی چه حرفایی پشت سرمونه؟ می دونه چقدر
منو خوار کردی؟ می دونی چی به روز آبرو و حیثیتم
آوردی؟ ماکان بهت نگفت؟

نه نگفته بود... این قسمتش را نگفته بود. از شرمندگی به خودم می پیچم. هیچ وقت

به این قسمت ماجرا فکر نکرده بودم

از من رو بر می گرداند و دور می شود

- هر مردی جای من بود قیدت رو می زد. اما من اینکارو نکردم. با مشت زدم تو دهن هر کی که اسمتو به نادرستی می آورد. با هر کی که فکر کنی به خاطر تو دست به یقه شدم. شاید جلوی من چیزی نمی گفتن... اما پشت سرم... من یه بی کپیرت از فرنگ برگشته بودم که عرضه کنترل زن و زندگیم رو نداشتم

چند قدم به سمتش می روم. اما حزن صدایش متوقفم می کند

- انگشت نمای خاص و عامم کردی. اسمم رو سر زبون هر کس و ناکس انداختی. با آبروم بازی کردی

انگشت اشاره اش را به سمتم می گیرد و می گوید

- تو با مادرت چه فرقی داری؟ تو همون کاری رو با من کردی که مادرت با شما کرد.

یخ می کنم. یخ می زنم. انگار هر دو پایم را گودالی از یخ فرو می برند. بهت زده و

مشوش می گویم

!من؟ من خیانت نکردم -

.پوزخند می زند. از نوع صدا دارش... از همانهایی که تا اعماقت را می سوزاند

- خیانت که فقط فیزیکی نیست. خیانت که فقط خوابیدن تو ب ئل یه مرد دیگه نیست. خیانت می تونه به اعتماد یه نفر باشه... می تونه به سرمایش باشه... می تونه به آبروش باشه... می تونه به اعتبارش باشه... می تونه به حیثیتش باشه... تو... به آبرو و اعتبار من صدمه زدی

.لب تخت می نشیند

- مشکل ما هر چی که بود بین خودمون بود... بین من و تو... چرا به بیرون از خونه کشوندیش؟ چرا پای کپریه ها رو وسط کشیدی؟ می خواستی اینجوری منو تنبیه کنی؟ می خواستی اینجوری حالم رو بگیری؟ آخه به چه قیمتی؟ تو این مدت منم می تونستم با آوردن یه زن تو زندگیم تا اونجایی که جا داری زجرت بدم... اما حتی فکرشم از سرم نگذشت... گفتم سایه هر چی باشه... زنمه... مادر بچمه... حرمتش واجبه... پامو کج نذاشتم... کم نبودن کسایی که هر روز بهم نخ می دادن... اما دمشون رو از ته می چیدم... تو همون روزی که دعوا مون شد حلقه

...رو در آوردی و پرت کردی تو صورت من

دست چپش را بالا می آورد

- اما من حتی یه روزم این انگشتر رو از دستم در نیاوردم. نمی خواستم به بیگانهها اجازه حرّ
مفت زدن و دخالت کردن بدم... من تا اونجایی که تونستم واسه مخفی موندن مشکلاتمون از
چشم دیگران تلاش کردم... اما تو چی؟

مستقیم توی چشمم خیره می شود

- درسته... منم عصبانی بودم... منم تحت فشار بودم... منم حرفی رو زدم که نباید می زدم. کاری
رو کردم که نباید می کردم... آخه تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن...! ولی من هرچقدرم که
بد و عوضی... حقم این نبود... به خدا حقم این

نبود...! حرّ مردم به کنار... می دونی تو این دو ماه... تصور اینکه یه خار به
پات بره چه به سرم آورد؟ می دونی تصور اینکه زن و بچم کجان؟ گیر کدوم اهل
و ناهلی افتادن؟ کی به دادشون می رسه؟ کی ازشون مراقبت می کنه چه با من کرد؟

از جا بلند می شود

- آخه لامصب... من عوضی... من آش ئال... من بی وجدان... کی یه لحظه از حالت کپافل مونده بودم؟ کی از کنارت راحت گذشتم؟ کی بی خیال حال و روزت بودم؟ حتی اون موقع که زنم نبود... حتی اون موقع که هیچی ازت نمی دونستم...! اگه واسم مهم نبود... اگه واسم مهم نبودین... زمین و آسمون رو واسه سلامتی و راحتیتون بهم نمی دوختم... آخه چرا به جرم یه حرئ... یه حرکت ناشی از عصبانیت... اینجوری تو آتیش سوزوندیم؟ آخه انتقام گرفتن... به چه قیمتی؟ به چه قیمتی؟

نزدیکم می آید. بازوهایم را در دست می گیرد و آرام می گوید

بگو سایه... به چه قیمتی؟ -

با کئی دست اشکهایم را پاک می کنم. آنقدر شعور دارم که بفهمم هر چه می گوید حق دارد... آنقدر منطق دارم که بفهمم کاری که با امیر کرده ام کپیرقابل جبران است... اما زبانم بند رفته... تنها توی چشمانش خیره می شوم و بریده بریده می

گویم:

- من... فقط... من... دیگه نمی کشیدم... کم آورده بودم... فقط.. می خواستم... فرار... کنم... به عواقبش فکر نکردم

چشمانش همچنان نمی خندند... اما لحظه ای چشم از چشم من نمی گیرد

- فکر می کردم دوستم نداری... احساس می کردم سربارتم... یه موجود اضافه کلهفقط به خاطر
بچه می خواستیش... خیلی حس بدی داشتم... خیلی احساس حقارت
می کردم

هجوم خون در اندامهایم را حس می کنم... صورتم گر می گیرد

- من نمی خوام تو رو اذیت کنم. هیچ وقت نخواستم... ولی.. نمی دونم چرا اینجوری
!... می شه. به خدا نمی دونم

مردمکش دو دو می زند... من نفس نفس می زنم... چشمانش را روی هم فشار می
دهد و سرم را روی سینه اش می گذارد

- منم فکر می کردم دوستم نداری... حتی فکر می کردم بچه م رو هم نمیخواهی... دلم شکسته
بود... خیلی بیشتر از اونکه فکرش رو بکنی... نمی دونی تو این چند ماه من چی کشیدم... مرگ
مادرم هم نتونسته بود اینجوری داکونم کنه... ولی آخه دختر دیوونه... من اگه می تونستم

ازت بگذرم...همون روزای اول که دستت واسم رو شده بود اینکارو می کردم...نه الان که
قسمتی از وجودم
!...شدی...نه الان که یه بچه داریم

دستانش را دو طری صورتی می گذارد و سرم را بلند می کند

- وقتی علی رکبم همه شک و تردیدهام ازت خواستم باهام ازدواج کنی پای هیچبچه ای وسط
نبود...فقط خودت رو می خواستم...تا امروزم به خاطر حفظ
کپرورم پشت اون بچه قایم شدم...هم تو رو ...هم خودمو گول زدم...تا بتونم
نگهت دارم...الانم واسم مهم نیست که یه بچه بینمون ایستاده...فقط خودت واسم
مهمی...!خودت و این چشمایی که هنوزم وقتی اشکی می شن دیوونم می کنن...!
...اگه فکر می کنی

نمی گذارم حرفش را تمام کند...دستم را دور گردنش می اندازم و با ته مانده
قدرتم لبش را می بوسم

کنار هم روی تشک...نشسته ایم و به دیوار تکیه داده ایم...دستش را دورم حلقه کرده و من
سرم را روی شانه اش گذاشته ام...هر دو بحث را عوض کرده ایم...تظاهر می کنیم به اینکه

هیچی نشده... به اینکه گذشته تلخی نداشته ایم... یا اگر داشته ایم... فراموش کرده ایم... هر
چند به زور اما حرّی می زنیم... هرچند
!... تلخ.. اما گاهی می خندیم

یه شبم نیست که بدون استرس بخوابم. خیلی از زایمان می ترسم -

سکوت می کند

ببین چی بلایی به سر هیکلم اومده -

سرم را بالا می گیرم و تو چشمانش نگاه می کنم

یادته گرمی کِذا می خوردم که نکنه یه ذره چاق شم؟ -

با لبخند سرش را تکان می دهد

حالا ببین... من چجوری این اندام رو درستش کنم؟ -

مثل همیشه...موقع درد و دل کردن و حرّ زدن من تنها سکوت می کند

- دیگه هیچ کدوم از لباسام سایزم نمیشه...تا مدتها باید خودمو بکشم بلکه به سایه ای از اون سایه گذشته تبدیل بشم

دستش را می گیرم و روی شکمم می گذارم

...همش تقصیر این و روجکه...نگاه کن...عین ماهی وول می خوره-

انگشتانش را مشت می کند.دوباره سرم را بالا می گیرم تمام حسم را توی نگاهم

می ریزم و می گویم

- ولی ارزشش رو داره...حتی اگه تا آخر عمرم همینطوری بدهیکل بمونم بازم به داشتن این فسقلی می ارزه

نفس عمیقی می کشم

- می دونی یه حس عجیبه...یه حسی که به هیچ کس نداشتم...یه جوریه..چطور بگم؟
اینکه یکی رو خیلی بیشتر از خودت دوست داشته باشی عجیبه؟ مگه نه؟

چانه اش را روی سرم می گذارد

- روزی نیست که درد نداشته باشم...راه رفتن واسم سخت شده...شبا نمی تونم
بخوابم...نمی تونم نفس بکشم...هیچ کفشی سایز پام نیست...مجبورم همش دمپایی
پوشم...تازه می گن زایمان خیلی سخته...نگرانی اونم دارم...ولی با این وجود واسه اومدنش
لحظه شماری می کنم...دلم می خواد ببینمش...دوست دارم ببینم
شکل کدومونه...دلم می خواد صدای گریه ش رو بشنوم...دلم می خواد اون
...دستای کوچولوش رو دور انگشتم حلقه کنه

...دوباره عمیق نفس می کشم

یعنی میشه این چند روزم بگذره؟-

موهایم را می بوسد و می گوید

دوست داری اسمش رو چی بذاری؟-

.با دکه ریز پیراهنش ور می روم

- نمی دونم...خیلی بهش فکر کردم...ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم.تو نظری نداری؟

.حلقه دستانش را محکم تر می کند...دیگر احساس خفگی ندارم

- نه...هرچی خودت دوست داشتی...ولی فکر می کردم بدت نیاد اسم برادرت رو

روش بذاری...سامان؟

قلبم فشرده می شود...هنوز هم قلبم از یادآوری سامان فشرده می شود. اندکی از

آکپوشش فاصله می گیرم...او هم کمی خودش را بالا می کشد...موهای کنار

:صورتتم را نوازش می کند و می گوید

.ناراحت شدی؟من فقط خواستم بگم اگه همچین تصمیمی داری حمایت می کنم-

.لبخند می زنم

- میدونم...اما دلیلی نمی بینم اسم کسی که مرده..بد هم مرده...با درد و عذاب هممرده
رو...روی بچم بذارم..حتی اگه اون شخص برادرم باشه...سامان باشه...نمی خوام پسر و وارث یه
عالمه خاطره تلخ باشه...نمی خوام هربار که صداش بزخم یاد
...تموم این روزای جهنمی که گذروندم بیفتم...نمی خوام

.آرام و با احتیاط...مرا به طری خودش می کشد

.باشه...هرطور دوست داری..پیشنهادت رو بگو تا منم نظرمو بگم-

.با شوق از جا می پر و دوباره از آپکوشش بیرون می آیم

- دلم می خواد مثل اسم تو دو قسمتی باشه...امیر رو داشته باشه با یه اسم
دیگه..مثل امیررضا...خوبه؟

.خنده اش را کنترل می کند

خب اینجوری یاد من و بابام می افی..ناراحت نمی کنه؟-

اخم می کنم...اسم امیرعلی خیلی وقت است که کمرنگ شده...خیلی وقت است که

دیگر رنجم نمی دهد... به فضای امن میان بازوان امیر حسین برمی گردم و می گویم:

- همینش خوبه دیگه... هر وقت پسر مو صدا بزنم یاد باباش می افتم... چی قشنگتر از این؟

نیشگون آرامی از گونه ام می گیرد و می گوید:

تو اگه این زبون رو نداشتی چیکار می کردی؟-

آنقدر سکوت بینمان طولانی می شود که فکر می کنم خوابش برده. آهسته از حصار دستانش خارج می شوم و به چشمان بسته اش و اخمهایی که به صورت کپیرارادی بین دو ابرویش جا خوش کرده نگاه می کنم. آه می کشم و سرم را روی بازویش می گذرم. صدای خواب آلودش بلند می شود.

چیزی می خوای؟-

.سریع سرم را بلند می کنم

!...نه...فقط خواب-

لای پلکهایش را کمی باز می کند

می دونی چند شبه یه خواب راحت نداشتم؟-

دستم را روی صورتش می کشم و می گویم

می دونی چند شبه که دلم تنگته؟-

دستش را زیر سرش می گذارد و چشمانش را کامل باز می کند و با شیطنت می

گوید:

چند شبه؟-

با افسوس می گویم

از وقتی که این بچه تازه چهارماهش شده بود. تا الان که نزدیک تولدشه. چیزی -
!..حدود ۶۵۱ روز... ۶۵۱ شب

:ضربه ای به نوک بینی ام می زند و می گوید

خب حالا می خوای همین امشب این ۶۵۱ روز و شب رو جبران کنی؟-

.جای سرم را روی سینه اش محکم می کنم

.نه...فقط خیلی می ترسم...خوابم نمی بره..تو که می خوابی ترسم بیشتر میشه-

.صدایش کاملاً هوشیار شده

از چی می ترسی؟-

.از گفتنش شرم دارم.اما اگر نپرسم دیوانه می شوم

اوضاع تهران خیلی خرابه؟-

.کمی مکث می کند

از چه لحاظ؟-

دوباره از دکمه پیراهنش آویزان می شوم

من خیلی خرابکاری کردم؟-

:منظورم را می فهمد. پوفی می کند و با بی حوصلگی می گوید

.ترجیح میدم در موردش حرفی نزنم-

.کلافگی اش گویای همه چیز است

چجوری می تونم این افتضاح رو جمع کنم؟-

.نفسش داغ تر شده است

جون هر کی دوست داره این یه شبو بی خیال شو سایه من خیلی خستم -

باب ئض می گویم

!...باشه...بیخشید -

می خواهد نیم خیز شود. سرم را بلند می کنم و روی بالش می گذارم. به پهلوی می خوابم. رو به او...دستم را زیر لپم می گذارم و نگاهش می کنم. دست راستش را توی موهایش فرو می برد و همانجا نگه می دارد

!...لعنت بر شیطان -

من که چیزی نگفتم...چرا اینقدر عصبانی می شود؟
چهار زانو توی رختخواب می نشیند و به چشمانم خیره می شود

- بین...اگه به حرف مردم باشه من باید سرت رو ب هبرم و بذارم رو سینه ت. یا اینکه تو میدون اصلی شهر...واسه عبرت بقیه...به صلیب بکشمت! احتمالا انتظار
!...دارن برم دنبال حکم سنگسارت

با وحشت نگاهش می کنم. یعنی اینقدر شایعات پشت سرم وحشتناک است؟ چند بار
نفس عمیق می کشد.

- به حرّی مردم باشه باید قید زندگی کردن با تو رو بزnm و یه آزمایش ژنتیک
...واسه اون بچه انجام بدم

!...منهم می نشینم...از شدت استرس...با چشمان گشاد شده

- ولی می بینی که حرّی مردم واسه من مهم نیست. من می دونم تو هرچی کهباشی خائن
نیستی...کثیّ نیستی...می دونم حتی اگه خودت بخوای...اعتقادات
بهت اجازه اینجور کارا رو نمی ده...همون بار اول هم تحت تاثیر مشروب بودی و گرنه اون
اتفاق بینمون نمی افتاد...به همین خاطر نمی خوام به خاطر حرفای
صد من یه کپاز مردم بیکار زندگیم رو خراب کنم. پس لازم نیست نگران چیزی باشی یا از
کسی بترسی. هر وقت آماده بودی برت می گردونم تهران...اگه خواستی مثل قبل می ری سر
کارت...مثل قبل تو اجتماع ظاهر می شی...مثل قبل سرت رو بالا می گیری...مگه نمی گفتی
واست مهم نیست که دیگران در موردت
چی فکر می کنن؟ پس دیگه دلیلی واسه نگرانی وجود نداره

دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بلند می کند

.بگو که هنوز همون سایه مقاومی -

توی تیرگی چشمانش خیره می شوم...و فکر می کنم...من هنوز همان سایه

!ام...اما امیرحسین...نه

امیرحسین صدایم می زند.به زحمت چشم باز می کنم.هوا هنوز گرگ و میش است.کمی طول می کشد تا مکان و زمان یادم بیاید.پتو را تا زیر گردنم بالا می

:کشم و می گویم

.بذار بخوابم -

.صدایش از فاصله دورتری به گوش می رسد

.باشه بخواب..فقط می خواستم بدونی من دارم می رم -

.سیگنالهای خواب قطع می شوند و سریع هوشیار می شوم

کجا؟-

در حالیکه بند فلزی ساعتش را می بندد می گوید

!...تهران...یه جلسه خیلی مهم داریم-

به آرامی می پرسم

برمی گردی؟-

سرش را تکان می دهد

امشبو قول نمی دم...اما به محض اینکه بتونم میام-

کم عالم در دلم می نشیند.تا می خواهم حلاوت حضورش را بچشم...می

!...رود...می روم...همه چیز تمام می شود

دوست دارم بگویم الان وقتی نیست که مرا تنها بگذاری...دوست دارم به بهانه ای مانع رفتنش

شوم...اما چهره درهمش مجبورم می کند...به سکوت...به عقب

نشینی...! بوسه کم جان و شاید سردی به پیشانی ام می زند و می رود

به ساعت نگاه می کنم... هنوز شش هم نشده... اما دیگر خوابم نمی برد... وضو می گیرم و نماز
را می خوانم... کمی با خدا حال و احوال می کنم... به جای دو
نفر... صبحانه می خورم... به حیاط می روم و باکچه را آب می دهم... کمی روی تاب بزرگ
آهنی می نشینم... اندکی با پسرم حرف می زنم... اما هیچ کدام از اینها فکرم را منحرف نمی
کند... فکرم را از امیرحسین... از چیزی که می دانم هست اما نمی دانم چیست... دور نمی
کند... درست است که فعالیت م‌ئ‌زم کم شده... درست است که مدتی ست از سلولهای
خاکستری ام کار نمی کشم... درست است که تمام هم و ک‌م سیستم عصبی ام روی بچه
متمرکز است... اما هنوز آنقدر حواسم جمع است که بفهمم یک چیزی این وسط اشتباه
است... به جای کار می لنگد... یک

قسمت ماجرا از من مخفی مانده... عمد اا هم مخفی مانده... از طرفی هر دو مردی که با من در
تماس بوده اند... مخفی مانده...! چیزی که احتمال می دهند فهمیدنش آنقدر اذیتم می کند که
ممکن است آسیب ببینم...! حرصم می گیرد... با مشت به تشکچه روی تاب می کوبم... در
تهران چه اتفاقی افتاده که من از آن بی خبرم؟ حرصم می گیرد... باز مشت می کوبم... هیچ
وقت در طول زندگی اینقدر از همه

!... چیز ک‌افل نبوده ام

نواخته شدن زنگ در جلوی مشت سوم را می گیرد... با سختی از جا بلند می شوم

و پشت در می ایستم. با صدایی که خودم هم به زحمت می شنوم می پرسم

کیه؟-

نوای بچگانه و ظریف آوا بلند می شود

منم سایه جون... درو باز کن-

شتاب زده در را روی پاشنه می چرخانم. قبل از اینکه فرصت تحلیل کردن

!... بیابم... یکی از گردنم آویزان می شود و یکی از پاهایم

لیوان آبی به دست مادرم می دهم و روی مبل می نشینم. آوا از پاهایم بالا می کشد و چشم توی

چشمم می نشیند...! با دقت به چشمان گردش نگاه می کنم. با انگشتش

شکم را فشار می دهد و می گوید

نی نی هنوز اون توئه؟-

منهم انگشتم را بین حلقه های مویش فرو می برم

آره عزیزم-

پس چرا نمید بیرون؟-

صورت گرد و سفیدش را می بوسم و می گویم

.آخه می گه می ترسم پیام بیرون ولی آوا دوستم نداشته باشه-

.چشمانش را گردتر می کند

.من دوستش دارم.بهش بگو-

.دلم برای زیبایی معصومانه اش ضعی می رود

.خب خودت بهش بگو-

جوابت: :دهانش را روی شکمم می گذارد و می گوید

.نی نی بیا بیرون...من دوست دارم...اذیت نمی کنم-

سرش را بالا می گیرد

!..جواب نداد-

به خودم می فشارمش تا جایی که می توانم

رو داد.وی چون تو شکمه صداش رو نشنیدی.وقتی اومد بیرون دوباره -

بهش بگو

صدای گرفته و همچنان لرزان مادرم را می شنوم

آوا یا اینور...سایه جون رو اذیت نکن-

با بی تفاوتی شانه اش را بالا می اندازد و می گوید

...نمیام-

سرش را کمی جلوتر می آورد و آرام می گوید

داداش امیر دعوات کرد؟-

متعجب از این سوالش می گویم

نه...چرا دعوا کنه؟-

زیرچشمی نگاهی به مادر می کند و می گوید

!...آخه مامانی رو دعوا کرد...سر منم داد زد-

مادرم هشدارگونه اسمش را می خواند...شاخک هایم تکان می خورند...!آوا را از

روی پایم بلند می کنم و رو به مادرم که هنوز اشک می ریزد می گویم

چی شده؟امیرحسین چرا باید با تو دعوا کنه؟-

با دستمال خیسی صورتش را پاک می کند

- اعصابش خراب بود... به همه گیر می داد... تو نمی دونی تو این مدت ما چی کشیدیم.

:حوصله شنیدن و دیدن نگرانیهایش را ندارم. شمرده می گویم

- من می دونم یه اتفاقی تو تهران افتاده. امیرحسین همه چیز رو کامل واسم تعریف نکرد... می گفت شایعات زیادی پشت سرمه... اون موقع که من از خونه زدم بیرون هوا تاریک بود... کسی تو کوچه نبود... چطور همه فهمیدن که با یه مرد فرار کردم؟ بحث سنگسار چیه؟ آزمایش ژنتیک واسه چی؟ این همه حرف و حدیث از کجا میاد؟ تو خبر داری.. مگه نه؟

.سرش را پایین می اندازد

- یه کاری نکن... که همین الان با این شکم... بشینم تو تاکسی و برم تهران... بهم بگو... چه خبر شده؟ قضیه چیه؟

.لرزش شانه هایش شدت می گیرد

- امیر ممنوع کرده از این ماجرا چیزی بهت بگویم. به خاطر خودت. قرار بود خودشم چیزی نگه

به تندی می گویم

- چیزی نگفت. ولی من احمق نیستم... باردارم... عقلم که از کار نیفتاده...! از طرز نگاه هرکسی می فهمم چی تو سرش می گذره. حالا بهم بگو... مطمئن باش هرچی باشه من تحمل می کنم

...به حق حق می افتد

- از قضیه فرار تو... فقط یه نفر خبر داشت... همون یه نفرم همه چی رو لوداد... نمی دونی با امیرحسین چیکار کردن... نمی دونی... حتی یه شبم بازداشت بود...! این مرد رو له کردن... با حرفاشون... تهمتاشون... بیچ پچاشون... طفلک...! دشمن شاد شد... رقیباش خردش کردن

مادر هنوز حرف می زند... اما دیگر نمی شنوم... هنوز توی عبارت اولش مانده

ام...از فرار من یک نفر خبر داشت...فقط یک نفر...! قلبم از حرکت می ایستد...پسرم به نفس نفس می افتد...می نالم

!...نه خدا...نه...ماکان نه-

گاهی روزهایی در زندگی می آیند که از ته دل آرزو می کنی...ای کاش امروز
!..روز آخر عمرم باشد

گاهی کم و کچه با چنان شدتی وجودت را تصرّف می کنند که فکر می کنی از
!...درد این سرطان ریشه دار...خواهی مرد

گاهی آنقدر دنیا سخت می گیرد...که فکر می کنی...به ترسهای گذشته ات...از
مرگ..از قبر...از عذاب...و می بینی امروز...همان مرگ و قبر و عذاب را به
!...این دست و پا زدن و جان کندن ترجیح می دهی

گاهی آسمان از بالا به پایین می آید...زمین از پایین به بالا می رود و تو درست در این بین...می
مانی و درست...فشار این فشار را روی مهره های شکننده
گردنت حس می کنی

گاهی... در نیمه زندگیت... و شاید هم کمی زودتر... به این نتیجه می رسی... که باخته ای... بد
هم باخته ای... از بیخ و بن هم باخته ای... و خودت را سرزنش می کنی... که این همه تلاش و
دوندگی برای چه بود؟ برای که بود؟

گاهی... درست همانجا که فکر می کنی... همه چیز از نو شروع شده... می بینی نه... درست پایان
خطی... و دیگر هیچ جاده ای... حتی یک راه سنگلاخ هم برای
...! ادامه دادن نمانده

گاهی... تمام باورهایت... اعتمادات... عشقت... ام یدت... زندگیت... خنجر تیز و زهر آلودی می
شود... و مستقیم... بدون خطا... چشمت را نشانه می گیرد... و از
...! قلبت بیرون می زند

گاهی... می بینی آنچه که می پرستیدی... ستایش می کردی... عبادت می
کردی... خود شیطان بوده... و تو چقدر می شکنی از شیطان پرستی یک
...! عمرت... و چقدر می شکنی... از اشتباه شناختن خدایت

گاهی می بینی... به چشم خودت می بینی... که خدا هم هاج و واج مانده... از
عجایب مخلوقات خودش...! می بینی... اشکش را... برای بنده هایی که هرگز
...! اینگونه بد... تا این حد مکار و حيله گر... اینقدر کثی... نمی خواستشان

گاهی...روزها...ماهها...سالها... در اتاقت را به روی همه می بندی و فکر می کنی که...عجب صبری خدا دارد...! که اگر من جای او بودم...! اگر من جای او بودم... که ای کاش من جای او بودم

گاهی...تمام سالهای عمرت را می جنگی و می جنگی...می دوی و مبارزه می کنی...اهریمن را شکست می دهی...دیو و دد را له می کنی...اما یک دوست...کسی که سرت را هم به پایش می دهی...چنان کمرت را می شکنند...که!...خود خدا هم نمی تواند به دادت برسد

!...و...امروز..برای من همان روز است

...صدای مادر توی گوشم پژواک می شود...داد می شود...نعره می شود

- !...نه...ماکان نبود

...قلبم توی دهانم می آید

پس کی؟-

!...هنوز نگاه مادرم را به خاطر دارم...چشمانی که به زحمت از هم باز مانده اند

!...پریسا-

از خشمی که در صدایم موج می زند...خودم هم می ترسم

پریسا از کجا فهمید؟-

!...نمی دانم او هم ترسیده...یا در اثر گریه اینطور ناتوان و لرزان شده

- شبی که رفتی...دستم به هیچ جا بند نبود...امیرحسین گفت که با ماکان رفتی..گفت که به هیچ کس نگم...اما من فکر نمی کردم در مورد پریسا هم صدق کنه...گفتم حتما می ری پیش اون...چون به جز اون که کسی رو نداشتی...امیر وقتی فهمید خیلی عصبانی شد..واسه اولین بار سرم داد زد...حتی سر آوا...اون موقع از دستش ناراحت شدم...واسم عجیب بود که حال و روزم رو درک نمی

!...کنه...ولی فرداش فهمیدم که حق با اون...فهمیدم چه گندی زدم

نگاه هراسانش را روی مشت های گره کرده ام می بینم

امیر رو واسه چی بازداشت کردن؟-

لرزش شدت می گیرد...آنقدر که کمی...فقط کمی...نگرانش می شوم...! تا

:آنجایی که می تواند در خودش مچاله می شود و می گوید

- شنیده بود که یکی از رقباش گفته این موضوع تو خونوادشون ارثیه...اولمادره...بعد

دختره...! گفته بود...اینم دختر همون مادره...! گفته بود از کجا معلوم

!...بچه مال امیرحسین باشه...! از کجا معلوم از اولم با ماکان نبوده

وای...وای...وای از اینهمه نارفتی...وای از این همه خیانت...وای از این

!...خنجرهای نامردی

- امیر رفته بود سراکش...چنان زده بودش که کارشون به کلانتری کشید...ازش

!...شکایت کردن...بازداشت شد...با وثیقه آزادش کردن

!..دندان روی دندان می سابم

!...پس قضیه تو رو هم لو داده...!کارش درسته به خدا...! دستش درد نکنه -

اشک مثل رود از چشمانش جاریست...! انقباض شدید عضلات رحم را حس می کنم...چند بار...عمیق نفس می کشم...الان وقتش نیست...الان نه..! پاهایم می لرزند...از کُصه...از خشم...از شرم اینهمه بلایی که من و خانواده ام بر سر آبرو و اعتبار امیرحسین آورده ایم...! از شرم اینهمه اعتمادی که به یک دوست داشتم...که پریسا...دوست نبود...خواهر بود...از خواهر نزدیک تر بود...نمی دانم چرا...نمی دانم به چه گناهی..نمی دانم به چه قیمتی...چوب حراج به من و

!...زندگی ام زد...نمی دانم

به هر زحمتی هست از جا بلند می شوم و به هر مصیبتی که هست لباس می پوشم...اینجا ماندنم...بی فایده است...بای برگردم و این ننگ را از زندگی ام پاک کنم...این ننگ و عاملش را...مادرم از جا می پرد

کجا می ری؟ -

نگاهش می کنم...چه کرد این زن...با بچه هایش...چه کرد این زن...با زندگی

!...من...چه کرد

- می رم تهران...دیگه نمی تونم اینجا بمونم...باید برم و بار این بی آبرویی رو از دوش امیر بردارم.

.کیفم را روی دوشم می اندازم...دستم را می گیرد

- نه...نرو...امیر رو بیشتر از این عصبانی نکن...صبر کن خودش برگرده...اول !...با خودش حرّی بزن

.دستم را آزاد می کنم

- حرّی زدن با اون فایده نداره...نمی ذاره کاری رو که لازمه انجام بدم...باید قبل !...از اینکه بفهمه من برم تهران

!...اینبار کیفم را می چسبد

- نکن سایه...امیر تو این مدت مردونه پای ناموس و خانوادش ایستاده و

جنگیده... تو دهن هر کی که یاوه گفته کوبیده... عین یه کوه مونده و ازت حمایت کرده... کلی به خاطر این قضیه ضرر مالی داده... چون با خیلی از شرکta قطع رابطه کرده... الان نوبت توئه... نوبت توئه که مثل یه زن هواشو داشته

باشی... نوبت توئه که آرومش کنی... نوبت توئه که به حرفش باشی... بیشتر از هر وقتی به زن بودنت احتیاج داره... به لطافت... به ظرافت... به آرامشت... نه به خشم... نه به انتقامت...! بذار این قضیه اونجور که اون صلاح می دونه پیش

بره... بذار زندگیتون اونجوری که اون می خواد جمع و جور شه... شاید به نظر خودت با برگشتن به تهران و درگیر شدن با دشمنات از امیر حمایت می کنی... اما در واقع اینجوری نیست... با نافرمانی کردن تو همچین شرایطی فقط بیشتر و بیشتر از خودت دورش می کنی... از خودت نا امیدش می کنی...! الان وقت

جنگیده... اما از نوع نرمش... از نوع سیاسیش... نه به خاطر حذی دشمنات... به خاطر حفظ زندگیت...! به خاطر ترمیم زخمای عمیق امیر... اون بهت احتیاج

داره... درسته یه پوسته سفت و سخت دور خودش کشیده... شاید یه کم باهات سرد باشه... اما من می دونم چی تو دلشه و خوب می دونم تنها کسی که می تونه این شرایط رو تئیر بده تو هستی...! اگه می خوای کمکش کنی... برگرد به همون سایه ده سال پیش... بشو همون آدمی که اون موقع بودی... به خاطر مردی که همه...! جوهره پات مونده... بمون و فداکاری کن

آمدن ماکان... دیدن لبخند آرام و متینش... کپار روز سختی را که گذارنده ام... از تنم می شوید... تا در را باز می کند و داخل می شود... تا قامتش را می بینم... مثل

بچه ای که ب‌ئ‌ض کرده...اما منتظر است تا در دامن مادرش گریه کند...راه اشکم باز می شود...! می ترسد...سریع نزدیکم می شود و با نگاه سراپایم را بازرسی می کند...روی تاب می نشیند...کنار من...و منتظر می ماند تا حق هقم بند!...بیاید...! اما این داغ با هیچ آبی...سرد نمی شود

- چرا ماکان؟ چرا پریسا با من اینکارو کرد؟ چرا؟ چطور تونست؟ مگه من چیکارش کرده بودم؟

.آه از نهادش بلند می شود

!...پس فهمیدی-

...چشمم را می مالم...درست مثل همان بچه ب‌ئ‌ض کرده

- این یکی دیگه فراتر از تحملمه...وقتی فکر می کنم به اینکه امیرحسین چیکشیده...وقتی می بینم..هم آبروی زنش..هم پدرش...هم زن پدرش...هم خودش...اینجوری بر باد رفته...وقتی به زجری که کشیده...طعنه هایی که شنیده...سرکوفتهایی که تحمل کرده...فکر می کنم ...آتیش می گیرم...!

امیر حسین...امیر من...که نمی ذاره خاک رو لباسش بشینه...یه شب تو بازداشتگاه
 بوده...وسط یه مشت دزد و جانی...همشم تقصیر منه...من و خونواده درب و داکنونم...منو
 زندگی بی سر و سامونم...من باعث شدم پاش به این ماجراها باز بشه...من اعتبار چندین و
 چند سالش رو نابود کردم...امیرو نابود
 کردم...الان یه سابقه داره...یه مجرم پرونده دار...امیر آروم و منطقی من...که
 حتی وقت دعوا...صداش رو از یه حدی بالاتر نمی برد...یه نفر رو تا حد مرگ زده...! بین
 چیکار کردم با روح و روانش...بین چه بر سر اعصابش آوردم...من چجوری این همه
 خجالت رو تحمل کنم؟ چجوری؟

دستش را جلو می آورد...انگار می خواهد در آپکوشم بکشد...اما پشیمان می
 ...شود...دستم را می گیرد

- تو هم بی آبرو شدی ماکان...! با آبروی تو هم بازی کردم...با خواسته های بیجامه نجابت و
 پاکی تو هم لطمه زدم...می تونم تصور کنم چه حرفایی بهت زدن...می تونم تصور کنم چه
 تهمتایی شنیدی...می تونم تصور کنم چجوری شکنجت کردن...اما تو به خاطر آرامش منو
 بچم سکوت کردی...ولی ایکاش گفته
 ...بودی...ایکاش به من گفته بودی

دستم را محکم فشار می دهد و لبخند پرمهرش را سخاوتمندانه به رویم می پاشد

- چطور می تونستم بهت بگم؟ در شرایطی که نمی دونستم عکس العملت چیه؟ در شرایطی که می دونستم جون خودت و این بچه در خطر چطور می تونستم بهت بگم که بهترین دوستت چه فاجعه ای تو تهران به بار آورده؟ من فقط به سلامتی تو فکر می کردم...بقیه چیزا واسم مهم نبود...همین که وجدانم راحت بود...همین که ...می دونستم خدا از همه چی خبر داره...واسم کافی بود

لبخندش را کلیظ تر می کند

- فقط یه نفر حق قضاوت کردن داره...اونم خداست...که هیچی ازش پنهون نیمونه...وقتی می دونستم که خود خدا می دونه هیچ وقت به چشم بد نگات نکردم...هیچ وقت نظر بدی در موردت نداشتم...واسه چی باید از حرف مردم و افکار مسمومشون می ترسیدم؟ در مورد تو هم...مهم این بود که شوهرت بهت اعتماد داشت...منو متهم می کرد...اما تو رو نه...خیالم راحت بود که اگه تهمتی هست متوجه منه...نه تو...! حساب مردم رو هم به خدا واگذار کردم...می دونستم زمستون می ره و روسیاهیش به زکال می مونه...! تو اون شرایط مجبور بودم یه تصمیم درست بگیرم...و به نظرم درست ترین تصمیم دور نگه داشتن تو و پسر ...!کوچولوت از اون جهنم بود

دلم می خواهد بمیرم... من لایق داشتن کسی مثل ماکان نیستم

- چیزی که خیلی اذیتم کرد... خیلی وجدانم رو درگیر کرد... شرایط وحشتناک امیر حسین بود... وقتی خودم رو جای اون می داشتم... دیوونه می شدم... نگراناش بودم... دلم واسش خون بود... اما نمی تونستم امنیت تو رو به خطر بندازم... چون نمی دونستم اگه دستش به تو برسه چکار می کنه... یا اگه تو بفهمی چه خبره چه بلایی سرت میاد... به خداوندی خدا... دیشب اگه یه تار مو از سرت کم می شد... اول اونو می کشتم و بعد خودم رو... اما خدا رو شکر که خیلی خوب تونست

!... خودش رو کنترل کنه... اصلا فکرشم نمی کردم اینقدر آروم برخورد کنه

با حسرت آه می کشم... توی چشمانم خیره می شود

- الانم اون روزا گذشته... من و امیر حسین... تا اونجایی که تونستیم از آبروت دفاع کردیم... من با تمام قدرت بودنت رو با خودم تکذیب کردم... امیر با تمام قدرت از نجات تو حمایت کرد... دهنشون بسته شده... سختیاش گذشته... الان چیزی که خرابه... اوضاع روحی امیر حسینه...! با شناختی که از تو دارم.. الان فقط لحظه شماری می کنی واسه دیدن پریسا... واسه همینم خیلی نگرانم.. امیر دیگه کشش یه... ماجرای دیگه رو نداره.. باید اونو دریابی... پریسا رو هم واگذار کن به خدا

دوباره گلویم درد می گیرد. دستم را روی کمر خسته ام می گذارم و می گویم

- نمی تونم... نمی تونم... باید باهاش حرف بزنم.. باید بفهمم علت اینکارش چیه... چطور می تونم اینقدر راحت ازش بگذرم؟

... کمی خم می شود و نزدیک تر

- من و امیر خیلی باهاش حرف زدیم... تهدیدش کردیم... بحث کردیم.. جدل کردیم.. اما پریسا سکوت کرده... هیچی نمی گه... البته حرفی واسه گفتن نمی مونه... به هر طریقی که بوده... بهت ضربه زده... خواسته یا ناخواسته... ولی الان مسئله مهم زندگی تو این نیست... باید حواست رو بدی به پدر بچت... امیر تو این مدت برخلاف عقایدش... برخلاف تربیتش... به عالم و آدم حمله کرده... دعوا

کرده... ازش شکایت شده... از دیگران شکایت کرده... هزار جور دادگاه و پاسگاه رفته... استرس تو بیچارش کرده... امیر داکونه سایه... پریسا آدم ارزشمندی نیست... امیر رو دریاب تا از دستت نرفته... فقط یه اشتباه دیگه... می تونه ریشه زندگیتون رو بخشکونه... اون سیاست معروف تو رو به کار بنداز... از هوش سرشارت استفاده کن و امیر رو برگردون... این تنها کاریه که تو این شرایط باید
!... بکنی

:با افسوس می گویم

چطوری؟ اگه اون نخواست من چیکار می تونم بکنم؟-

:می خندد...چشمکی می زند و می گوید

!...شاه تویی...شک ندارم که راهش رو پیدا می کنی-

ماکان که می رود موبایلم را روشن می کنم و شماره امیرحسین را می

گیرم.سریع جواب می دهد

بله؟-

.ب.ئضم را فرو می خورم

سلام-

.صدایش مضطرب است

سلام. چیزی شده؟-

به ستاره های چشمک زن نگاه می کنم

مگه حتما باید چیزی بشه تا من بهت زنگ بزنم؟-

صدای رها کردن نفسم را می شنوم

آخه تا حالا نشده واسه احوالپرسی به من زنگ بزنی-

چشمانم را روی هم فشار می دهم

الانم به خاطر احوالپرسی زنگ نزدم-

صدای پوزخندش را هم می شنوم

خب؟ بگو... چی شده؟-

دوباره به ستاره پر نور میان آسمان خیره می شوم

!...دلم واست تنگ شده بود...فقط همین -

نفسش را محکم توی گوشی فوت می کند

!...پس بیا در رو باز کن...یه دقیقه دیگه اونجام -

شوکه می شوم

مگه نگفتی امشب نمیای؟ -

خسته و بی حوصله می گوید

حالا که اومدم...می خوای برگردم؟ -

به سمت در پرواز می کنم...هنوز ماشین را پارک نکرده...توی

چهارچوب...دست به سینه می ایستم و به محض رسیدنش..بوی خوش دی وان را می
 بلعم..مهلت نمی دهم داخل شود..همانجا دست در گردنش می اندازم...مگر این دلتنگی...مگر
 این تنگی دل از این همه کُصه...دوا می شود؟

بوسه آرامی بر موهایم می نشانند و می گوید

ایا بریم داخل...الان کمیته می ریزه رو سرمون-

دستم را زیر بازویش می اندازم..مشکوک نگاهم می کند

امشب ماه از کدوم طرفی در اومده؟-

می خندم...سرم را به دستش تکیه می دهم

هرچی دلت می خواد بگو...هرچقدرم دلت می خواد بدبین باش...اما دل سایه -
 !...واست تنگ شده بود...می خوام باور کن...می خوام باور نکن

می خندد...با قشنگترین و آرامشبخش ترین صدایی که می شناسم

خدا به دادم برسه... حالا این سایه خانوم یه چای داره به ما بده؟-

با کمکش پله ها را بالا می روم و نفس نفس زنان می گویم

!...چای چیه؟ شما جون بخواه-

:چند لحظه می ایستد و بعد می گوید

!.. نه ...انگار... جدی جدی خدا باید به دادم برسه-

.برایش چای تازه دم می ریزم و جلوی دستش می گذارم

شام خوردی؟-

:دستانش را به دو طرف می کشد و می گوید

آره...یه چیزایی خوردم. آوا و مامانت خوابن؟-

.سرم را تکان می دهم

.اوهوم...خوابیدن-

.استکان را به دهانش نزدیک می کند

تو چرا تا این موقع بیدار موندی؟-

:دستم را روی شکم می گذارم و می گویم

.خوابیدن واسم سخت شده...!دراز که می کشم نفسم بند می ره-

نگاهش روی شکم من ثابت می شود.حس می کنم می خواهد چیزی بگوید اما

.حرفش را عوض می کند

مشکلی که نداره؟-

.می خندم

!...تنها کسی که آرومه و در کمال آسودگی لگد می پرونه ایشونه -

لبخند می زند...لبخندی که علی رکبم کمرنگ بودنش...واقعیت..بعد از مدت‌ها
!..واقعیت

امروز چیکارا کردی؟ -

!...یک مکالمه کاملاً عادی

هیچی...از صبح با آوا سرم گرم بود. کپ‌ذا پختم...دوش گرفتم...یه کم تو حیاط قدم -

!...زدم..یه کمم تاب بازی کردم

.به صورتم زل می زند

همین؟ -

:بدون اینکه چشم از نگاهش بردارم..با خونسردی می گویم

!...ماکانم اومد...یه کم سر به سر آوا گذاشت و رفت-

.چشمش را باز و بسته می کند

دیگه؟-

:به اخمهای درهم رفته اش می نگرم و می گویم

دیگه سلامتی...! تو چیکار کردی؟-

:استکان را روی میز می گذارد و می گوید

!...مثل همیشه...کارای شرکت-

بلند می شود..از ساکی که مادرم برایش آورده گرمکن و شلوار ورزشی سفید را
در می آورد و به اتاق می رود. قوری و استکان را می شویم...مسواک می زنم و دنبالش می
روم! او هم مسواکش را زده و رختخوابش را پهن کرده...فقط برای

.خودش...!دلم می گیرد

پس من کجا بخوابم؟-

بدون اینکه نگاهم کند دراز می کشد

!...رو تخت...اینجا اذیت می شی-

هن و هن کنان تشک را روی زمین می کشم و کنارش پهن می کنم.توی
رختخواب می نشیند و با کلافگی نگاهم می کند

معلوم هست چیکار می کنی؟-

...سراغ پتو می روم

!..د نکن دختر...بذار من بردارم-

لبخند پیروزمندانه ای می زنم و دست به کمر نگاهش می کنم.پتو و بالش را روی

تشک می گذارد و می گوید

بفرما خانوم...ولی الان هم دراز کشیدنت سخت تر می شه...هم بلند -
!...شدنت...کمرت هم درد می گیره

بی توجه به کپرکرهايش دراز می کشم و می گویم

چند بار بگم دلم تنگ شده؟-

سرش را تکان می دهد...زیپ گرمکن را پایین می کشد و از تنش در می آورد و
کنارم می خوابد.بلافاصله سرم را روی سینه اش می گذارم

کی منو می بری تهران؟-

با ناخنش روی بازویم خط می اندازد

تهران چرا؟-

منهم روی سینه اش خط می اندازم

!..خب دلم می خواد برگردیم...اینجا که خونه خودمون نیست-

...صدایش پر از سرزنش است

الان یادت افتاده؟-

خودم را برای بدتر از اینها هم آماده کرده ام...۶

نه...ولی اون موقع ناراحت بودم...الان دیگه نیستم-

!...پوئ می کند...بیقرار...خسته

یا شایدم می خوای بری رو سر پریسا خراب شی...ها؟-

چشمانم گرد می شوند...پس می داند که می دانم...! بدون اینکه تئییری توی

:موقعیتم بدهم می گویم

- من فقط می خوام موقعی که بچمون دنیا میاد تو پیشم باشی...چه اینجا چه

!...اونجا

..دستش را از روی بازویم بر می دارد

و پریسا...؟-

سرم را کمی بالا می برم و توی گودی گردنش می گذارم. می دانم هر چه بگویم

!...باورش نمی شود

!...اصلا ولش کن...همین جا می مونم...فقط تو بداخلاق نشو-

سکوت می کند...از طرز نفس کشیدنش می دانم که بیدار است...خودم را بیشتر

در آپکوشش جا می دهم. اینبار صدایش معترض است

- اینقدر نجسب به من سایه...می ترسم خوابم ببره یه ضربه ای...مشتی... لگدی

!...چیزی به این بچه بزنم

خنده ام می گیرد...راست می گوید...عادت دارد که موقع خواب یک پایش را

!...توی شکمش جمع کند

دستم را دور گردنش می اندازم و می گویم

- اینهمه شب من به خاطر این بچه نتونستم اونجوری که راحتم بخوابم...این چند

!...شب باقی مونده رو هم..تو تحمل کن

دوباره بداخلاق می شود

!...بی انصای...من خستم...از صبح یه دقیقه ننشستم-

گونه اش را می بوسم و می گویم

!...بی انصای...منم دلم تنگ شده...از صبح ندیدمت-

گوشه چشمش چین می افتد...اما اجازه نمی دهد خنده اش درست و حسابی بروز

کند.دستش را پشت گردنم می گذارد و سرم را روی سینه اش فشار می دهد

!...تو امشب یه چیزیت می شه...تا کار دستمون ندادی بگیر بخواب-

!...با صدای بلند می خندم...اما فقط خدا از دلم آگاه است

نیمه های شب از خواب می پرسم...اول نمی فهم چرا...اما ناگهان چنان تمام ماهیچه های تنم کش می آیند که ناخودآگاه فریاد می زنم.امیرحسین هراسان و وحشت زده توی رختخواب می نشیند و با چشمان گشاد شده نگاهم می کند.اما او هم ناگهان به خودش می آید و سریع دستانم را می گیرد

چیه سایه؟چت شد؟-

می خواهم از شدت و قدرت درد بگویم اما هیچ نفسی برای حرق زدن ندارم.در عرض چند ثانیه عرق تمام تنم را خیس می کند.عین مار به خودم می پیچم و هجوم اشک را حس می کنم.امیر به سرعت از جا می پرد و به سمت در می دود.کمی بعد صدای مادرم را می شنوم که می گوید:
برو ماشین رو روشن کن.من میارمش-

امیر بلوز و شلوارش را از اتاق بر می دارد و بیرون می رود.مادرم کنارم می

.نشیند.داد می زنم

!...وای مامان...دارم می میرم-

مل هر انسان دیگری موقع درد مادرم را فریاد می زنم...همین مادر را!! سرم را

:می بوسد و می گوید

قربونت برم..نترس عزیزم..سعی کن بلند شی..باید بریم بیمارستان...فکر کنم -

!...دیگه وقتشه

با کمکش لباس می پوشم و در حالیکه از شدت درد خم شده ام بیرون می روم.

امیر با یک دستش آوا را بئل کرده و با دست دیگرش زیر بازوی مرا می گیرد.شوری

خون را توی دهانم حس می کنم...بس که لبم را گاز گرفته ام. روی

.پله ها توی می کنم و زار می زنم

!...من نمی تونم...نمی تونم-

امیر آوا را به دست مادرم می دهد و دستش را دور کمر من حلقه می کند و سنگینی ام را روی
تن خودش می اندازد. شک ندارم که همین الان کمرم از وسط
دو نیم می شود. با التماس می گویم

!امیر به دادم برس... من نمی تونم -

صورت او هم عرق کرده و قرمز است. آرام می گوید

.یه کم طاقت بیار عزیزم... فقط همین پله ها رو طاقت بیار -

به هر جان کدنی که هست خودم را به ماشین می رسانم. درد هر لحظه شدت می

:گیرد. مادر می گوید

!...نفس عمیق بکش مامانی...نفس عمیق بکش -

گریه می کند... به حال زارم گریه می کند... همین مادر... همین که دخترش را

:نابود کرد.. اکنون برای دردش اشک می ریزد و به امیر می گوید

...تو رو خدا تندتر برو...بچم از دست رفت-

...امیر از آینه نگاهم می کند. مضطرب..پر از ترس...پر از نگرانی

!الان می رسیم خانومم...فقط سعی کن آرام باشی-

چگونه آرام باشم؟ انگار تک تک ماهیچه هایم را از چند جهت می کشند. با موج
دوم درد چنان جیگ می زنم که آوا با وحشت گوشه‌هایش را می گیرد و می گوید

!...سایه جون مرد-

به محض دراز شدن روی برانکارد امیر دستانم را در دست می گیرد...چشمانش
بی فروپزند و تار...بوسه ای بر پشت دستم می زند و می گوید

من اینجا سایه...پشت همین در...یه لحظه هم دور نمی شم...باشه؟-

به زحمت سرم را تکان می دهم. دوباره دستم را می بوسد

همه چی درست می شه عزیزم. تا یکی دو ساعت دیگه بچمون تو بئلمونه -

در سبزرنگ بخش زایمان را می بینم. به زور دهان خشک شده ام را باز می کنم
و می گویم

- اگه...اگه من از این در نیومدم بیرون...قول بده مراقب بچم باشی...! قول بده
...هیچ وقت تنهات نذاری...قول بده

انگشتش را روی لبهای ترک خورده ام می گذارد و اجازه نمی دهد حرفم را تمام
کنم.

- هیش...از این حرفا نزن...خودت ازش مراقبت می کنی...مقاوم باش
!...عزیز دلم...مقاوم باش گلم

پرستار امیر را کنار می زند و مرا از تنها کسی که با تمام وجود دوستش دارم
...جدا می کند!

مدت زیادیست که بیدارم... و مدت زیادیست که بوی دی وان دولچه توی اتاق
پیچیده... صدای قدمهای آرامش را هم می شنوم... اما توانایی باز کردن چشمانم را ندارم...!
ساعتها درد بی وقفه... امانم را بریده... طوری که هزاران بار مرگ آنی
!... ام را از خدا خواستم

سایه خانومی بیداری عزیزم؟-

فشار ضعیفی به دستانی که دستم را نوازش می کنند می دهم و به زحمت پلک
می گشایم. چشمانش خسته و رنگش زرد است.. انگار او هم پا به پای من درد
:کشیده... نیمه جان و ضعیف می گویم

!... سلام-

می خندد... هم چشمانش.. هم لبانش...! خم می شود و بوسه طولانی و گرمی بر
.گونه ام می زند

.سلام به روی ماهت مامان کوچولو-

دور و برم را نگاه می کنم. اثری از پسر نمی بینم. امیر صورتم را نگاه می دارد
و مستقیم توی چشمانم نگاه می کند

خسته نباشی خانومم... واقعاً نمی دونم به چه زبونی باید ازت تشکر کنم -

!...چقدر مهربان شده امیر تلخ روزهای گذشته

به زحمت لبخند می زنم

حالش خوبه؟ سالمه؟ -

روی تخت می نشیند و دستم را میان هر دو دستش می گیرد

سالم و قوی... درست مثل مامانش -

نفس راحتی می کشم... بالاخره این بار را به سلامت روی زمین گذاشتم

می خوام ببینمش -

موهایم را از روی صورتم کنار می زند

قراره بیارنش. از گرسنگی تموم بخش رو روی سرش گذاشته -

دلم مالش می رود... برای موجودی که هنوز ندیدمش

بیارش امیر. دیگه طاقت ندارم -

دوباره صورتم را می بوسد و می گوید

چشم. همین الان -

درست در همان لحظه در باز می شود و پرستار به همراه مادرم داخل می آید. در آکپوش
پرستار نوزاد سفید پوشی را می بینم که شستش را تا ته توی حلقش فرو کرده. دستهای
لرزانم را دراز می کنم و قسمتی از وجودم را در اکپوش می
کشم. چشمانش باز باز است... گرد... مثل چشمان آوا... سفیدی پوستش به خودم

رفته و رنگ موهایش به پدرش... نمی توانم درست بگویم شبیه کیست اما مطمئنم هر که او را
 ببیند بلافاصله می فهمد که بچه من و امیرحسین است. با احتیاط خم می شوم و صورتش را می
 بوسم... مردمک روشنش را متوجه من می کند... انگار می شناسد... چون می خندد... پسر من به
 رویم می خندد... اشک در چشمم
 حلقه می زند... با بئاض می گویم

!می بینی امیر... منو شناخت-

!... او هم محوش شده... محو هر دویمان

.معلومه که می شناسه. نه ماهه که داره با تو زندگی می کنه-

موهای نرمش را نوازش می کنم... انگشت شستش را با شدت بیشتری می
 مکد. پرستار نزدیک می آید و می گوید

.بهتره بهش شیر بدی. بذار کمکت کنم-

:مادر من جلو می آید و می گوید

من هستم. شما بفرمایید -

چشمان مادرم هم بارانیست... همچنان بارانیست... امیر بر میخیزد و جایش را به او می دهد... می نشیند... با احتیاط دستش را بالا می آورد... می خواهد صورتم را لمس کند... بی اراده عقب می کشم و به امیر نگاه می کنم. نگاهش بازدارنده است... از عقب نشینی.. از سردی...! دست مادر به گونه ام می رسد... می لرزم... سرم را پایین می اندازم... صدای او هم می لرزد

تبریک می گم دخترم -

زیر لب می گویم

!... ممنون -

دستش را پس می کشد

میشه خواهش کنم تنهامون بذارین؟ می خوام چند دقیقه با پسرم تنها باشم -

آنها که می روند... شیره جانم را در دهان کوچکش می ریزم و آرام و آهسته
!... حرّی می زنم... با او و یک نفر دیگر

- فدای این دستای کوچولوت بشم... قربون این قد و بالای فسقلیت برم... نمی دونی
چقدر انتظار کشیدم تا بیای... نمی دونی چقدر دوست دارم... نمی دونی چقدر
...هلاکتم

من که مکث می کنم... دهان او هم از حرکت می ایستد و با صدای من دوباره به
جنبش در می آید.

- قربونت برم خدا جونم... قربونت برم که من بی کس رو هیچ وقت تنها
نداشتی... همیشه یه جوری به دادم رسیدی... دوستایی مثل فدایی و امین رو بهم
دادی... شوهری مثل امیرحسین... برادری مثل ماکان... خواهری مثل آوا... بچه ای مثل این
فرشته... تو منو دوباره خونواده دار کردی... بهم انگیزه زندگی بخشیدی... عشق رو نشونم
دادی... عشق به همسر... به فرزند... به خانوادم...! نداشتی تنها بمونم... می دونستی که من... تو
نیستم... می دونستی که تنهایی فقط برازنده خودته و من تحملش رو ندارم... اینا همه در برابر
این همه

...نافرمانی و سرکشیای من بوده

نگاهم را از پسر می گیرم... این اتاق هم پنجره دارد... آفتاب کم کم بالا می آید و اولین روز زندگی فرزندم را آکپاز می کند

- شکر خدا... نه به خاطر همه چیزایی که بهم دادی...! تو رو به خاطر وجود خودت شکر می کنم... مرسی که هستی خدا... مرسی که حواست اینقدر جمعه... مرسی که تنهام نداشتی... مرسی که ازم رو برگردوندی... مرسی که به حرفام گوش می دی... مرسی که به هر وسیله ای که می تونی لبخندت رو نشونم می دی... مرسی که آبروداری می کنی... مرسی که پرده دری نمی کنی... مرسی که قابل اعتمادی... مرسی که همیشه آگاه و بیداری... مرسی که اینقدر مهربونی... مرسی که اینقدر قشنگ خدایی کردن بلدی... مرسی که اینقدر خدای... خوبی هستی... مرسی... مرسی خدا... مرسی

اشکم قطره قطره فرو می چکد... از خوی عظمت و بخشندگی خدایم... از...! شرمندگی محبت های بی دریغش

- من بد کردم و تو اینطوری جوابم رو دادی... اگه اطاعت می کردم چه می کردی؟ با ورود امیر حسین چشم از مژه های تابدار و بلند پسر می گیرم. آرام از آکپوشم جدایش می کند و بازوانش را دورش می پیچد. نگاه خیره و عمیقش پر از عشق است... پر از محبت پدرانه... از آن نگاه های گرم پدرم به سامان... نگاه های پرافتخار... پر کپرور...! لبخند می

زنم... به آرامش و اطمینانی که بعد از مدت‌ها در چهره امیر حسین می بینم... و لبخند می زنم... به
لبخندی که روی لبان پسرم جا

خوش کرده.. انگار او هم امنیت آپوش پدرش را فهمیده و خوابش راحت تر شده

امیر می بوسدش... پیشانی اش را... صورتش را... نوک بینی اش را... دستان مشت

:کرده اش را...! همانطور که سرش پایین است می گوید

.کار خدا رو می بینی سایه؟ هیچ وقت فکر نمی کردم اینجوری پدر شم-

.کمی خودم را روی تخت بالا می کشم

چجوری؟-

.بچه را کنارم می گذارد و خودش روی صندلی می نشیند. هنوز چشمش به اوست

- همیشه فکر می کردم اگه یه روز ازدواج کنم با کلی برنامه ریزی و آمادگی واسه بچه دار

شدن اقدام می کنم. ولی همه چی یهوایی اتفاق افتاد. شاید باورت نشه

.ولی هنوز تو شوکم

دستانم را به سینه می زنم

ناراحتی؟ -

بالاخره سرش را بالا می گیرد و نگاهم می کند

- نه... اتفاقا برعکس... به نظرم این بچه یه علامته... یه نشونه... یه بهونه.. واسه
تداوم بخشیدن به زندگی ای که تا مرز نابودی رفته و برگشته... واسه چشم بستن روی تموم
اتفاقات تلخی که افتاده... واسه یه شروع جدید... با یه انگیزه قوی

!...تر...مهم تر...قشنگ تر

مکث می کند

شاید اگه این بچه نبود... همه چیز خیلی وقت پیش تموم می شد -

منهم مکث می کنم

یعنی تنها دلیل با هم موندنمون فقط این بچه ست؟-

نفس عمیقی می کشد و به پشتی صندلی تکیه می دهد

- گفتم متین و مهلا خونه رو آماده کنند...اگه بتونی مسیر رو تحمل کنی...از بیمارستان که مرخص شی مستقیم بر می گردیم خونه.نظرت چیه؟

این یعنی...نمی خواهد جوابم را بدهد

تحمل می کنم-

لبخندی می زند و می گوید

خوبه.فکر می کنم تا قبل از ساعت دو مرخصت کنن-

کمی با چسب روی دستم ور می روم و میزان باقیمانده س هرم را می سنجم

ببین می تونی یه کاریش کنی زودتر بریم.از بیمارستان بدم میاد-

از جا بلند می شود و می گوید

- فعلا که دکتر ویزیتت نکرده. سرمتم تموم نشده. یه کم از این آبمیوه ها بخور. تا من
برم بینم دکتر رو پیدا می کنم یا نه

سرم را تکان می دهم و به مسیر رفتنش خیره می شوم... با وجود
!... آرامشش.. همچنان نه یک جا... بلکه چند جای کار می لنگد

در حالیکه امیررضای ده روزه را توی گهواره می گذارم شماره ماکان را می
گیرم... چند بوق می خورد و بالاخره جواب می دهد... بعد از ده روز... بالاخره
جواب می دهد... با حرص بدون سلام و احوالپرسی می گویم

معلوم هست کجایی ماکان خان؟-

!... صدایش آرام است... مثل همیشه

!سلام مامان خانوم-

!چقدر دلم برای متانت صدایش تنگ شده بود

- خیلی بی معرفتی ماکان...! ده روزه پسر من دنیا اومده یه تماس که نگرفتی هیچ... تازه منم زنگ می زنم جواب نمیدی. این بود برادریت؟

- حق با توه.. من عذر می خوام.. ولی چون می دونستم برگشتی خونه و می دونستم امیرحسین چهارچشمی مراقبته و می دونم چقدر رو من حساسه... نخواستم باعث درگیری و مشکلات بیشتر بشم...! وگرنه باور حتی نتونستم برم ویلا و وسایلم رو جمع کنم... نتونستم برم اونجا و جای خالیت رو ببینم... ولی با این وجود تو ببخش. باشه؟

می نشینم و پای چپم را روی پای راستم می اندازم

یعنی نمی خوای بهم سر بزنی؟-

حالا هر وقت اومدی شرکت می بینمت-

مکت کوتاهی می کند

این مدت از خونه بیرون نرفتی؟-

به تصویر خودم در آینه نگاه می کنم...برخلاف زنان دیگر...از قبل زایمانم هم

!...لاکپرت و نحی ت تر شده ام

- نه...فقط واسه دکتر...البته دو سه روزه که سرپا شدم...دیگه یوا یواش وقتشه که

برگردم به اجتماع

صدایش ضعیف تر می شود

از امیرحسین چه خبر؟-

چشمانم را می بندم...یادآوریش هر چه کم در این دنیاست به دلم سرازیر می

کند.با تمام وجود آه می کشم

- چی بگم؟کم نمی ذاره...از هیچی...نهایت احترام..نهایت توجه...نهایت

مراقبت... نهایت حرمت...! هر کی زندگی ما رو از بیرون ببینه تعجب می کنه از این همه محبت
 امیر...! اما... منی که تو دل این رابطم می فهمم امیر چقدر کپریه شده... که همه کاراش از سر
 انجام وظیفه ست... از سر احساس مسئولیت...!
 ...! انگار هیچ حسی توش نمونده... انگار خالی شده

نفس عمیقش را می شنوم

- عیبی نداره... درست می شه.. باید بهش فرصت بدی... زمان می خواد تا فراموشکنه... امیر
 روزای بدی رو گذرونده... خیلی بدتر از اونی که تو شنیدی و خبر داری... باید کمکش کنی تا
 قلبش آروم بگیره... قول دادی که اینکارو می
 کنی. یادته؟

صدای جی گ آوا و خنده امیر حسین را می شنوم. صدایم را پایین می آورم

امیر اومد... بعد از باهات تماس می گیرم-

می دانم تا با آوا بازی نکند و حسابی سر به سرش نگذارد به اتاق نمی آید. پس به سرعت
 دستی به رنگ و روی همچون میتم می کشم... موهایم را مرتب می کنم... عطر می زنم و با

استرس منتظر می مانم... این روزها... قلبم مثل دخترهای چهارده ساله کپیرعادی می تپد و رنگم را گلگون می کند. قلبم می تپد برای

!... نوازشهایی که از من دری‌گ می شوند... و یا سرسری تمام می شوند

بی هدی توی اتاق قدم می زنم... نفس های حجیم می کشم بلکه بر این تندی حرکات قفسه سینه ام کلبه کنم اما به محض اینکه در باز می شود و بوی دی وان می پیچد... هرچه رشته ام پنبه می شود...! دستپاچه لبخند می زنم و می گویم:

!..سلام..خسته نباشی -

لبخند می زند؟ نمی زند؟ دانم.. اما انگار گوشه لبش تکان می خورد

!سلام خانوم -

به سمت گهواره می رود و روی آن خم می شود... اینبار به چشم خودم می بینم که لبخند می زند... با نوک انگشتش گونه امیررضا را نوازش می کند و راست می ایستد. کتش را از دستش می گیرم و به دماکم نزدیک می کنم و حیات را نفس می کشم.

دکمه های سر آستینش را از می کند و پیراهن دودی رنگ را تا ساعد بالا می زند. حین اینکه به سمت سرویس می رود می پرسد

چه خبر؟-

در را باز می گذارد. دستش را می شوید و چند مشت آب به صورتش می پاشد. برایش حوله می برم

!...هیچی...سلامتی-

حوله را از دستم می گیرد و دستش را خشک می کند...اما صورتش را نه...!
!سنگینی نگاهش گردنم را درد می آورد

سایه؟-

دلم را توی مشتم می گیرم و فشار می دهم

جونم؟-

چند قدم نزدیک می شوم...موهای نم خورده اش توی پیشانی اش ریخته...دستم را
بالا می برم و کنارشان می زنم.

- قبل از اینکه برگردی...بهت گفتم که اگه بخوای واسه مادرت و آوا یه خونه جدا
می گیرم.درسته؟

هر دو دستم را روی شانه هایش می گذارم و انگشتانم را از پشت گردنش در هم
قفل می کنم.

آره-

سرش را خم می کند.

تو هم گفتی لازم نیست و با بودنشون تو این خونه مشکل نداری.درسته؟-

روی پا بلند می شوم و چانه اش را می بوسم.

آره..چطور مگه؟ چیزی شده؟-

سرش را تکان می دهد

- پس چرا پاتو از این اتاق بیرون نمی ذاری؟ واسه ناهار و شامم به زور بیرونمیی. تا چند روز پیش می گفتم زایمان کردی دراز کشیدن واست بهتره. اما الان چند وقته که بلند شدی... نمی بینم استراحت کنی...یه چیزی هست...! به خاطر مادرته...آره؟

!...دستم را روی صورتش می کشم...روی شقیقه اش....روی گردنش

- من بخشیدمش...به خاطر آوا...! البته دروغ چرا؟ مثل قبل دوستش ندارم...نمیتونم باهاش صمیمی باشم و منم مثل هر زن دیگه ای دلم می خواد تو خونم مستقل باشم...اما می دونم چقدر آوا رو دوست داری...می دونم چقدر نگرانشی...نمی خوام با جدا کردنش از تو ناراحتیات رو بیشتر کنم...بعدشم آوا خواهر منم هست..منم دوستش دارم...بودنش واسه خودمم خوبه...وقتی می بینم چقدر راحت !...می تونه تو رو بخندونه و اخمات رو باز کنه دلم آروم میشه

نیشگون آرامی از گونه ام می گیرد

پس چته؟ چرا اینقدر گوشه گیر شدی؟-

دستانم را از زیر بازوهایش عبور می دهم و سرم را روی سینه اش می گذارم

- چون تو خوشحال نیستی...چون خنده هات همه الکیه...چون حواست پیش من
!...نیست...چون از بودن کنار من راضی نیستی...چون مثل قدیما نیستی

موهای آشفته ام را توی یک دستش جمع می کند و به وسیله آنها سرم را عقب می
کشد.دلم برای روشنی چشمانش پر می کشد

بریم شام بخوریم؟من خیلی گشمه-

!...چشمانم را روی هم فشار می دهم...نمی گذارد حرّی بزنم...نمی گذارد

از تنش فاصله می گیرم و دلمرده و بی روح می گویم

تو برو بخور... من گرسنه نیستم -

کنار گهواره می نشینم و به صورت زیبای پسر می نگاه می کنم. پسری که طی همین ده روز
شباهت عجیبی به پدرش پیدا کرده... مثل اینکه قصد دارد با این شباهت
کپی قابل انکار مشیت بر دهان یاوه گویان بکوبد. تخت از سنگینی امیرحسین پایین
می رود. به سمتش نمی چرخم. او مرا عقب می کشد

بینم... چت شد یهو؟ -

برای ثابت ماندن... پتوی روی تخت را می گیرم. اما قدرت او می چربد و در
آکپوشش رها می شوم. سکوت را حفظ می کنم

- باشه... می خواستم صبر کنم یه کم حال و روزت بهتر شه بعد باهات حرف
بزنم... حرفای آخر رو...! ولی انگار تو عجله داری

راه نفسم تنگ می شود... بسته می شود... نفسم می رود...! می ترسم از این حرفی
...! که از گفتنش می ترسیده

دور می شوم...از او...از بویش...به تاج تخت تکیه می دهم و پاهایم را دراز می کنم.نفس ندارم...اما هنوز تحملم بالاست...نفس ندارم...اما هنوز مقاومم! نفس

...ندارم..اما مستقیم و خیره توی چشمانش زل می زنم

!...نگران من نباش...خوبم...هرچی هست بگو و راحتم کن-

!می خندد.چشمانش برق می زنند

از چی راحتت کنم؟-

.لبم را از داخل گاز می گیرم

- از فکری که ذهنت رو درگیر کرده...یا تصمیمی که گرفتی و نمی دونی

!چجوری باید بگیش

.باز می خندد و سرش را پایین می اندازد

خوبه...این خصلت واقع اا عالیه...از اینکه هیچ وقت خودت رو نمی بازی خوشم

!...میاد... این همه خویشتن داری رو تو هیچ زنی ندیدم

!...کاش می فهمید که الان بدترین موقع برای بازگویی نکات مثبت من است

.سرش را بلند می کند..دیگر نمی خندد

- منم چون می شناسمت می خوام رک و پوست کنده باهات حرف بزنم.می دونم
!...هم جنبه ش رو داری هم تحملش رو

!...عضلات بلم فلج شده اند...نمی توانم آب دهانم را قورت دهم

!...اما الان نه...! چون هم من گرسنه هم این ببر کوچولو-

به زحمت گردنم را می چرخانم...امیررضا تا چشمش به من می افتد گریه را سر

.می دهد

امیرضا را شیر می دهم اما اشتهای خودم بند رفته. هرچه مادرم اصرار می کند نمی توانم حتی لقمه ای بر دهان بگذارم. امیرحسین گاهی زیرچشمی نگاهم می کند اما هیچی نمی گوید... بعد از جمع و جور کردن میز کذا به اتاقم پناه می برم. از اینکه کسی متوجه خرابی حالم شود بیزارم! ساعت از دوازده می گذرد و امیر نمی آید. انگار از عذاب دادن من لذت می برد. فکم از شدت خشم قفل کرده. حرص زده و عصبی لباس خوابم را می پوشم و مسواک می زنم. چراغ را خاموش می کنم سرم را زیر پتو فرو می برم و بئضم را رها می کنم... نمی دانم چرا اما حس بدی دارم... قلبم گواهی بد می دهد... صدای خنده امیر و آوا بدتر اعصابم را متشنج می کند... انگار نه انگار که مرا توی چه هول و ولایی رها کرده است...!

سرم را کمی بیرون می آورم و از گوشه چشم به امیررضا نگاه می کنم و با بئض می گویم:

!...هرچی هم بشه باز تو مال منی...! همین کافیه -

به محض باز شدن در... چشمم را می بندم... محال است اجازه دهم که بفهمد چه زجری به من داده...! لای پلکم را کمی می گشایم. چشمم به تاریکی عادت کرده. پیراهنش را در می آورد و به آرامی دنبال شلوار راحتی می گردد... چشمانم را روی هم فشار می دهم. شاید بتوانم سکون بدنم را حفظ کنم اما این ضربان کر کننده قلبم را چگونه مخفی نگه دارم؟ روی تخت که دراز می کشد بی اراده تکان می خورم. سرم را بیشتر توی بالش فرو می برم... صدایش را نزدیک گوشم می

شنوم

بیداری؟-

تمام دلخوریم را در کلامم می ریزم

بیدارم کردی-

دستش را دور شکمم حلقه می کند و سرش را توی فضای بین شانه و گردنم می گذارد.

- ببخشید که دیر اومدم. دلم واسه آوا می سوزه. خیلی تنهاست. خواستم این چند وقت گذشته رو یه کم جبران کنم

!...دقیق ۱۱ همین امشب باید جبران این چند وقت گذشته را می کرد

!...باشه...حالا بذار بخوابم-

بوسه ای به شانه ام می زند و می گوید

!قرار بود حرف بزیم خانوم خانوما-

.بئض صدایم را خشدار کرده

الان دیگه؟-

سروش را پایین تر می آورد و می گوید

- واقعیتش منم ترجیح می دم الان به کارای دیگه برسیم.ولی از اونجایی که فعلا

.دست و پام بسته ست چاره ای به جز حرف زدن نداریم

.می چرخم و چپ چپ نگاهش می کنم

.دستش را از ساعد روی تشک می گذارد و سنگینی تنش را روی آن می اندازد

- چیه خب؟ ناسلامتی مردم! دلم خوشه زن دارم! اما یا قهره یا بارداره یا تازه

!...زایمان کرده

شیطنت از سر و رویش می بارد. ضربه محکمی به سینه اش می زنم..تعادلش به هم می خورد
و روی تخت رها می شود.همزمان دست مرا هم می گیرد و به سمت خودش می کشد.رخ به
رخش می شوم.کمی نگاهم می کند و آرام آرام اثر
.خنده از صورتش می رود

.خوبه...خواب از سرت پرید.حالا می تونیم حرّی بزنیم-

خم می شود و چراغ خواب را روشن می کند.می نشیند و به بالش پشتش تکیه می
دهد.منهم از او تبعیت می کنم

کی می خوای برگردی شرکت؟-

.دستانم را به سینه می زنم

.به زودی.شاید از اول هفته آینده-

کی می خوای بری سراغ پریسا؟-

سرم را می چرخانم و نگاهش می کنم. به رو به رو زل زده

!به محض اینکه بتونم -

سرش را بالا و پایین می کند

!...خوبه -

کامل به طرفش می چرخم

!...امیر -

دستش را بالا می آورد

- بین سایه...می خوام بدونی تو تنها کسی نیستی که تو زندگیت سختی و تنهایی کشیدی! من از تو بدتر بودم. تا دست چپ و راستم رو شناختم فرستادم انگلیس...سالها تک و تنها زندگی کردم...با روابط سطحی و زودگذر...بدون عشق...بدون دوستی..بدون خانواده...وقتی هم که

بر گشتم ایران دیدم ای بابا.. صد رحمت به انگلیس...یه مادر مریض و افسرده...یه پدر بی بند و بار و لاقید...!

اینجا حتی از انگلستان هم کُریب تر بودم...! تو حداقل شونزده هفده سال تو کانون خنوادت بودی...اما من توی تموم این سی و خرده ای سال عمرم هیچ وقت معنای خانواده رو درک نکردم و نفهمیدم..همیشه خودم بودم و خودم! اما الان یه خونواده دارم..یه خونواده واقعی...زن و بچه ای که دوستشون دارم و ...حاضرَم تمام زندگیم رو هم واسه آسایششون فدا کنم

بی اختیار از ته دل نفس راحتی می کشم

دوباره دستش را بالا می آورد

- اما این یه طریّ قضیه است...طریّ دیگه تویی...! نمی خوام اون عذابایی رو که تو این مدت کشیدم دوباره مرور کنم...نمی خوام تو رو سرزنش کنم و تلافی کنم...می خوام حرفای آخرم رو امشب بزنم و این قضیه رو واسه همیشه ببندم...قبول دارم که هر دو یه سری اشتباهات داشتیم اما تصمیم گیریای تو هر بار یه فاجعه به بار آورده..اگه بگم ازت دلخور نیستم و فراموش کردم دروغ گفتم..آسیب هایی که بهم وارد کردی به این راحتیا جبران نمیشه...فراموش نمیشه..بخشیده نمیشه...اما من به خاطر خودت..به خاطر خودم..به خاطر این

بچه.. به خاطر خانواده... به پات موندم... یه تنه همه چی رو به دوش کشیدم اما یه لحظه هم دست از حمایت تو برنداشتم... نمی خوام سرت منت بذارم... چون همونطور که قبلا هم گفتم دوست داشتن دلیل و منطق نمی شناسه و من تاوان این دوست داشتن رو پس دادم... بارها و بارها هم پس دادم... شدید و خانمان برافکن هم پس دادم... واسه همین دیگه ظرفیتم تکمیل... اینو کاملا جدی بهت می گم... دیگه بیشتر از این نمی کشم...! نمی تونم هر روز استرس اینو داشته باشم که نکنه کسی به اسب شاه بگه یابو و تو رو عصبانی کنه و بخوای حالش رو بگیری... این رفتار تو به جز سرشکستگی من تو کارم و بین همکارام... به احساسی که خودم بهت دارم هم لطمه می زنه... من یه زن می خوام... مثل بقیه زنهام... یکی که فکر و ذکرش خونوادش باشه... بچه ش... شوهرش... زندگیش... نمی خوام تو ذهنت مهره های شطرنج رو واسه نابود کردن دیگران ردی کنی... می خوام اگر شطرنجی هست... اگه شاهی هست... هدیه نهاییش خوشبختی خودش و منو و بچم باشه.

!... باز دهان باز می کنم... باز نمی گذارد حرف بزنی

- اگه قراره از فردا بیفتی دنبال پریسا و پویا... الان بهم بگو که همین فردا ختم این زندگی رو اعلام کنیم... من خودمو پسر رو قربانی انتقام جویی های تو نمی

کنم... چون به نظر من زندگی روی دیگه ای هم داره.. به اسم گذشت...! چیزی که تا حالا تو وجود تو ندیدم.. و همین بزرگترین تفاوت بین من و توئه... بزرگترین

!..تردید من نسبت به تو

نگاهش را به من می دوزد

- همین الانشم ارزش زندگی مشترکمون زیر سواله...اگه واقع اا اونطور که می گیمو دوست داری..اگه آینده این بچه واست مهمه...از هرچی که به سرت اومده..به سرمون اومده درس بگیر و نذار سرنوشت امیررضا هم مثل من و تو بشه...نذار این بچه هم طعم نداشتن یه خونواده منسجم رو بچشه...نذار بودن ما کنار همدیگه واسش عقده بشه...مادرت بد کرده؟تو این بدی رو در حق من و بچم نکن.پدر من بد کرده؟من این بدی رو در حق تو و بچم نمی کنم! اینکه الان من و تو همدیگه رو داریم...اینکه علی رکم اینهمه گرفتاری بازم با همیم...اینکه خدا امیررضا رو به خاطر حفظ زندگیمون به ما بخشید...همه نشونه ست...نشونه ای !...که فقط یه بی توجهی کوچیک دیگه می تونه نابودش کنه

بازوهایم را میان پنجه هایش می فشارد

- منو بین سایه...دارم صادقانه اعتراف می کنم که دیگه بیشتر از این نمی کشم...که فقط با یه اشتباه دیگه...قید عشقم رو می زنم و بند این علاقه رو پاره می کنم...حرفام تهدید نیست...خواهشه...چون نمی خوام زندگیمون از هم بپاشه...ازت خواهش می کنم دیگه خودخواهانه تصمیم نگیر...دیگه کینه نداشته باش...دیگه نقشه نکش...این زندگی فقط با آرامش تو به سرانجام می رسی...با عاطفه مادریت...با لطافت و زنانگیت...!چون من خیلی خستم...خیلی...دارم یواش یواش کم میارم...اینبار نوبت توه که از این خونه و حرمتش حراست کنی!بهت هیچی رو تحمیل نمی کنم...نمی گم کار نکن و تو خونه بمون...نمی گم با دوستان در ارتباط نباش...نمی گم همه وقتت رو بذار واسه ما..اما خودت...یه راهی پیدا کن که منو یه کم اروم کنه...یه کم دلمو به این خونه خوش کنه...یه کم گرم کنه...می خوام شبا با اشتیاق برگردم...می خوام واسه بودن پیشتون لحظه شماری کنم...نمی خوام حسرت زندگی دیگران رو بخورم..نمی خوام تو رو با

...زنای دیگه مقایسه کنم

!..چشمانش برق می زنند...دستم درد گرفته

- من اعتراف می کنم که تو این مدت چندین بار نزدیک بوده بل ئزم...و نمی دونم اگاه این سردی رابطمون ادامه پیدا کنه تا کی می تونم جلوی خودمو بگیرم...شاید از این حرّ من خوست نیاد...اما این یه واقعیته که چه زن و چه مرد... چه

دختر و چه پسر اگه اونجوری که باید و شاید از خونوادش تامین نشه... بیرون از خونه دنبال نیازاش می گرده... نیاز هم فقط نیازهای جسمی نیست... این عشق و محبتیه که وقتی کم میاد از همه لحاظ انسان رو تحت فشار می ذاره... من هنوزم تو رو دوست دارم... هنوزم تنها زنی هستی که به چشمم میای و واسم پر رنگی... شکستن دلت کار من نیست... اما لئزش فقط تو یه لحظه اتفاق می افته سایه... من می خوام جلوی این یه لحظه رو واسه جفتمون بگیرم... نمی خوام تجربه پدر و مادرمون واسه ما هم تکرار بشه... چون تو همچین خطاهایی همیشه

!... دو طری مقصرن... شک نکن

سرم را پایین می اندازم.

- ریش و قیچی دست خودته... من اون چیزی رو که باید می گفتم... گفتم...! امنیت و اعتماد و آرامش رو به زندگیمون برگردون...! تو یه قدم بردار... من هزار

!... قدم..! تا آخرشم هستم...! فقط تو بخواه

پاهایم زق زق می کنند. از زانو خمشان می کنم و دستانم را دورشان می اندازم. اینبار من به جایی نامعلوم و تاریک خیره مانده ام... البته قطره های اشک مهلت دیدن نمی دهند... حرکت سرانگشتانش را روی پوست یخ زده ام حس می کنم.

سایه؟ نمی خوای حرّی بزنی؟-

دستم را روی دهانم می گذارم. نمی خواهم صدای هق هقم از این اتاق فراتر برود. حرکت دستش متوقّفی می شود. صورتم را می گیرد و به سمت خودش:

برمیگرداند. چشمانش را تنگ می کند و با اخم می گوید

داری گریه می کنی؟-

نمی خواهم گریه کنم...پس چرا نمی توانم؟

ای بابا...من که چیزی نگفتم. گریه واسه چی؟-

شانه هایم هم به لرزه می افتند. گره های بین ابرویش از هم باز می شوند و خنده تمام صورتش را می پوشاند. مرا در آکپوش می کشد و می گوید

- شما زنا شاه شطرنج که هیچی...رییس جمهورم که باشین بازم اشکتون دم مشکتونه.

پیشانی ام را به سینه اش می چسبانم و اجازه می دهم اشکهایم رو تن گرمش
بچکند. دستش را بین موهایم فرو می برد... خنده در صدایش قل می زند

- نگاش کن... عین یه جوجه گنجشکی که زیر بارون مونده... می لرزه. هرکی ندونه فکر می کنه
یه دست کتک مفصل خورده... یعنی ما اجازه نداریم با منزلمون دو
کلام اختلاط کنیم؟

هرچه او سعی می کند با عوض کردن فضا آرامم کند اشکهای من شدت می گیرد. به زور
سرم را از سینه اش جدا می کند و توی چشمانم خیره می شود. لرزش مردمک هایش را می
بینم... موهایم را پشت گوشم می زند و می

گوید:

آخه چرا اینجوری گریه می کنی؟ منکه حرّی بدی نزدِم. فقط باهات درددل کردم- از بس
برای پایین ماندن صدایم تلاش کرده ام که گلویم ملتهب شده. تنها علامت
گریه ام لرزیدن شانه ها و اشکهای بی امانم است

آخه یه چیزی بگو من بدونم چته؟ چشمت داره آتیشم می زنه-

به زحمت سرم را تکان می دهم و می گویم

!..هیچی -

با سرانگشتانش مژه ای خیسم را لمس می کند و میگوید

به خاطر هیچی داری گریه می کنی؟ -

نگاهش می کنم...جز به جز صورتش را...! و فکر می کنم...به عذابی که در این
!..چند ماه و خصوصاً این چند ساعت به خاطر ترس از دست دادنش کشیدم

.ترسیده بودم...فکر کردم می خواى ازم جدا شی -

.ب‌ئ‌ض جدیدی سر باز می کند.دوباره دستم را روی دهانم می گذارم

!...خیلی وقته که می ترسم...خیلی وقته که کابوس نداشتنت ولم نمی کنه -

دستانم را می گیرد و می بوسد

می دونم باورش واست سخته... ولی من اونقدری که فکر می کنی آدم بدی نیستم-

ب ئلم می کند. محکم... با تمام قدرتی که دارد. لبش را روی موهایم می گذارد و به

:آرامی می گوید

...باشه..باشه... فعلا نمی خواد هیچی بگی... فقط آروم باش-

هق می زنم

!..امیر-

بیشتر فشارم می دهد

هیش... نمی خواد هیچی بگی... بعد اا حرّی می زنیم-

سکوت می کنم و خودم را به دست نوازشهای گرمش می سپارم

- تو منو دچار دوگانگی کردی سایه...وقتی اینجوری مظلوم می شی می گم ای
کاش همون سایه مقاوم همیشگی باشی...اما تو خلوت خودم...وقتی بهت فکر می کنم...می بینم
من عاشق این سایه مظلوم و آروم شدم...همون که میگفت به خدا بگو دلم واسش تنگ
شده...همون که تا شب می شد پوست مینداخت و عین یه بچه معصوم و دوست داشتنی می
اومد تو بئال منو واسم حرّی می زد...می دونی این خیلی خوبه که تو واسه چیزی که می
خواهی می جنگی و به دستش میاری...اما اگه بدونی من چقدر این چهره شبانه ت رو دوست
دارم اینقدر منو از خود واقعیت
!...محروم نمی کنی

بیشتر میان بازوانش گلوله می شوم

- منم می دونم تو بد نیستی...خیلی وقته که می دونم...فقط نقش آدمای بد رو خیلیخوب بازی
می کنی...اگه ذره ای تو خراب بودن ذاتت شک داشتم حتی یه ثانیه هم باهات نمی
موندم.اما تو با همون زوایای مخفی روح توری منو اسیر
کردی که پا گذاشتم رو تمام اعتقادات و باورام...لگد زدم به هر چه بدبینی و بی اعتمادی بود و
هستیم رو باهات شریک شدم.اون بیست روزی که دور از همه آدمای با هم بودیم بهترین
خاطرات زندگی من بود...ضربه شدید و سختی هم که
خوردیم به خاطر همون بیست روز بود...نمی توانستم قبول کنم اون فرشته ای که

هر شب و روز..هوش و حواس منو با لطافت روح و جسمش می دزدید...اینقدر بد و خشن
 باشه...شیطان بودنت خارج از تحمل و باورم بود...واسه همینم خون جلوی چشمم رو
 گرفت...دیوونه شدم...از اینکه با این سن و سال و اینهمه
 تجربه...اینقدر کثی بازی خورده بودم از خودم بیزار بودم...عصبانی بودم...اما تو تموم این
 مدت نتونستم حتی یه لحظه دوست نداشته باشم..یه چیزی اون ته دلم می گفت سایه همون
 زن کامل بیست روزه ست.همون فرشته ای که تو
 شناختی...اون یه بره کوچیک و ظریفه که مجبور شده لباس گرگ تنش کنه...دلم نمی خواست
 قبول کنه که تو شناخت تو اشتباه کرده...هنوزم نمی خواد قبول
 کنه...منم اگه حرفی می زنم واسه این نیست که می خوام عذابت بدم...نه...فقط اون بیست روز
 رو واسه یه عمر می خوام...می خوام واسه همیشه طعم اون عشق و آرامش رو بچشم...بین
 چقدر اون روزا به دهنم مزه کرده که الان
 ماههاست که دارم واسه برگردوندنش دست و پا می زنم.از تو هم هیچی نمی
 ...خوام جز اینکه کمکم کنی...فقط همین

سرم را میان دستانش می گیرد

خیلی خواسته زیادی دارم؟-

سرم را تکان می دهم.دلم می خواهد حرّی بزnm.اما نمی توانم.او هم می

داند. سرش را جلو می آورد و چشمانم را می بوسد

- می دونم کلی حرّی تو دلت... می دونم تو هم باید بگی... اما امشب نه...! بذار تو
...یه فرصت دیگه که حال جفتمون بهتر باشه

آرام خودم را جلو می کشم و بینی ام را به بینی اش می مالم. چشمش را می
بندد... گونه اش را می بوسم... چین در پیشانی اش می اندازد... لبش را که می
بوسم نگاه ملتهبش را روانه چشمانم می کند. زمزمه می کنم

- من حرفی واسه گفتن ندارم. چون مرد عملم. پسم نزن... تا بهت نشون بدم که چقدر
...عاشقی کردن بلام

چشمک می زند

میشه از همین امشب ثابت کردنت رو شروع کنی؟-

می خندم و گردنش را می بوسم. مچم را می گیرد و مرا از خودش دور می کند. با تعجب
نگاهش می کنم. صورتش کاملاً جدی و مصمم است. روی تنم خیمه می زند

و می گوید

دیگه بیشتر از این نمی تونم مراعاتت رو بکنم -

دستم را دور گردنش می اندازم و می گویم

نهایتش کارم به بیمارستان می کشه -

کمی سرش را عقب می برد و مردد به لبهایم خیره می ماند

با اطمینان سرم را بالا می برم و لبش را می بوسم

!اما مهم نیست... چون ارزشش رو داره -

با صداهای نامفهوم امیررضا چشم باز می کنم. بیدار شده و مشغول تکان دادن دست و پایش است. از اینکه گریه نمی کند متعجب می شوم. آرام طوری که امیرحسین بیدار نشود بلند می شوم و یکی یکدانه ام را در آکپوش می گیرم. چشمان گردش باز باز است. با لذت سر و صورتش را کپرق بوسه می کنم و شیرش می دهم. درد و ضعفم را با دوش اب گرم کمی آرام می کنم و لباس می

پوشم. امیر همچنان خواب است. روی شکم... یک دستش هم زیر بالش... پایش را هم کمی جمع کرده... مثل همیشه...! پسرم هم خوابش برده... با دهان باز و دستهای مشت کرده ای که کنار سرش گذاشته... دلم برای هردویشان ضعیف می رود. کنار امیر حسین دراز می کشم. به پهلوی خوابم. دستم را زیر صورتم می گذارم و نگاهش می کنم. چگونه اینهمه مدت دور از آپوش پرمحبتش زندگی کرده بودم؟ جای زخم کمرنگی روی ابرویش پیداست... احتمالا از عواقب دعوای این چند وقت اخیرش است... آرام زخم را می بوسم... آرام چشم می گشاید... با صدای گرفته و خواب آلود می پرسد.

خوبی؟-

مگر از تماشا کردنش سیر می شوم؟

خوبم-.

خوب خوب؟ مشکلی نداری؟-

خوب خوب که نه... اما آنقدر مهم نیست که شیرینی دیشب را به کامش زهر کنم.

!خوب خوب-

دستش را از زیر بالش بیرون می آورد و روی کمر من می گذارد

!پس بیا به کم دیگه بخوابیم.دیشب که نداشتی چشم رو هم بذارم-

خودم را توی آپکوشش هسر می دهم

مگه نمی خوای بری شرکت؟-

با پیشانیش موهای خیس را بهم می زند و می گوید

!اووم...تا وقتی اینجوری بهم خوش بگذره...نه-

کجا می توانم این آرامش را پیدا کنم؟کجا به جز خانه خودم؟

زیر چانه اش را می بوسم و می گویم

گفته بودم خیلی دوستت دارم؟-

همانطور که چشمانش بسته است می گوید

!...نه نگفتی-

!...می خندم...بدجنس

دوستت دارم-

یک چشمش را باز می کند

چقدر؟-

:چشمی که هنوز بسته است را می بوسم و می گویم

.خیلی-

انش را تنگ می کند..آنقدر که نمی توان ضربان قلبمان را از هم تفکیک

کنم. صدایش را از بین موهایم می شنوم

قربونت برم. دلم خیلی واست تنگ شده بود-

کمی در همان حال می مانم

دلم یه مسافرت اساسی می خواد سایه. خستم-

سرم را روی بازویش می گذارم

با وجود امیررضا یه خورده سخته. ولی اگه تو بخوای می ریم-

:خواب از سرش پریده. با موهایم بازی می کند و می گوید

- همین که تو یه کم سر حال تر شی و رنگ و روت بهتر شه می ریم. نگران این

ببری خان هم نباش. نمی داریم بهش بد بگذره

ناگهان دستش از حرکت می ایستد و چشمانش روی امیررضا ثابت می شود

راستی...تا کی قراره تو این اتاق باشه؟-

ابروهایم را بالا می اندازم.اخم می کند

- حضورش تمرکز رو بهم می زنه.دیشب همش یه چشمم به این شاه پسر
جنابعالی بود

خنده ام را با صدای بلند رها می کنم

یه کم صبر کن تا یه ذره جون بگیره.بعدش واسش یه اتاق جدا درست می کنیم-

اخمهایش کلیظ تر می شود

- تا این جون بگیره جون من درمیا.جدی می گم.دوست ندارم تو این اتاق باشه.هم
به خاطر خودش هم به خاطر خودمون

نیشگونی از گونه اش می گیرم و درحالیکه بلند می شوم میگویم

!...خیله خب حالا...اول صبحی دنبال بهونه ایا-

بازویم را می گیرد

کجا در میری؟-

چشمکی می زنم و می گویم

...ساعت نه صبحه آقای مدیرعامل...پاشو-

:آهی می کشد و می گوید

...حی ق که جلسه دارم.وگر نه-

جلوی آینه می شینم و سشوار را روشن می کنم

تو امروز چکاره ای؟-

از آینه نگاهش می کنم. نفس عمیقی می کشم و می گویم

!..اول یه سر می رم شرکت...بعدش می رم سراغ پریسا-

نگاهش میخ می شود و در چشمانم فرو می رود

بدون هیچ حرفی پتو را کنار می زند و از تخت بیرون می پرد

..باشه...پس صبر کن یه دوش بگیرم می رسونمت-

!...نگفت نه...نگفت نرو...نگفت چرا

برایش لباس آماده می کنم و منتظرش می مانم. با شلوار گرمکن و حوله دور
گردنش بیرون می آید...جلوی آینه می ایستد و آب موهایش را می گیرد. پشت
سرش می ایستم و دستم را دور شکمش حلقه میکنم...صورتش را به کمرش می
چسبانم و بوی خوش شامپویش را می بلعم

از دستم دلخور شدی؟-

حوله را از روی سرش برمی دارد.

نه عزیزم. دلخور واسه چی؟-

با عطر تنش نفس می کشم.

از اینکه می خوام برم شرکت... می خوام برم پیش پریسا-

می چرخد و کامل در آپوشم می گیرد... به چشمانش نگاه می کنم... هر چند نمی

!... خندند اما نور دارند.. روشنند

منکه گفتم... ریش و قیچی دست خودته-

صورت اصلاح شده اش را نوازش می کنم.

لباسات رو گذاشتم رو تخت. می رم صبحونه رو آماده کنم-

بوسه محکمی بر گونه ام می زند و می گوید

الان میام-

با هزار استرس و نگرانی امیررضا را به دست مادرم می دهم و می گویم

شیرش رو گذاشتم تو یخچال. پوشکشم تازه عوض کردم-

مادرم لبخندی می زند و می گوید

با خیال راحت برو...خدا به همراهات-

کمر بند را می بندم. امیرحسین دستش را روی پایم می گذارد

خوبی؟-

بدون اینکه نگاهش کنم می گویم

.آره.بریم-

.مطمئنی آمادگیش رو داری؟رنگ و روت خیلی پریده-

.سعی می کنم لبخندم اطمینان بخش باشد

.حالم خوبه عزیزم.نگران نباش-

.پوفی می کند و دنده را جا می اندازد

.می خوای بری شرکت؟-

.سر را به چپ و راست تکان می دهم

!...نه..نظرم عوض شد..اول می رم سراغ پریسا-

آدرس را می گویم. بدون اینکه حرفی بزند و چیزی پرسد راه می افتد. هرچقدر نزدیک تر می شویم دمای بدنم بیشتر افت می کند. کوچه قدیمی... با درخت چنار: تنومندش بیشتر به جانم می زند. دستم را روی گلویم می گذارم و می گویم

.همینجا خوبه... پیاده می شم-

.ترمز می کند

سایه؟-

نمی توانم چشم از درخت چنار بگیرم. همانکه تنه قطورش بارها و بارها شاهد ملاقات های عاشقانه من و پویا بود

!خوبم امیر... خوبم-

.بازویم را می گیرد

!...نیستی-

آفتابگیر ماشین را پایین می آورد و درپوش آینه اش را کنار می زند

رنگ و روت رو ببین -

دستم را روی دستگیره می گذارم. بازویم را می کشد. چشمان بخار گرفته ام را به

چشمان نگرانش می دوزم

چیزیم همیشه... باشه؟ -

سرش را پایین می اندازد

من همینجا منتظر می مونم -

دستم را بالا می آورم که اعتراض کنم. انگشتانم میان پنجه اش محصور می شوند

برو... من اینجا... مشکلی بود تماس بگیر -

به درخت چنار نگاه می کنم... امیرحسی ن مرا دیده است؟؟؟ نه.. آنروزها رویایی

!...ترین مرد زندگی ام پویا بود

نفسم را بیرون می دهم. خم می شوم و لبش را می بوسم

!...مرسی که هستی -

چشمانش را باز و بسته می کند. موهای ریخته در پیشانیم را زیر شالم می برد و

می گوید:

- خیلی دلم می خواست می تونستم جلوت رو بگیرم و برت گردونم خونه. اما حی ئ
که بهت قول دادم

تمام تلاشم برای لبخند زدن به حرکت کوچکی در گوشه لبم منتهی می شود. عقب
می کشم..نگهم می دارد

...سایه -

درخت چنار یک لحظه از دیدم محو نمی شود

اون دو تا خونه رو می بینی؟ همون که یه درخت وسطشونه؟-

.نیشتر قلبم را زخمی تر می کند

!...اونکه در خاکستری داره خونه ما بود...اونکه سفیده...خونه پویا اینا-

!...نگفتم پریسا...گفتم پویا...ناخواسته...بی حواس

- بعد از نامزدیمون...شبا...وقتی همه خواب بودن...یواشکی می اومدیم پای این درخت...من و پویا...پشت تنه قطورش سنگر می گرفتیم و کنار هم می نشستیم

.دستم را رها می کند

- اون روزا همه دنیا واسه من این دوتا خونه و این درخت پیر صدساله بود...همون زندگی کوچیک و قشنگی که داشتم..همون رویاهایی که یه دختر شونزده هفده ساله واسه آیندش داره...و پویا همون شاهزاده ای که سوار بر اسب...سفیدش...فرسنگها راه رو اومده بود تا دل پری قصه ها رو به دست بیاره

.آه می کشم

- بیخبر از اینکه مادر من منتظر یکی از همون شاهزاده هاست...یه شاهزاده خوش
قیافه و عاشق...کسی که قدش بلند باشه نه کوتاه و خمیده...بوی عطر خارجی بده نه بوی
گلاب...دستبند طلا به دستش باشه نه تسبیح...لب تاپ و گوشی آنچنانی داشته باشه نه کتاب
دعا...! نمی دونستم قراره اون با شاهزادش بره و دنیای

!...کوچیک بند انگشتی منو ویران کنه

نگرانی نگاهش اوج گرفته...لبخند می زنم

- این کوچه واسه من پر از خاطره ست.هم خوب...هم بد...یه روز اینجا برو و
بیایی داشتیم...حاج واعظی معتمد این محل بود...به سرش قسم می خوردن...واسه دختر دادن
به پسرش سر و دست می شکستن...واسه دختر گرفتن ازش پاشنه
خونش رو از جا می کندن...چون خونواده حاجی خدایی بودن...زنش به پاکدامنی خورشید
بود...دختر و پسرش افتاب و مهتاب ندیده و نجیب بودن...! آخ...تو
همین کوچه هم ما شدیم...مایه ننگ و عبرت...جزای های خطرناکی که باید قرنطینه می
شدن...چهره های زشتی که مردم از دیدنشون کراهت
داشتن...آخ...بیچاره بابام...قدش خمیده بود خمیده تر شد...موهای سفید
بود...سفیدتر شد...دستاش می لرزید و لرزشش بیشتر شد...آخ بیچاره
!...سامان...بیچاره من...بیچاره من

!..امیر حسین سکوت کرده... خصلت همیشگی اش

- می دونی امیر... اون روزایی که از هم دور بودیم خیلی به حرفات فکر کردم.. بهاینکه گفתי
 بابام مقصر بوده... به اینکه می گفתי همه گناهها گردن مادرم
 نیست... اولش دیدم آره.. حق با توه...! بعد یه نگاه به زندگی خودمون کردم... دیدم کلی
 مشکل داریم.. دیدم کلی در حق همدیگه بد کردیم... اشتباه کردیم... اما جوابش خیانت
 نبود... منم درست تو روزایی که به تو احتیاج داشتم... به یه مرد احتیاج
 داشتم... تنها بودم... اما حتی فکر یه مرد دیگه از سرم نگذشت... دیدم منی که کل زندگیم رو
 واسه کارم گذاشتم به خاطر سلامتی بچم حاضرم قید همه چی رو بزنم و اونو تو اولویت
 گذاشتم... فکر کردم و دیدم من نمی تونم با بچم و پدرش همچین کاری بکنم... و تو... در
 شرایطی که کلی حرّی و حدیث پشت سرم بود... کلی
 شایعات وحشتناک و خانمان سوز... در شرایطی که ولت کرده بودم... و حتی نمی دونستی
 کجام... با کی ام... در چه حال... بازم خیانت نکردی... پای زن دیگه ای رو به بخت و رخت و
 تخت من باز نکردی... موندی و از مادر بچت حمایت کردی... در حالیکه واسه هر دو مون
 فرصت خیانت بود... فرصت کثّی
 بودن.. بود... هر دو خطا داشتیم.. هر دو عصبانی بودیم... نه من ایده آل تو
 بودم... نه تو ایده آل من...! اما به حرمت تعهدمون پامونو کج نداشتیم... به خاطر
 خودمون.. بچمون.. خانوادمون...! پس مادرم نمی تونه کارش رو توجیه کنه... اگه فقط یه زن

بود...می تونست بدون خیانت طلاق بگیره و بره دنبال کسی که دوستش داره...دنبال زندگی و بختی که آرزوش رو داره...اما اون مادر بود...تعری...مادر متفاوت...جایگاهش فرق می کنه...! کدوم مادری می تونه بچش رو به امان خدا ول کنه و بره دنبال هوا و هوشش؟ هر مادری چشمش رو فرش زمین می کنه که خار به پای بچش نره...نه...کار مادر من توجیه پذیر...نیست...به هیچ وجه

بخار چشمانم را با انگشت می زدایم

اما دیگه گذشته...حالا که فکر می کنم می بینم این دورانی که گذروندم...منو -بزرگ کرد...بهم نشون داد که زندگی فقط رویا و خیال بافی نیست...که همه...اونی که من فکر می کنم نیستن...می بینم که خداپرستی به روزه های وسط تابستون و نمازهای طولانی نیمه شب و خم و راست شدن نیست...می بینم مردانگی به صدای کلفت و بازوی قطور و عربده کشیدن و کپیرتی شدن نیست...! خیلی از تعریفا واسم عوض شده و مسبب همشون تویی! تویی که هیچ ادعایی واسه خداپرستی نداره اما بدون قضاوت..بدون تهمت...منو با همه گذشته و حال و آیندم قبول می کنی...تویی که به خاطر یه دخترچه مریض عذاب تحمل زنی که زندگی مادرت رو نابود کرده به جون می خری...تویی که با وجود کپیرت ها و حساسیتای مردونه ت... مردانه می

ایستی از زنی که دوست داری حمایت می کنی...مرد تویی نه پویا... که می دونست من
بیگناهم...می دونست من خطایی

!...نکردم...اما پسم زد و مته یه تیکه آش ئال از زندگیش انداختم بیرون

دستم را روی دستش می گذارم

امروز خدا رو شکر می کنم...چون اگه این اتفاقات نمی افتاد من تو همون دنیای -کوچیک با یه
آدم کوچیک تر مونده بودم...خدا رو شکر می کنم که پاداش تموم سختیا و مصیبتایی که
کشیدم تو بودی و امیررضا و آوا...! حالا دیگه هیچی کم ندارم.فقط یه سواله که می پرسمش
و برمیگردم. باشه؟

پشت دستم را می بوید و می بوسد

!باشه...منتظرتم-

سرم را بالا می گیرم و بدون اینکه به چپ و راست نگاه کنم مستقیم به سمت
هدی می روم.با رسیدن به چنار کمی پایم شل می شود اما رویم را برمیگردانم و دستم را روی
زنگ می گذارم.هنوز زنگ را نزده در باز می شود و پویا در چهارچوب قرار می گیرد.خنده ای
که روی لبش است با دیدن من محو می شود و سوییچی که میان انگشتانش است توی هوا می
ماند. با خونسردی گردن می کشم

و حیاط را نگاه می کنم

چه خوب که خونه ای...پریسا هم هست؟-

آرام دستش را پایین می آورد

تو؟-

پوزخند میزنم

چیه؟تعجب کردی؟-

قدمی به جلو برمی دارم و توی چشمانش خیره می شوم.چشمانی که روزی به

نظرم گیراتر از مشعل المپیک بود

یا...شایدم...ترسیدی...!ها؟-

عقب می رود...جلو می روم

فکر نمی کردی برگردم...درسته؟-

با کت دست به تخت سینه اش می کویم و راهم را باز می کنم

پریسا کجاست؟-

!...می بینمش...که روی پله های منتهی به حیاط..مبهوت و متحیر ایستاده :گردنم را به سمت
پویا می چرخانم و می گویم

اگه مامان باباتم هستن خبرشون کن-

:کمی به خودش می آید.در را می بندد و می گوید

!...مسافرتن-

:سرم را بالا و پایین می کنم و می گویم

!...خوبه -

چشم روی گلهای باکچه...درختها و خاطراتشان می بندم و به پریسا نزدیک می شوم.رنگ به صورت ندارد.لرزش لبهایش را می بینم و کیفی که از دستش می افتد و صدایی که زمزمه می کند

!...سایه -

.پای اسب شاهم می شکند...لنگ می شود...لنگ می شوم

!...آره...منم...سایه -

.عمیق از دهان نفس می کشم و شدید از بینی بازدمم را بیرون می دهم

تو چیکار کردی پریسا؟چطور اینکار رو کردی؟ -

.روی پله می نشیند.صدایم اوج می گیرد

- گفتی حالا که رفته یه جوری از هستی ساقطش کنم که دیگه نتونه برگرده...یه جوری خوردش می کنم که شوهرش که هیچی...حتی اگه خودکشی کنه...خاک هم قبولش نکنه...! گفتی طوری آبروش رو می برم که هفت نسل بعدشم نتونه سرش رو بلند کنه.

دستش را روی زانوانش می گذارد. انگار می خواهد جلوی لرزششان را بگیرد.

- هی...گفتی...اما یادت رفته بود من کی ام...یادت رفته بود که حتی اگه بسوزم باز از خاکسترم جون می گیرم...یادت رفته بود که من چیا رو پشت سر گذاشتم و ...! به اینجا رسیدم...یادت رفته بود من چقدر جون ساختم

سرش را پایین می اندازد. خم می شوم...آنقدر که داکپی نفسم را حس کند.

- اما اوادم اینجا که بدونی...اینکه چی گفتی و چیکار کردی واسم مهم نیست...اینکه چند نفر عین خودت در مورد من فکر می کنن و چی می گن واسم مهم نیست...فقط می خوام بدونم چرا؟ به خاطر کدوم بدی؟ کدوم دشمنی؟ مگه دوستت نبودم؟ مگه خواهرم نبودی؟ مگه همرازت نبودم؟ مگه سنگ صبورم نبودی؟ مگه بارها و بارها دستت رو نگرفتم؟ مگه بارها و بارها به دادم

نرسیدی؟ مگه واسه کپسه هات اشک نریختم؟ مگه واسه بدبختیام گریه نکردی؟
آخه چی شد یهوایی؟ من شدم دشمن هزار سالت... به خونم تشنه شدی... تیشه شدی... به ریشه
م کوبیدی...! چرا پریسا؟ چرا؟

اشکهایش قطره قطره نیست... گلوله گلوله است.

- اگه هدفت داکون کردن من بود... نابود کردن من بود... به هدفت رسیدی...! نه اینکه بتونی
زندگیمو و شوهر و بچم رو ازم بگیری... نه! بدتر از اون.. باور و اعتقادمو ازم گرفتی... قلبمو
ازم گرفتی... باعث شدی بریزم... بشکنم...! منکه
جونم واسه این رفاقت می دادم... چطور می تونم این خیانت رو تحمل کنم؟

دستم را روی شانه اش می گذارم و تکانش می دهم.

- بگو پریسا... بگو چرا... من به جز تو کیو تو این دنیا داشتم که اینجوری پشتم رو خالی
کردی؟ به چه جرمی؟ به چه گناهی؟ به چه خطایی؟ حرّی بزنی... فقط بگو چرا... قول می دم
بعدش به حرمت نون و نمکی که با هم خوردیم راهمو بکشم و
برم. فقط می خوام بدونم چرا؟

سرش را بلند می کند. اما نگاهش به من نیست... خیره به پویا مانده. صدایش پر از
!.. بئاض است و درد

- تا الان سکوت کردم و هیچی نگفتم... چون برادر مه... نمی خواستم امیر حسین و
ماکان آسیبی بهش برسوند... می دونستم به خاطر زن بودن من کاری باهام ندارن
اما اگه می فهمیدن کار پویاست زندش نمی داشتن

برمیخیزد... به چشمانم نگاه می کند... چانه اش هم می لرزد

- نمی خواستم اینجوری بشه... شبی که مادرت زنگ زد من فقط از سر نگرانی
این مسأله رو به پویا گفتم... اونم خیلی وقت بود که می گفت به رابطه تو و ماکان
مشکوک... همون موقع هم گفت که می دونستم سایه به هیچکی وفا نمی کنه. من
گفتم اشتباه می کنی... گفتم سایه اینکاره نیست... اما تره هم واسم خورد نکرد. یکی دو ساعت
بعدش مسئول فنی یکی از شرکتای رقیب امیر حسین که با ما همکاری می کرد اومد
خونمون... پویا هم شوخی شوخی قضیه رو به اون گفت و اونم از سر دشمنی و حرصی که از
امیر حسین و ماکان و کارخونه کیمیا داشت بین همه
!... پخشش کرد

مشتم را گره می کنم...پریسا هول می کند

- اما با این وجود مقصر اصلی منم.نباید به پویا می گفتم..ولی به خدا قسم نمی
!!دونستم همچین کینه عمیقی از تو و ماکان و امیرحسین به دل گرفته

سرم را تکان می دهم و به پویا نگاه می کنم که با پایش سنگریزه ای را به بازی
گرفته است.دوباره دستم را روی شانه پریسا می گذارم و به نشانه تسکین فشارش می
دهم.کیفم را روی دوشم مرتب می کنم و آرام به سوی پویا می روم.با وقاحت و حق به جانب
نگاهم می کند.تا آنجایی که می توانم نزدیکش می شوم..بارها و بارها دم های کشدار می
کشم...چشم توی چشمش...مردمک در مردمکش...نفس
!...توی نفسش

- میگویند که روز تو شهری که حضرت موسی زندگی می کرده یه جشن عروسیبرپا
میشه.حضرت موسی وظیفه تقسیم کذا رو به عهده می گیره.یه پیرمردی که همه می
شناختنش و می دونستن کافره میاد اونجا و میگه من گرسنمه.بهم کذا
بده.حضرت موسی هم بهش تند میشه که زود از اینجا برو.بین اینهمه خداپرست جایی واسه یه
کافر نیست.پیرمرد سرش رو پایین میندازه و میره.همون موقع از جانب خدا ندا میاد که ای
موسی این آدم... شصت ساله که به من کافره و باهام

دشمنی می کنه... اما من یه روزم روزیش رو قطع نکردم...! تو این وسط چکاره ای که اونو
گرسنه از در خونت رد می کنی؟

چشمانش گشاد می شوند

- می گن یه روز تو دوران خلافت حضرت علی میان بهش خبر می دن که یه
زن و مرد نامرحم توی یه خونه با هم تنهان و رابطه نامشروع دارن. ازش می
خوان که بیاد و حق اونا رو کت دستشون بذاره. حضرت علی هم قبول می کنه و همراهشون
می ره. اما موقع ورود به خونه طوری که بقیه متوجه نشن چشماش
رو می بنده و وارد می شه. با همون چشمای بسته چرخ می زنه و
!... بیرون میاد و میگه... به خدا قسم من هیچی ندیدم

... سرش را پایین می اندازد. می خندم.. تلخ... خیلی تلخ

- یه عمره که داری سنگ خدا شناسی و دین و ایمان آنچنانی رو به سینه می
زنی. روزای عاشورا و تاسوعا... شبای قدر... اونقدر تو سر و صورت خودت می زدی که می گفتیم
الانه که جون بدی... سه روز سه روز اعتکاف می کردی و دو ماه دوماه روزه واجب و مستحبی
می گرفتی...! افتخارت حج رفتن های

مکررته... نمازایی که قضا نمی شن... خمس و زکاتی که فراموش نمیشن... امر به معروفی و نهی از منکر بیجا و به جا...! همه قبولت دارن... یه محله احترامت رو

دارن... تو مسجد که می ری پیر و جوون جلو پات بلند میشن...! اما فقط من... منی که سیاهی دلت رو دیدم می دونم که طریّ معامله تو... خدا نیست... شیطان...! روزی پنج بار می گی پناه می برم به خدا از شر شیطان رجیم... موندم خود شیطان باید از دست تو به کی پناه ببره؟

سینه اش را ستبر می کند و با اخم های درهم می گوید:

- تو در حدی نیستی که بتونی تشخیص بدی کی خداپرست واقعی و کینیس... حداقل اون بچه حرومزادت و اون فاسقای چپ و راست و اون بطریهای مشروب رنگ به رنگت بهت این اجازه رو نمی دن

دستم را بالا می آورم و روی دهانش می گذارم... دیدن چهره اش مضمّنزم می کند... من چطور عاشق این پس ت حقیر بودم؟... می کرم

!...اولا ا وقتی اسم بچه منو میاری دهنت رو آب بکش-

با خشونت سرش را آزاد می کند. دستم را روی گلویش می گذارم

- ثانی || اگه یه بار تو عمرت یه کتاب مقدس رو به زبونی که بفهمیش خونده باشی... میبینی که کافر رو هزار بار به منافق ترجیح داده... باشه... من کافر... من بی دین... من بی خدا... اما دستم روئه... ادعام نمیشه... تو چی؟ می گی خداپرستی؟ مگه خدا نگفته به زنان پاکدامن تهمت نزن؟ مگه نگفته از چیزی که خبر نداری حرفی نزن؟ مگه نگفته با آبروی انسانها بازی نکن؟ می گی علی... می گی حسین... برو یه بار از زندگیشون خبر بگیر... قضاوتاشون رو ببین... حرمت نکه داریاشون ببین... ابرو داریاشون رو ببین... تو از دین فقط "ح" گفتن ته حلقی و والضالین های کشیده رو بلدی... فقط می گی پناه می برم به خدا از شر

شیطان... خبر نداری که شیطان تو قلب خودت داره زندگی می کنه و جولون می ده...! من ناپاکم؟ کثیفم؟ مشروب خورم؟ بی آبروام؟ به شوهرم خیانت کردم؟ باشه... قبول.. ولی به تو چه ربطی داره؟ نکنه فکر کردی کارت نهی از منکره...؟ مگه منکر بهت ثابت شده بود؟ گیرم شده بود... مگه همونایی که واسشون سینه چاک می دی نگفتن اگه حرفی است تو خفا به خاطی بگین؟ ها؟ کدومشون گفته واسه امر کردن به معروئ... آبروی اون مرتکب منکر رو ببرین؟ کدوم خدا؟ کدوم پی ئمبر؟ کدوم امام؟ کدوم دین؟ کدوم مذهب؟ کدوم قانون؟ کدوم اخلاق؟

نفسم را رها می کنم و عقب می کشم. دستم را با کراحت به ماتتویم می مالم و می

گویم:

- می دونی که اگه بخوام می تونم طوری با زندگیت بازی کنم که نفهمی از کجا خوردی. فکر نکن تهدیده... پریسا می دونه چه کارایی از دست من برمیداد... اما من با کسی دست و پنجه نرم می کنم که ارزشش رو داشته باشه... یه حرفی واسه گفتن داشته باشه... نه تو... تویی که توی جهل و خرافات م‌ئز پوسیده ت اسیر شدی... من از خداپرستایی م‌ه تو... و از اون خدایی که پرستش می کنی... بیزارم... و خدا رو شکر می کنم... که خدایی که من میشناسم و می پرستم... خیلی خداتر از خدای توئه!

.گوشی ام زنگ می خورد... تصویر خندان امیرحسین نقش می بندد

!...و با آدمایی زندگی می کنم که خیلی خدایی تر از توئن-

:باز نفس عمیق می کشم. انگشت اشاره ام را به طرفش می گیرم و می گویم

- کسانی را می شناسم که با صدای بلند دعا می خوانند اما دستشان به ستاره ای هم نمی رسد.

صفحه موبایل را جلوی چشمش می گیرم

!..اما کسانی هستند که بی دعا...با خدا دست می دهند-

عقب عقب می روم و در را چنان به هم می کوبم...که تمام "خدایی" های این

!...محلّه می فهمند که "شیطان" باز گشته است

جعبه شیشه ای و کوچک شطرنج را از کیفم بیرون می آورم و بازش می کنم..شاه سایه و

شاه سفید... کنار هم در آرامش..دراز کشیده اند..بی دشمنی..بی کینه...بی رقابت...دستم را

روی تاج شاه سیاه می کشم و در جعبه را می بندم...با اشک..با لبخند...با بئس...با

حسرت...با دلتنگی...خم می شوم و یار قدیمی ام را

:کنار درخت چنار می گذارم. با سرانگشتانم نوازشش می کنم و زیر لب می گویم

!...خدا حافظ -

راست می ایستم و سرم را بلند می کنم...کمی دورتر امیر حسین دست به سینه به ماشین تکیه

زده...نگاهش خیره بر من و آمیخته با نگرانیست...چند قدم جلو می آید...آماده ام که به

طرفش بروم..اما با صدای در متوقّف می شوم و سرم را می چرخانم...زن جوانی با بچه اش از

خانه کودکی هایم بیرون می آید... ناخودآگاه چشمم محو ساختمان می شود.. حیات هنوز همان
حیات است... با گل‌های رنگ به

!... رنگش... با درخت‌های گیلان و شاهتوتش... با نیمکت چوبی توی ایوانش

پدر را می بینم... روی زانو نشسته و علی‌های هرز را می چیند... گوش تیز می

کنم... صدای زمزمه اش را می شنوم

نه من آنم که ز فیض نگفت چشم پیوشم - نه تو آنی که گدا را ننوازی به

نگاهی در اگر باز نگردد نروم باز به جایی

... پشت دیوار نشینم چو گدا بر سر راهی

!... الهی... الهی... الهی

سامان هم هست.. روی نیمکت نشسته و مثل همیشه مش‌ئول درس خواندن

!.. است... با دقت... هوشمندانه.. خلاقانه

مادر می آید... با سینی نقره ای که چهار لیوان شربت آلبالو را در خودش جا داده.. همان شربت

که امسال با دستان خودش درست کرد... نگاهش می کنم.. لباسش قرمز است به خوشرنگی

آلبالو... و لبانش... حتی سرخ تر... حتی

خوشزنگ تر

با صدای قدمش پدرم از جا بلند می شود و گونه اش را می بوسد و می گوید:
...فتبارک الله-

سامان می خندد

...حاجی جون..اینجا جوون مجرد نشسته ها-

مادرم با ناز اخم ظریفی می کند

...زشته حاجی...جلو بچه ها-

پدرم چشم کپره ای به سامان می رود

..یه ذره حیا داشته باش پدر سوخته-

سامان چشمک می زند

مطمئنم اونی که حیا نداره منم؟-

پدرم لنگه دمپایش را در می آورد و سامان را نشانه می رود...برادرم جا خالی

می دهد و پشت مادرم سنگر می گیرد

ولش کن بچمو..چرا اینقدر سر به سرش می ذاری؟-

سامان با لبخندهای شیطنت بارش حرص پدرم را در می آورد و پدرم با چشم و

...!ابرو برایش خط و نشان می شکد

!..قلبم می ایستد

دختر بچه ای موطلائی..با تاپ و شلوارک یاسی چسبان خم می شود و دمپایی پدر

را برمی دارد و جلوی پایش می گذارد

!...بیا بابا جونم..پیوش...اینجوری یه لنگه پا ایستادی کمرت درد می گیره-

!...نفسم بند می رود

برق شوق و عشق را در چشم پدرم می بینم...آکپوشش را باز می کند و دختر را

...به سینه اش می فشارد

دردونه بابا...یکی یکدونه بابا..عصای دست بابا...تو نباشی هیچکی به داد من -

!...نمی رسه

دخترک پر از کپرور می شود...فخر فروشانه به برادرش نگاه می کند و میان

!...بازوان پدرش فرو می رود

!...چشمانم می سوزند...می بندمشان

بابایی...بریم شطرنج تمرین کنیم؟-

صدای پدر دور می شود...چشم باز می کنم..همه چیز تئیر

! کرده...حیات،ساختمان،درخت ها

!...پدر و سامان کنار هم ایستاده اند و به من...سایه امروز نگاه می کنند

!...نه دخترم...دیگه تمرین لازم نداری..تو دیگه یه شاهی توی شطرنج-

بابا بئاض می گویم

!..نه بابا..نیستم...نمی خوام باشم-

پدر و سامان می خندند...پدر دستش را روی شانه سامان می گذارد و می گوید

...بریم...ما دیگه اینجا کاری نداریم-

هراسان دستم را دراز می کنم و می گویم

!...نه-

اما می روند...محو می شوند...و من به این می اندیشم که قد پدرم نه کوتاه بود و

!...نه خمیده

خانوم..با شما هستم...اینجا کاری دارین؟-

با صدای زن به عالم واقعیت پرت می شوم. بچه اش را به خودش چسبانده و با شک و نگرانی به من نگاه می کند. سریع اشک از صورتم می زدایم و می گویم

!..نه..نه..بیخشید-

آخرین نگاه را به حیاط می اندازم و رو بر می گردانم...رو برمی گردانم از این !...خانه و همسایه و محله و تمام گذشته ام

و امروز...من...سایه واعظی...شاه سیاه شطرنج...در همین مکان شوم و نفرین شده...از شاه بودن استعفا می دهم و کنار می کشم...! نه اینکه پشیمان باشم از کرده هایم...نه! من از هجوم و حمله به دشمنانم رضایت کامل دارم..از هر ضربه ای که به شاهان ستمگر و خودپسند زده ام لذت برده ام...شاید کسی تاییدم نکند..شاید کارم اشتباه بوده...اما من از سایه امروز با تمام گذشته اش راضی ام و !...این حس فوق العاده برای یک عمر شارژم خواهد کرد

ولی دیگر بس است...دیگر شاه بودن برایم لذتی ندارد...می خواهم از این پس طعم ملکه بودن را بچشم...یک ملکه آرام و مطیع و لطیف برای شاهی که دیوانه وار دوستش دارم...! و مادر باشم..برای فرزندش...فرزندم...پاره تنم...! و زن باشم و زنانه زندگی کنم..دور

از محیط های خشن و سرد مردانه.. دور از تنش ها و درگیری های محیط کار... نه اینکه
توانم... نمی خواهم...! دوست دارم حمایت
از خانه و خانواده را روی شانه های قدرتمند شاهم بگذارم و خودم تنها زن باشم و مادر...! دلم
یک زندگی روتین و معمولی می خواهد... از همانهایی که زنان
خانه دار همیشه از تکراری و خسته کننده بودنش می نالند... من همان تکراری
های روزمره را می خواهم... چون آنقدر حس نا امنی را تجربه کرده ام و آنقدر از اضطراب
گرگهای بیرون لرزیده ام.. که بیشتر از هر کسی قدر امنیت خانه و
کاشانه ام را می دانم... شاید اگر کسی از حسرت های من باخبر شود... بخندد.. اما من اعتراض
می کنم که حسرت دارم... حسرت اتو کشیدن بر پیراهن
همسرم... مرتب کردن کمد همیشه نامرتبش... تا زدن و رو هم گذاشت جورابهایش...!
دلم گردگیری می خواهد.. با دستمال نمدار...! آشپزی و بوی پیاز داغ گرفتن... خریدهای تمام
نشدنی و کپر زدنهای امیرحسین...! میهمانی دادن و میهمانی رفتن... می خواهم بزرگترین
دکدپکه ام خراب شدن رنگ مو و از مد
افتادن لباسهایم باشد... دلم گردش های شبانه می خواهد... دستی که بازوی همسرم را بگیرد و
سری که روی شانه اش گذاشته شود... می خواهم ساعتها مقابل آینه بنشینم و خط چشم
کشیدن را تمرین کنم... یا پا روی پا بیندازم و مجله روزهای زندگی وزن روز بخوانم...! دلم
مکالمه های طولانی تلفنی می خواهد و نگرانی از کپدایی که هنوز نپخته ام و استرس هر لحظه
رسیدن همسر گرسنه ام...! دلم می
خواهد صبحها که امیرحسین نیست.. پسر را توی کالسکه اش بگذارم و به گردش ببرم.. با
خانمهای توی پارک آشنا شوم و حرفهای خاله زنکی بزنم... توی راه

برگشت به خانه هم سری به سوپری محل بزنم و خرید کنم...! نمی خواهم حتی یک لحظه از تکامل پسرم را از دست بدهم. می خواهم از لحظه به لحظه بزرگ شدنش فیلم بگیرم..عکس بگیرم...دوست دارم برایش نقاشی بکشم..برایش حرّی بزنم...با هم کارتون بینیم..با هم گرگم به هوا بازی کنیم...! دلم خانه ام را می

خواهد و خانواده ام را!!...آری...خنده دار است...اما اینها بزرگترین حسرت های

!...یک شاه هستند..بزرگترین حسرت های شاه شطرنج

مقابل امیرحسین می ایستم...صورتم را میان دستانش می گیرد...در چشمانش نگاه می

کنم..چشمان روشنش...چشمان براقش...چشماني که اینروزها بیشتر از آنکه

:بخندند نگرانند...منهم دستم را روی گونه اش می گذارم و می گویم

!...تموم شد-

!...لبخند می زند...لبریز از حس همدردی

باشه...بریم؟-

نمی پرسد چه تمام شد؟ چرا تمام شد؟ چطور تمام شد؟

!...نفسم را آزاد می کنم...سبک..بدون درد...بدون سنگینی

!...آره...بریم-

در را برایم باز می کند و خودش هم سوار می شود.سریع دور می زند و مرا از

.آن دوزخ بدکردار...نجات می دهد

- خب...خانوم خانوما...ما که به جلسمون نرسیدم...در نتیجه در بست در خدمت

شماییم.کجا بریم؟

دستی که روی دنده گذاشته می گیرم و می گویم

- اول بریم یه کم جیگر واسه پودی بخریم...کپدازش تموم شده...بعدش بریم

!...خونه...بچم تنهاست

.با تعجب نگاهم می کند

پس شرکت چی؟-

!...به آسمان زل می زنم...لبخند خدا را می بینم

- هم تو و هم امیررضا به یه سایه تمام وقت احتیاج دارین نه یه همسر و مادر
!...خسته و درگیر

.ابروهایش را بالا می دهد

- تا وقتی که امیررضا از آب و گل دریاد و ستونهای خونمون محکم بشه...تو
!...خونه می مونم

!...نگاهش رنگ می گیرد...رنگ عشق...رنگ قدرشناسی

- مطمئنی؟ نمی خوام یه وقت باعث کسالت و افسردگیت بشم....نمی خوام حس کنی
!...از اجتماع دورت کردم

می خندم...مرا چه احتیاج به اجتماع؟

.انگشتانم را دور دستش حلقه می کنم و سرم را روی شانه اش می گذارم

امیر...میشه بریم مسافرت؟ همونجایی که واسه ماه عسل رفتیم؟-

دستم را بلند می کند و می بوسد

!...چرا که نه...تو جون بخواه-

با دست آزادم بازویش را نوازش می کنم

!...پس زودتر بریم خونه...کلی کار دارم-

!...سرم را هم می بوسد...و سکوت می کند

به آسمان نگاه می کنم...اینبار خدا چشمک می زند...! بردیم...من و خدا بردیم...!

امروز من قهرمانم...و جام قهرمانی ام بزرگترین نعمت های این

دنیاست...! آرامش...امیر حسین...! میررضا...آوا...و خدایی که...همین نزدیکی

!...ست

پایان